

اعلیحضرت همایون رضاشاه پهلوی شاهنشاه ایران



والاحضرت همایون ولیعهد جوان بخت ایران

مصوّر
کتاب سامنامه

جلد اوّل

سراینده خواجوی کرمانی

با تصحیح و مقابله ناشر

اردشیر بنشاهی فرزند خدارحم مرزبان

الهٔ آبادی (خاضع)

آذرماه ۱۳۱۹

در زمان شاهنشاه دادگستر اعلیحضرت رضا شاه پهلوی

در بندر معمورهٔ بمبئی بچاپ رسید

بهای هر جلد ۳ روپیه هشت آنه

فهرست مندرجات کتاب سام نامه مصوّر

مندرجات	صفحه
رسیدن سام بسر منزل عالم افروز	۴۵
رسیدن سام بایوان و دیدن صورت پریدخت	۴۷
سخن گفتن سروش در گوش سام	۴۹
بی تابی کردن سام از حرمان پریدخت	۵۰
برآمدن آفتاب و رسیدن لشکر پیش سام	۵۱
سخن گفتن لشکر با سام نریمان	۵۲
جواب لشکر دادن سام را	۵۳
رفتن سام نریمان با قلواد براه شهر چین	۵۴
رسیدن سام بکنار دریا و رزم او با زنگیان	۵۶
گفتار اندر خواب دیدن فریدون را (م)	۵۹
کشته شدن سمندان بدست سام رها شدن قلواد (م)	۶۶
کشتن سام نریمان اژدها را (م)	۷۰
اندر پادشاهی سام و خاور زمین	۷۵
دیدن سام قلواد و رفتن عقب او	۸۱
چگونگی احوال عالم افروز پری با سام نریمان (م)	۹۰
رفتن سام بشکار و دیدن قلوشش را	۹۲
دیدن سام قلوشش را	۹۳
درخواب دیدن سام پریدخت را	۹۹

صفحه	مندرجات

مندرجات	صفحه
رفتن به روند و گرفتن فغفور را از اردو و آوردن	۳۷۵
بردن فغفور چین در نزد سام و خلاصی یافتن از بند	۳۷۸
داستان سهیل جهانسوز و با سام نریمان و چگونگی آن	۳۸۱
کشته شدن جهانسوز بر دست سام	۳۸۶
گرفتار شدن سام بدست عالم افروز پری	۳۸۸
رفتن قلواد و قلوش و فرهنگ بطلب سام و چگونگی آن	۳۹۵
چگونگی احوال سام بدست عالم افروز	۳۹۷
واقف نمودن عالم افروز قلوش را و بردن نزد سام	۳۹۹
بردن عالم افروز قلواد را نزد سام	۴۰۱
کشته شدن عالم افروز بدست سام نریمان	۴۰۵
رها کردن فرهنگ سام را از طلسمات عالم افروز	۴۰۷
رسیدن نامه منوچهر شاه نزد سام نریمان	۴۱۳
نهان کردن پریدخت را بحکم فغفور در سردابه و آوازهٔ مرگ او	۴۱۹
خبردار شدن سام از مرگ پریدخت	۴۲۲
عاشق شدن قمرتاش بر پرینوش خاقان چین	۴۲۵
بیرون بردن رضوان پریدخت را از سردابه و گرفتار	۰
شدن هر دو بدست ابرها	۴۲۹
پایان جلد اول	۴۳۲

کتاب سام نامه

سراینده خواجوی کرمانی

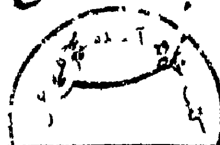
با تصحیح و مقابله ناشر

اردشیر بنشاهی فرزند خدارحم مرزبان
اله آبادی (خاضع)

آبانماه ۱۳۱۹

در چاپخانه سلطانی در بمبئی بچاپ رسید

قیمت هر جلد ۳ روپیه هشت آنه



بنام خداوند دادگر

سرآغاز

برادران فضل و ادب آشکار است که یکی از خصایص برجسته ملت آنست که آثار گذشتگان خود را جمع آوری نموده و از دستبرد حوادث روزگار محفوظ دارند این بنده دو سال پیش از این در کتابخانه ملا فیروز در بمبئی یک جلد کتاب سام نامه خطی را ملاحظه نمودم ولی آغاز و انجام آن کتاب افتاده و ناقص بود و نام گوینده آن هم بکلی معلوم نبود در این مدت دو سال در جستجوی چنین کتابی بودم که بدست آورده منتشر سازم در جائی پیدا نکردم تا آنکه آغاز شهریور ماه ۱۳۱۹ به پونه رفتم و در آنجا از دوست دانشمندم آقای پروفیسر نادرشاه منوچهرجی هومجی که یکی از اشخاص فارسی و دوستدار زبان فارسیست در این خصوص سخنی بمیان آوردم ایشان گفتند که یک نسخهٔ سام نامه کامل در نزد اوست چنانچه مایل باشم برای چاپ بمن میدهد و بنده را از نسخهٔ دیگری آگهی داد که در کتابخانهٔ مانک جی لیمجی هاتریا موجود است آنرا هم ملاحظه نمایم و با این نسخه مقابله نموده چنانچه کم و زیادی بنظر برسد اصلاح نمایم پس از آنکه به بمبئی آمدم رفتم در کتابخانه مانک جی و کتاب را از کتابدار گرفته ملاحظه کردم

نسخهٔ مانک جی در آغاز داستان شکار رفتن سام شروع میشود و پایانش داستان داماد شدن سام را بطور ناگهان خاتمه می یابد، که اصلاً داستان دامادی را بانجام نمیرساند، آن کتاب هم آغاز و انجامش ناقص است ولی در متن آن چند داستان است که در این کتاب وجود ندارد، ما آنرا اقتباس نموده در این کتاب بچاپ میرسانیم باین علامت (م) یعنی هر داستانی که از کتاب مانک جی اقتباس شده برای شناسائی در آغاز آن داستان واژه میم را درمیان ابروان می نگاریم و از آن دوستان ارجمندم تشکر مینمایم که کتاب خود را بیدریغانه بمن سپردند، از ایشان سپاسگذارم،

بنده هم با وجود گرانی فوق العاده کاغذ و کسادی بازار و دنیای پر وحشت افزا و گرانی اجرت چاپ وغیره باز هم تا آنجا که ممکن بود بهای آنرا ارزان معین نمودم تا همه کس دست رسی داشته باشند

آگهی

نسخهٔ خطی پروفیسر نادرشاه که ما آنرا با نسخهٔ مانک جی باکمال دقت و صرف وقت مقابله و تصحیح نموده اینک منتشر میشود. آغاز آن قسمتی از شاهنامه فردوسی بطور مختصر تا تولد فریدون نگارش رفته بود ما هم در این کتاب درج نمودیم امیدواریم که خوانندگان اگر سهوی خطائی از آن مشاهده نمایند نکوهشم ندارند. و یا آنچه پوزشم را پذیرفته بدیدهٔ نیک بین خود از آن درگذرند. (اردشیر خاضع)

مقدّمه

اینک خلاصهٔ از زندگانی خواجوی کرمانی گویندهٔ کتاب "سامنامه" از احوال و منتخب اشعار خواجوی کرمانی بقلم فاضل محترم آقای سعید نفیسی اقتباس نموده درین کتاب چاپ میشود ،

(۱) نام و نسب مؤلفین اسم و نسب خواجو را همه جا ابوالعطاء محمود بن علی ضبط کرده اند ، مؤلف تذکره میخانه مینویسد پدر او نام فرزند خود افضل الدین نموده و در عنوان نیز نام او را افضل الدین خواجوی کرمانی می نگارد ۰ امّا خود با سم خویش یکجا بیشتر اشاره نکرده و آن در ختام مثنوی گل و نوروز است که گوید

پدر محمود کرد آن لحظه نامم	ولیکن کس نمیدانم کدامم
چو محمود از بعنی سر فرازم	غلام هندوی زلف ایازم

(۲) مولد - همه کس تاکنون متفق بوده است که مولد خواجو کرمان بوده و چون درین باب هیچکس را شکی نیست بحث را جایز نمی شمارم -

(۳) ولادت - خواجو خود در کتاب گل و نوروز در خاتمهٔ آن کتاب گوید

شب نوز الف از مه شده کاف	فگنده آهوی شب نافه از ناف
رسیده ماه ذالحجه به عشرین	ببام آورده گردون خشت زرین
ز هجرت ششصد و هشتاد و نه سال	شده پنجاه روز از ماه شوال
وگر عقد ست زر رومی گشاید	ده افزون بر هزار و ششصد آید

ورت خوویزدجردی میدهد و	یکی را طرح کن از ششصد و شصت
و راز زیج ملک شاهی سکالی	شده هفده زدی ماه جلالی
دو صد را ضبط کن آنگه دو شش خواه	که روشن گرددت سال ملکشاه
من از کتم عدم برداشتم راه	سمن زار وجودم شد چراگاه
بزکوهی در آن دم بر کمر بود	شهنشاه فلک زرین سپر بود
زحل کو بود طالع را خداوند	به برج بره بود افتاده دربند

محقق میشود که خواجو شب یکشنبه بیست ذی الحجه ۶۸۹ هجری قمری متولد شده که مطابق بوده است ۱۶۰۱ رومی و ۶۵۹ یزدجردی و هفدهم دیماه جلالی ۲۱۲ در زمانیکه آفتاب در برج جدی و زحل در برج حمل بوده است

(۴) القاب ـ جمعی از تذکره نویسان او را ملک الفضلا و برخی دیگر خلاق المعانی نوشته اند،

(۵) تخلص وی خواجو بوده است (۶) سفرها ـ خواجو شام و بیت المقدس و حجاز و عراق سفر کرده است و نیز چنانکه درباره معاصرین و رحلت وی گفته خواهد آمد اثری از و در بغداد و شیراز دیده شده است،

(۷) ممدوحین دولتشاه جزو معاصرین سلطان ابوسعید خان بهادر (۷۱۶-۷۳۶) پسر الجایتو محمد خدابنده نهمین پادشاه سلسلهٔ مغل ایران بود ـ خواجو را میشمارد و جای دیگر در سلک معاصرین سلطان اویس (۷۵۷-۷۷۶) معروف بشیخ اویس پسر امیر شیخ حسن ایلکان دومین پادشاه از سلسلهٔ ایلکانیان از خواجو نام میبرد ـ

(۸) مسلک تصوّف ـ دولت شاهی می گوید که خواجو در سفر بصحبت شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی متوفی در شب جمعه (۲۲ رجب ۷۳۶) رسیده است و مرید او شد و در صوفی آباد بخدمت او پیوست واشعار علاء الدوله را جمع کرد واین رباعی در حق او گفته است،

	چون خضر بسرچشمهٔ حیوانی شد	هرکو بره علی عمرانی شد	
	ما نند علاء الدوله سمنانی شد	از وسوسه غارت شیطان وارست	

(۹) رحلت ـ خواجو ۷۶۳ بوده و ۷۳ سال عمر کرده است،

(۱۰) مزار خواجو تنگ الله اکبر برسر راه اصفهان بشیراز ـ و در انتهای جلگه ایست که شهر در آن واقع شده و نخستین محلیست که شیراز از انجاه دیده میشود، (۱۱) اعقاب خواجو ـ خواجو را پسری بوده است بنام مجیر الدین ابوسعید علی،

(۱۲) معاصرین خواجو ـ دولت شاه در باب معاصرین سلطان ابوسعید مینویسد از شعرا خواجوی کرمانی وخواجه سلمان ساوجی وعبید زاکانی وناصر بخاری ومیر کرمانی ومولانا مظفر هرویست،

آثار خواجوی کرمانی

(۱) دیوان ۸۰۰۰ بیت (۲) گوهر نامه ۱۰۰۰ بیت (۳) کمال نامه ۱۸۰۰ بیت (۴) گل و نوروز ۵۳۰۰ بیت (۵) سام نامه ۱۴۰۰۰ بیت (۶) هما و همایون ۴۴۰۰ بیت (۷) روضة الانوار ۲۰۰۰ بیت جمع ۲۷۵۰۰ بیت ـ ما در این کتاب بشرح سام نامه که آقای نفیسی نوشته ا

اکتفا میکنیم - سام نامه تاریخ اتمام سام نامه معلوم نیست و نسخهٔ
کاملی از آن بدست من نیافتاده است بهمین جهت آنرا در آخر مثنویات
خواجو ذکر کردم ولی حدس میزنم که باید پیش از ۷۳۲ و ۷۴۲ سروده
باشد زیرا که هما و همایون بسال ۷۳۲ تمام شده و گل و نوروز در
۷۴۲ و از آن پس تا ۷۴۶ متوالیاً سه مثنوی دیگر یعنی روضة الانوار
و کمال نامه و گهرنامه را سروده است ، و بعد از آن تا ۷۶۲ که علی الظاهر
زنده بوده است مثنوی دیگر نسروده ولی در این زمان پیر بوده و بسیار
طبیعیست می بایست طبع او کند شده باشد و از سرودن مثنوی احتراز
کند و چون فاصلهٔ در دورهٔ شاعری او جز همان ده سالی که بین ۷۳۲
سرودن هما و همایون و ۷۴۲ نظم گل و نوروز است باز نمانده،
حدس من باین است که سام نامه را در همین مدت ده سال سروده
است مخصوصاً با توجه باین نکته که در آن زمان طبع وی بداستان
سرائی رغبت داشته زیرا که پیش از آن و بعد از آن دو داستان
دیگر هما و همایون و گل و نوروز را تمام کرده است و بناچار بر نظم سام نامه
که بهمان سبک است نیز رغبت داشته و پس از آن مثنویات دیگر که سروده
است یا در مواعظ و حکم بوده است مانند روضة الانوار و کمال نامه و یا در مدایح
مانند گهرنامه پس ظن غالب بر آن میرود که خواجو سامنامه را در فاصله بین
۷۳۲ و ۷۴۲ سروده باشد و از این کتاب هیچ یک از مؤلفین
تذکره ها و کتب دیگر که نامی از خواجو برده اند ذکری نکرده اند و نخستین بار که

ذکری از آن بمیان آمده است بتوسط مستشرقین اروپائیست بدبختی ا
نسخهٔ کامل ازاین کتاب بدست نیاوردم که قیاس قطعی توانم کرد
جز حدس واتکای بگفتهٔ پیشینیان برهانی دیگر درمیان نیست
مستشرق مشهور آلمانی اشپیگل در فهرست کتب خطی فارسی
کتابخانهٔ دیوان هند نخستین کسی است که ذکری از سامنامهٔ خواجو
بمیان آورده ویک نسخهٔ خطی ازاین کتاب راکه بنمرهٔ ۱۹۰ درآنجا
ضبط است وصف می کند وپس ازآن مقالتی جداگانه درمجلهٔ
مستشرقین آلمان درباب همین کتاب نوشته است ،

پس ازآن مستشرق فرانسوی ژول مهل مترجم معروف شهنامهٔ
فردوسی درمقدمهٔ که بترجمهٔ شهنامهٔ خود نوشته است ذکری کند
که سامنامه شامل یازده هزار بیت ونسخه های ناقص ازآن درکتابخانهٔ
ملی پاریس وکتابخانهٔ دیوان هند درلندن موجودست وخود نسخهٔ کاملی
فراهم کرده است که درآن بهیچوجه اسم مؤلف وزمان زندگی او معلوم
نیست وآغاز آن قسمتی از شاهنامه فردوسی از سلطنت منوچهرست
واز آن پس شرح زندگی سام پهلوان معروف میباشد وعشقبازیهای
او باپریدخت مادرزال واین مثنوی به بحر متقارب وبوزن شهنامهٔ
فردوسیست پس ازآن ذکر دیگری از سامنامه در فهرست کتب خطی
فارسی کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیه درلندن رفته است ودرآنجا دونسخه
ازاین کتاب یکی بشماره ۳۴۶ ودیگری بشماره ۶۹۴۱ موجود است

مستشرق معروف ریو مؤلف فهرست سابق الذکر مینویسد که نسخهٔ
اوّل حاوی ۲۰۰۰۴ بیت است که آغاز آن کتاب بدین بیت باشد

سپاس آن خدای ایزد رهنمای | که از کاف و نون کرد گیتی بپای

سرانجام خاجو شدش نامه ختم | که فردوسیش بست شاهنامه ختم

و نسخهٔ دیگر شامل ۸۰۰۰ بیت است از جمله ـ

سراینده خواجوی مؤید نواد | چنین کرد از ماه بی مهر یاد

دو نسخهٔ سامنامه در طهران موجود است ، اولی نسخهٔ خطیست متعلق بفاضل معاصر آقای آقا مجتبی مینوی که آغاز و انجام آن افتاده و بهمین جهت بهیچوجه از نام گوینده و تاریخ سرودن آن اشعار ذکری نیست نسخه ایست مقطع کشتی بزرگ در ۲۷۷ ورق که هر ورق دارای سی بیت است به بحر متقارب و سراسر داستان معاشقات و جنگهای سام است و هرچند که در سیاق کلام پیداست که از بدو و ختم آن مقداری متعنابه افتاده دارای ۸۹۶۷ بیت میباشد که چندان از روی قدرت شاعرانه سروده نشده و حتی بعضی اشعار بسیار سست و نا سره دارد ، امّا نسخهٔ دوم متعلق بکتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایرانست در طهران و نسخه ایست بقطع هشت صفحهٔ کوچک در ۱۰۰ ورق و هر ورق دارای ۴۳ بیت به بحر متقارب از ابتداء و انتهای این نسخه نیز افتاده و بیت اول از نسخه موجود اینست

زده ناوک اندر میان شصت نه | فگنده سر تیغ در دست نه

و بیت آخر

پس آنگه بجنبید همچون پلنگ | کشیدند که کوب را تنگ تنگ

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

(فردوسی فرماید)

بنام خداوند جان خرد — کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردان سپهر — فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برتر است — نگارندهٔ برشده گوهر است
به بینندگان آفریننده را — نبینی مرنجان دو بیننده را
نه اندیشه یابد بدو نیز راه — که او برتر از نام و از جایگاه
چنان دان که هرگز نیاید پدید — تو هم در آنکس که وهم آفرید
سخن هرچه از گوهران بگذرد — نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی — همان را ستاید که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست — میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او — در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
که او قادر و حی و فرمان رواست — همه چیز بر هستی او گواست
بدین آلت رای و جان و زبان — ستود آفریننده را چون توان

بهستیش باید که خستو شوی — ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه — بژرفی فرمانش کردن نگاه
ازین پرده برتر سخنگاه نیست — بهستیش اندیشه را راه نیست
توانا بود هر که دانا بود — ز دانش دل پیر برنا بود
کنون تا چه داری بیار از خرد — که گوشش نیوشنده زو برخورد
چه گفت آن سخنگوی مرد خرد — که دانا ز گفتار او برخورد

گفتار در ستایش خرد و عقل

خرد برتر از هر چه ایزدت داد — ستایش خرد را به از روی داد
خرد رهنما و خرد دلگشای — خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو شادمانی ازو مردمیست — ازو بر فزونی وهم زو کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان — نباشد همی شادمان یکزمان
هشی وار و دیوانه خواند ورا — همان خویش و بیگانه خواند ورا
ازوئی بهر دو سرا ارجمند — گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم و جانست چون بنگری — تو بی چشم روشن جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس — نگهبان جانست و آن سه پاس
سپاس تو چشمست و گوش و زبان — کزین سه رسد نیک و بد بی گمان
خرد را و جان را که داند ستود — وگر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود — ازین پس بگو کافرینش چه بود

توئی کرده کردگار جهان ‌ شناسنده آشکار و نهان
بیزدان گرای و بدو راه جوی ‌ بگیتی بپوی و بهر کس بگوی
ز هر دانشی چون سخن بشنوی ‌ ز آموختن یکزمان نغنوی
چو دیدار یابی بشاه سخن ‌ بدانی که دانش نیاید به بن
از آغاز باید که دانی درست ‌ سر مایهٔ گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید ‌ بدان تا توانائی آید پدید
وزو مایهٔ گوهر آمد چهار ‌ بر آورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی بر شده تابناک ‌ میان آب و باد از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید ‌ ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود ‌ ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بجای آمدند ‌ ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساختند ‌ ز هر گونه گردن برافراختند
پدید آمد این گنبد تیز رو ‌ شگفتی نمایندهٔ نو بنو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای ‌ گرفتند هر یک سزاوار جای
فلکها یک اندر دگر بسته شد ‌ بجنبید چون کار پیوسته شد
زمین را بلندی نبد جایگاه ‌ یکی مرکز تیره بود و سیاه
ستاره بسر بر شگفتی نمود ‌ بخاک اندرون روشنائی فزود
چو دریا و چون دشت و چون باغ و راغ ‌ جهان شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بر دمید ‌ سر رستنی سوی بالا کشید

۱ در آفرینش جهان گوید

همی بر شد آتش فرود آمد آب ‌ ‌ همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت ‌ ‌ بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت
ببالد ندارد جز این نیروئے ‌ ‌ نپوید چو پویندگان هر سوئے
وزان پس چو جنبنده آمد پدید ‌ ‌ سر رستنی سوی بالا کشید
سرشس زیر آمد بسان درخت ‌ ‌ نگه کرد باید بدین کار سخت
خور و خواب و آرام جوید همی ‌ ‌ بدان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد ‌ ‌ ز خار و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار ‌ ‌ نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا تواند بد و داد گر ‌ ‌ ازیرا نکرد ایچ پنهان جهر
چنین است فرجام کار جهان ‌ ‌ نداند کسی آشکار و نهان
ترا[1] دانش و دین رهاند درست ‌ ‌ در رستگاری ببایدت جست
اگر دل نخواهی که ماند نژند ‌ ‌ نخواهی که دایم بوی مستمند
بگفتار پیغمبرت راه جوی ‌ ‌ دل از تیرگیها بدین آب شوی

گفتار اندر نعت رسول و یاران

[2] چه گفت آن خداوند تنزیل وحی ‌ ‌ خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم درست ‌ ‌ درست این سخن گفت پیغمبرست
دو فرزند او نور بیننده را ‌ ‌ حبیب جهان آفریننده را
نخستین سر نامداران حسن ‌ ‌ چراغ جهان و مه انجمن

ع۱ دراصل مقداری نانوشته بود - ‌ ‌ ع۲ دراصل چند شعر افتاده بود -

پس شیرزاده دلاور حسین — که آورد لشکر بدان دشت کین
همه جان نهاده بشمشیر کین — همه دل سپرده بفرمان دین
همه پاک بودند و پرهیزگار — سخنهای حیدر گذشت از شمار
بمردی نباشد چنو آدمی — چنین گفت پیغمبر هاشمی
گواهی دهم کین سخن را ازوست — تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست
منم بنده اهل بیت نبی — ستاینده خاک پای وصی
خود آن روز زادم بگیتی مباد — که من نام حیدر ندارم بیاد
بدین زادم و هم برین بگذرم — چنان دان که خاک پی حیدرم
زمانه زبون گشتی و روزگار — که حیدر زدی دست در ذوالفقار
نیامد بگیتی چو حیدر سوار — که دین دار عالم بدان نامدار
جهان آفرین تا جهان آفرید — دلیری چو حیدر نیامد پدید
حکیم این جهان را چو دریا نهاد — برانگیخته موج او تند باد
چو هفتاد کشتی برو ساخته — همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس — بیاراسته همچو چشم خروس
محمد برو اندرون با علی — همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید — کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن — کس از موج بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی — شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر — خداوند تاج و لوا و سریر

خداوند جوی می و انگبین — همان چشمه شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای — بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه من است — چنین است و این دین و راه منست
دلت گر براه خطا مایل است — ترا دشمن اندر جهان خود دل است
هر آنکس که در دلش بغض علیست — ازو خوارتر در جهان مرد کیست
نباشد جزا بر همین بدکنش — که یزدان بسوزد بآتش تنش
نگر تا ببازی نداری جهان — نبرگردی از نیکی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد — چو با نیکنامان بود هم نبرد

آغاز داستان پادشاهی کیومرث

پژوهنده نامهٔ باستان — که از مرزبانان زند داستان
چنین گفت کین تاج و تخت و کلاه — کیومرث آورد و او بود شاه
چو آمد ببرج حمل آفتاب — جهان گشت با فر و آیین و آب
بتابید از آنسان ببرج بره — که گیتی جوان گشت از و یکسره
کیومرث شد در جهان کدخدای — نخستین بکوه اندرون داشت جای
سر تخت و بختش برآمد زکوه — پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندرآمد همه پرورش — که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی برو سال سی شاه بود — بخوبی چو خورشید برگاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی — چو ماه دو هفته ز سرو سهی

۱ـ ما بقی را نمی نویسد ،

دد و دام و هر جانور کش بدید / ز گیتی بنزدیک او آرمید
دوتا می شدندی بر تخت اوی / از آن بر شده فرّه و بخت اوی
برسم نماز آمدندیش پیش / از آن جایگه برگرفتند کیش
پسر بد مراو را یکی نامجوی / هنرمند و همچون پدر خوبروی
سیامک بدش نام و فرخنده بود / کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود / که بس بارور شاخ و بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی / ز بیم جدائیش بریان بدی
برآمد برین کار بر روزگار / فروزنده شد اختر شهریار
بگیتی نبد هیچکس دشمنش / مگر در جهان ریمن آهرمنش
برشک اندر آهرمن بدسگال / همی رای زد تا بیاکند یال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ / دلاور شده با سپاه بزرگ
جهان شد بران دیو بچه تباه / ز بخت سیامک چه از بخت شاه
سپه کرد و نزدیک او راه جست / همی تخت و دیهیم کی شاه جست
همی گفت با هرکسی راز خویش / جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث شه زین کی آگاه بود / که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش / بسان پری پلنگینه پوش
مراورا بگفت این سخن در بدر / که دشمن چه سازد همی با پدر
سخن چون بگوش سیامک رسید / ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه برآمد بجوش / سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش

۱۶

کیومرث



بپوشید تن را بچرم پلنگ — که جوشن نبد آنگه آیین جنگ
پذیره شدش اهرمن جنگجوی — سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا — برآویخت با پور آهرمنا
دوتای اندر آورد بالای شاه — بزد چنگ وارونه دیو سیاه
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه — ز تیمار گیتی بدو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان — زنان بر سر و گوشت پاره کنان
دو رخسار پرخون و دل سوگوار — دو دیده پر از نم چو ابر بهار
چو آگه شد از مرگ شاه انجمن — که گم گشت سرو سهی از چمن
خروشی برآمد ز لشکر بزار — کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرده فیروزه رنگ — دو دیده پر از خون و رخ بادرنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه — خروشان و ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد — ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند یکسال با سوگوار — پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش — کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من — برآور یکی گرد ازان انجمن
ازان بدکنش دیو روی زمین — بپرداز و پردخته کن دل ز کین
شه نامور سر سوی آسمان — برآورد و برخواست بر بدگمان
بدان برتری نام یزدانش را — بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامک شتافت — شب و روز آرام و خفتن نیافت

سیامک خجسته یکی پور داشت — که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود — تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
به نزد نیا یادگار پدر — نیا پروریده مر او را ببر
نیایش بجای پدر داشتی — ز پیشش دو چشمش نه بگذاشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را — بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت — همه راز را برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی — خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو — که من رفتنی ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر — ز درندگان گرگ و ببر دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری — سپهدار با کین و کند آوری
پس پشت لشکر کیومرث را — نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو بی ترس و باک — همی باسمان بر پراگند خاک
بهم بر شکستند هر دو گروه — شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ در پیش جنگ — جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال — ببرید از تن سر بی همال
بپای اندر افکند و بسپرد خوار — دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستگار — سرآمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مرد را ماند ازوی — نگر تا کرا نزد او آبروی
جهان فریبنده را گرد کرد — ره سود پیمود و مایه نخورد

۱۸

سیامک



جهان سربسر خون فشان است و بس / نماند بد و نیک بر هیچ کس
چو آخر بدشمن بباید سپرد / همه رنجها باد باید شمرد
جهاندار هوشنگ با رای و داد / بجای نیا تاج بر سر نهاد

در پادشاهی نشستن هوشنگ بجای پدر

بگشت از برش چرخ سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشاه / بهر جای پیروز و فرمان روا
بفرمان یزدان پیروزگر / بداد و دهش بسته دارم کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ / بدانش جدا کرد آهن ز سنگ
سرمایه کرد آهن آبگون / چو از سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / وز آهنگری اره و تیشه کرد
چو این کرده شد خاره را آب داد / ز دریا بها آبها بر فراخت
بجوی و برود آب را راه کرد / بفرخندگی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم برین بر فزود / پراکنده شد تخم و کشت و درود
بورزند هر کس ازان نان خویش / برین چند بشناخت سامان خویش
وزین پیش کاین کارها شد بسیج / نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همان کار مردم نبودی ببرگ / که پوشیدنی شان همی بود برگ

همه کوه شان بود آرامگاه — چنین بود آئین هوشنگ شاه
نیا را همین بود آئین پیش — پرستیدن ایزدی بود کیش
یکی روز شاه جهان سوی کوه — گذر کرد با چند کس هم گروه
پدید آمد از دور چیزی دراز — سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون — ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ — گرفتش یکی سنگ شد پیش جنگ
بزور کیانی رهاشد ز دست — جهان سوز مار از جهان جای جست
بر آمد بسنگ گران سنگ خورد — همین و همان سنگ شد خورد خورد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ — دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز — ازان هر دو سنگ آتش آمد فراز
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید — کزو در جهان روشنی شد پدید
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی — ازو روشنائی پدید آمدی
بگفتا فروغیست آن ایزدی — پرستید باید اگر بخردی
که او را فروغ چنین هدیه داد — همان آتش آنگاه قبله نهاد
چو مر تازیان راست محراب سنگ — بدازگاه شان آتش خوب رنگ
ز هوشنگ ماند این سخن یادگار — بسی باد چون او جهان شهریار
جهان دار نزد جهان آفرین — نیایش همی کرد و خواند آفرین
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد — شده نام آن جشن فرخنده کرد
شب آمد برافروخت آتش چو کوه — همان شاه در پیش او با گروه

از آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی به نیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی داد و فر کیان / ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند / برون آورید آنچه بد سودمند
بدیشان بورزید و زیشان خرید / همی تاج را خویشتن پرورید
ز پوینده‌گان هر چه میداشت دوست / بکشتند و سرشان برهیخت پوست
چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم / چهارم سمور کشش موی گرم
بدینگونه از چرم پوینده‌گان / بپوشید کالای پوینده‌گان
ببخشید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و بجز نام نیکی نبرد
بسی رنج برد اندران روزگار / بافسون و اندیشهٔ بی شمار
چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مردری ماند گاه مهی

گفتار در بیان پادشاهی طهمورث میفرماید و از حالات او

پسر بد مر او را یکی هوشمند ❊ گرانمایه طهمورث دیوبند

زمانه ندادش زمانی درنگ / شد آن روز هوشنگ و آن فر و هنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدت چهر
بیامد به تخت پدر بر نشست / بشاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند / بخوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه / مرا زیبد این تاج و آیین و گاه
جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه درنگی کنم گرد پای

ز هر جای کوته کنم دست دیو   که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آنچیز کاندر جهان سودمند   کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی   برید و برشتن نهادند روی
بکوشش ازو کرد پوشش بجای   بگستردنی بد هم او رهنمای
ز پویندگان هرچه بد تیزرو   خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید   سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه   بتنگ آمدند زانکه بد زان گروه
ز مرغان همه آنکه بد نیک ساز   چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاموخت و آموختنشان گرفت   جهانی ازو ماند اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم   نخوانندشان جز بآواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس   کجا برخروشند گه زخم کوس
بچاره بنزدیک مردم کشید   نهفته همه سودمندی گزید
چنین گفت کین را نیایش کنید   جهان آفرین را ستایش کنید
که او دادمان بر دده دستگاه   ستایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود   که رایش ز کردار بد دور بود
گزیده بهر جا شکرفنست نام   نزد جز به نیکی بهر جای گام
همه روز بسته ز خوردن دو لب   بپیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست   نماز شب و روزه آیین اوست
سرمایه بد اختر شاه را   در بسته بد جای بدخواه را

۲۳

طهمورث دیوبند



همه راه نیکی نمودی بشاه　　همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه نالوده گشت از بدی　　که تابید ازو فره ایزدی
همان اهرمن را بافسون ببست　　چو بر تندرو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش برساختی　　همی گرد گیتیش برتاختی
چو دیوان بدیدند کردار او　　کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مر　　که پردخته مانند ازو گاه فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان　　برآشفت و بشکست بازارشان
بعزم جهاندار بستش میان　　بگردن برآورد گرز گران
همه نیزه داران و افسونگران　　برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو　　همی باسمان برکشیدند غو
جهاندار طهمورث پاک دین　　بیامد کمربسته بر رزم و کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ　　نبد جنگشان را فراوان درنگ
ازیشان دو بهره بافسون ببست　　دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان کشته و بسته خوار　　بجان خواستند آنزمان زینهار
که ما را مکش تا یکی یا هنر　　که آموزمت آنچه آید ببر
یکی نامور دادشان زینهار　　بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد شان شد سر از بند او　　بجستند ناچار پیوند او
نوشتن بخسرو بیاموختند　　دلش را بدانش بیفروختند
نبشسته همانا که نزدیک سی　　چه رومی چه تازی و چه پارسی

چه سغدی چه چینی و چه پهلوی ‌ ‌ ‌ نگارنده آن کجا بشنوی
جهان دار سی سال ازین بیشتر ‌ ‌ ‌ چگونه پدید آوری بد هنر
برفت او و سر شد ازو روزگار ‌ ‌ ‌ همه رنج او ماند ازو یادگار
جهان را سپردی چه خواهی درود ‌ ‌ ‌ چو می بد روی پروریدن چه سود
براری یکی را بچرخ بلند ‌ ‌ ‌ سپاریش ناگه بخاک نژند
گرانمایه جمشید فرزند اوی ‌ ‌ ‌ کمر بست و یکدل پر از پند اوی
بر آمد بران تخت فرخ پدر ‌ ‌ ‌ برسم کیان بر سرش تاج زر

پادشاهی نشستن جمشید در ایران

کمر بست با فر شاهنشهی ‌ ‌ ‌ جهان سر بسر گشته او را رهی
زمانه بر آسود از داوری ‌ ‌ ‌ بفرمان او مرغ و دیو و پری
جهان را فزوده بدو آبروی ‌ ‌ ‌ فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فره ایزدی ‌ ‌ ‌ همم شهریاری و هم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم ‌ ‌ ‌ روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد ‌ ‌ ‌ در نام جستن بگردان سپرد
بفر کئی نرم کرد آهنا ‌ ‌ ‌ چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون درع و برگستوان ‌ ‌ ‌ همه کرد پیدا بروشن روان
بدو اندرون سال پنجاه رنج ‌ ‌ ‌ ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد ‌ ‌ ‌ که پوشند هنگام ننگ و نبرد

۲۰

هوشنگ



ز کتان و ابریشم و موی قز — قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن — بتار اندرون پود را بافتن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد — زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشگیکان ساز میدان گرفت — بدین اندرون نیز پنجاه گرفت
گروهی که آموزیان خوانیش — برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه — پرستنده را جایگه کرد کوه
بدین تا پرستش بود کارشان — توان پیش روشن جهاندارشان
صفی تیر برکرد و بنشاندند — همی نام نیساریان خواندند
کجا شیر مردان جنگ آورند — فروزنده لشکر و کشورند
کزایشان بود تخت شاهی بپای — وزیشان بود نام مردی بجای
گروهی سه دیگر گزیشان سپاس — کجا نیست برکس ازیشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند — بگاه خورش پرورش بشمرند
ز فرمان آوازه خورد پوش — ز آواز بیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی برو — بر آسوده از داور گفت و گو
چو گفت آن سخن گوی آزاده مرد — که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهنوخشی — همه دست ورزان با سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود — روانشان همیشه پراندیشه بود
بدو اندرون سال پنجاه نیز — بخورد و ببخشید و ورزید چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه — سزاوار بگزید و بنمود راه

بفرمود دیوان ناپاک را — بر آب اندر آمیزش خاک را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند — سبک خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد — نخشت از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند — چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار — همی کرد ازو روشنی خواستار
بچنگ آمدش چند گونه گهر — چو یاقوت و چون لعل چون سیم و زر
ز خارا بافسون پدید آورید — شد آراسته بندها را کلید
چو زنگار و کافور و چون مشک ناب — چو عود و چو عنبر چو بویا گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند — چو در دمندی چو کاه نژند
همه رازها نیز کرد آشکار — جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد ازان پس بکشتی بر آب — ز کشور بکشور چو آمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز — ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همه کردنیها چو آمد پدید — بگیتی جز از خویشتن را ندید
چو آن کارهای وی آمد بجای — ز جای مهی برتر آمد بپای
بفر کیانی یکی تخت ساخت — چو مایه بدو گوهر اندر شناخت
که چون خواستی دیو برداشتی — ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا — نشسته برو شاه فرمان روا
جهان انجمن شد بدان تخت اوی — شگفتی فرو ماند از بخت اوی
ز جمشید بر گوهر افشاندند — مران روز را روز نو خواندند

جمشید جم



سر سال نو هرمز فروردین   بر آسوده از رنج تن دل ز کین
بزرگان بشادی بیاراستند   می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ ازان روزگار   بماند ازان خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار   ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و زبدشان نبود آگهی   میان بسته دیوان بسان رهی
بفرمانش مردان نهاده دو گوش   ز رامش جهان پر ز آواز نوش
چنین تا بر آمد برین سالیان   همی تافت از شاه فر کیان
چو چندین بر آمد برین روزگار   ندیدند جز خوبی از کردگار
جهان سر بسر گشته او را رهی   نشسته جهاندار با فرهی
یکایک بفر کئی بنگرید   بگیتی جز از خویشتن را ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس   ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند   چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان   که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید   چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم   چنان گشت گیتی که من خواستم
خور و خواب و آرام شان از منست   همان پوشش و کام شان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست   که گوید که جز من کسی پادشاست
همه موبدان سر فگنده نگون   چرا کس نیارست گفتن که چون
چو این گفته شد فر یزدان ازو   گسست و جهان شد پر از گفتگو

هنر چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش / چو خسرو شوی بندگی را بکوش
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس / به دلش اندر آید ز هر سو هراس
به جمشید بر تیره گون گشت روز / همی کاست آن فر گیتی فروز

بر تخت نشستن ضحاک در ایران زمین

یکی مرد بود اندر آن روزگار / ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
همان گاو دوشان بفرمان بری / همان تازی اسپان هندی بری
بشیر آنکسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست کردی دراز
پسر بد مر آن پاک دین را یکی / کش از مهر بهره نبد اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
کجا بیور از پهلوانی شمار / که بد در زمانش درم ده هزار
ز اسپان تازی بزرین ستام / ورا بود چندان که بردند نام
شب و روز بودی بهر ره برین / ز راه بزرگی ز آزار کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن در گشایم درست
بدو گفت جز تو کسی در سرای / چرا باشد این نامور کدخدای

۳۹

ضحاک



چه باید پدر را پسر چون تو بود — یکی پندت از من بباید شنود
زمانه برین خواجه سالخورد — همی دیر ماند تو اندر نبرد
بگیر این سر نامور گاه او — ترا زیبد اندر جهان جاه او
برین گفتهٔ من چو داری وفا — جهان را تو باشی یکی پادشاه
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد — ز خون پدر شد دلش پر ز درد
با بلیس گفت این سزاوار نیست — دگر گوی کین رای در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن — بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند بگردنت سوگند و پند — بدورت بمانند خوار ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید — چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره با من بگو — چه رویست این را بهانه مجو
بدو گفت من چاره سازم ترا — بخورشید سر برفرازم ترا
مران پادشاه را در اندر سرای — یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی — ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ — پرستنده با او ببردی چراغ
بران راه وارونه دیو نژند — یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس وارونه بالای چاه — بخاشاک پوشید و کردش چو راه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست — شد آن نیک دل مرد یزدان پرست
ز هر نیک و بد مرد آزاد مرد — بفرزند بر ناورد باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج — بدو بود شاد و بدو داد گنج

چنان شد که آن شوخ فرزند او / بجست از ره شرم پیوند او
بخون پدر گشت همداستان / ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند اگر چه بود نره شیر / بخون پدر او نباشد دلیر
وگر در نهادش سخن دیگراست / بجوینده راز از مادر است
سبک مایه ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت جای پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان / بر ایشان به بخشید سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید این سخن / یکی پند بد را نو افگند بن
بدو گفت گر سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین سر بفرمان کنی / نه پیچی ز گفتار و پیمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست / دد و مردم و مرغ ماهی تراست
چو آن کرده شد ساز دیگر گرفت / دگرگونهٔ او چارهٔ بر شگفت
جوانی برآراست از خویشتن / سخن گوی و بینا دل و پاک تن
همیدون بضحاک بنهاد روی / نبودش بجز آفرین گفت و گوی
بدو گفت اگر شاه را درخورم / یکی نامور پاک خالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
ز هر گوشت و ز مرغ و ز چارپای / خورش کرد و آورد یکیک بجای
کلید خورش خانهٔ پادشا / بدان داد دستور فرمان روا
بخونش بپرورد مانند شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هر چه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل کردگان کند

خورشش زرده خایه دادش نخست / بدان داشتش چندگه تندرست
بخورد و بر او آفرین کرد سخت / مزه یافت زو خوردنش نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز / که جاوید زی شاه گردن فراز
که فردا از آن گونه سازم خورش / کزو باشدت سربسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا چه سازم ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشهای کبک و تذرو سفید / بسازید و آمد دلی پرامید
سیوم روز خوان را ز مرغ و بره / بیاراستش گونه گون یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان / خورش ساخت از بره گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب / همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زانکه هشیار مرد
بدو گفت بنگر که با آرزوی / چه خواهی بگوی از من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت ای پادشاه / همیشه بباشی تو فرمان روا
مرا دل سراسر پر از مهر تست / همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتم هست نزدیک شاه / اگرچه مرا نیست این جایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی / ببوسم بمالم برو چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار اوی / نهانی ندانست بازار اوی
بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی بگیرد بدین نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت اوی / همی بوسه زد بر سر کتف اوی

چو بوسید شد در زمان ناپدید — کس اندر زمان این شگفتی بدید
دو مار سیه از دو کتفش برست — غمین گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کتف — سزد گر بمانی ازین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه — برآمد دگر باره از کتف شاه
حکیمان فرزانه جمع آمدند — همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند — مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت — بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدان گفت کین بودنی کار بود — بمان تا چه گردد و چه باید درود
خورش ساز و آرامشی ده بخورد — نشاید جز این چاره نیز کرد
بجز مغز مردم مده شان خورش — مگر خود بمیرند ازان پرورش
دگر نره دیو اندرین جست و جوی — چه جست و چه دید اندرین گفتگوی
بدان تا یکی چاره سازد نهان — که پرداخته ماند ز مردم جهان
از ایران برآمد ازان پس خروش — پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید — گسستند پیوند های جمشید
براو تیره شد فرهٔ ایزدی — بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوئی خسروی — یکی نامجوی از هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته — دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک ز ایران بیامد سپاه — سوی تازیان برگرفتند راه
شنودند کانجا یکی مهتر است — پر آتش دل و اژدها پیکر است

سواران ایران همه شاه جوی   نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند   ورا شاه ایران زمین خواندند
یکی اژدهافش بیامد چو باد   بایران زمین تاج بر سر نهاد
زایران و از تازیان لشکری   گزین کرد و گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی   چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو   بتنگ اندر آمد سپهدار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه   بزرگی و دیهیم گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه   سپرده بضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهانکس ندید   ز چشم بد مردمان ناپدید
صدم سال شد روزگار چنین   پدید آمد آنشاه ایران زمین
نهان بود چند از دم اژدها   نیامد بفرجام هم زو رها
چو ضحاکش آورد اورا بچنگ   یکایک ندادش سخن را درنگ
باره سراسر بدو نیم کرد   جهان را ازو پاک بی بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه   زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازو بیش بر تخت شاهی که بود   وز آن رنج بردن نیامدش سود
گذشته برو سال تا هفتصد   پدید آوریده ره نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز   چو گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش   جز آواز زشتت نیاید بگوش
یکایک چه گوئی که گسترده مهر   نخواهد نمودن ببد نیز چهر

بدو شاد باشی و نازی بدوی — همه راز دل برگشائی بروی
یکی نغز بازی برون آورد — بدلت اندر راز درد خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج — خدایا مرا زود برهان ز رنج

در پادشاهی ضحاک و مآل و احوال وی گوید

چو ضحاک بر تخت شد شهریار — برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز — برآمد برین روزگار دراز
نهان گشت آئین فرزانگان — پراگنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوئی ارجمند — نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز — به نیکی نبد این سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید — برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بدند — سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز — دگر پاک دامن بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان — بدان اژدها فش سپردندشان
بپروردشان از ره جادوئی — بیاموختشان کژی و بدخوئی
ندانست خود جز بد آموختن — جز از کشتن و غارت و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان — چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی بایوان شاه — از آن ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی — مر آن اژدها را خورش ساختی

دو پاکیزه از کشور پادشاه / دو مرد گرانمایهٔ پارسا
یکی نامش ارمایل پاکدین / دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم / سخن رفت هرگونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه و از لشکرش / وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری / بر شه شدن از ره چاکری
وزان پس یکی چاره‌ای ساختن / ز هرگونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون / یکی را توان آوریدن برون
برفتند خوالیگری ساختند / خورشهای اندازه پرداختند
خورش خانهٔ پادشاه جهان / گرفت آن دو بیداد خرد جوان
چو آمد بهنگام خون ریختن / ز شیرین روان اندر آویختن
از آن روزبانان مردم کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان
زنان پیش خوالیگران تاختند / ز بالا بروی اندر انداختند
پرآورد خوالیگر آن را جگر / پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین / ز کردار بیداد شاه زمین
وزان هر یکی را بپرداختند / جز آن چارهٔ نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند / بیامیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت / نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر / ترا از جهان کوه و دشتست بهر
بجای سرش زان سری بیبها / خورش ساختند از پی اژدها

ازین گونه هر ماهیان همی جوان — ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست — برآنسان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش — سپردی و صحرا نهادی به پیش
کنون کُرد زآن تخمه دارد نژاد — که آباد ناید بدل برش یاد
پس آئین ضحاک وارونه خوی — چنان بد که چون می بدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی — بکشتی و با دیو برخاستی
کجا دختری یافتی خوب روی — بپرده درون بر زدی گفتگوی
پرستنده کردیش در پیش خویش — نه رسم کسی بد نه آئین کیش
چو از روزگارش چهل سال ماند — نگر تا بسر برش یزدان چه راند

خواب دیدن ضحاک و تعبیر جستن از موبدان

در ایوان شاهی شب تیره بار — بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز شاخ شاهنشهان — سه جنگی پدید آمد از ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان — به بالای سرو و بفر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار — بدست اندرون گرزه گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ — زدی بر سرش گرزه گاورنگ
یکایک همین کرد کهتر بسال — ز سر تا بپایش کشیدی دوال
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ — نهادی بگردنش بر پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه — کشان و دوان از پس آن گروه

یکی چاه بد اندر آن کوه پست ‎ بچاه اندرون بر دو دستش ببست
به پیچید ضحاک بیدادگر ‎ بدریدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون ‎ که سوزان شد آن خانهٔ صد ستون
بجستند خورشید رویان زجای ‎ از آن غلغل نامور کدخداے
چنین گفت ضحاک را ارنواز ‎ که شاها چه بودت نگوئی براز
که خفته بآرام در خان خویش ‎ بدین سان بترسیدی از جان خویش
زمین هفت کشور بفرمان تست ‎ دد و دیو و مردم نگهبان تست
بخورشید رویان سپهدار گفت ‎ که این خواب را باز باید نهفت
گر ایدون که این داستان بشنوید ‎ شود تان دل از جان من ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز ‎ که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره اے ‎ که بیچاره ای نیست پتیاره ای
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت ‎ همه خواب یک یک بایشان بگفت
چنین گفت با نامور خوبروے ‎ که مگذار این را ره چاره جوے
نگین زمانه سر تخت تست ‎ جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری ‎ دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران ‎ ز اختر شناسان و افسونگران
سخن سربسر مهتران را بگوے ‎ پژوهش کن و رازها باز جوے
نگه کن که هوش تو بر دست کیست ‎ ز مردم نژادست یا خود پریست
چو دانستیش چاره کن آن زمان ‎ بخیره مترس از بد بدگمان

شه پرمنش را خوش آمد سخن — که آن سرو پروین رخ افگند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ — همان که سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد — بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد سر آنجا که بد موبدی — سخن دان و بیدار دل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید — بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
بخواند و بیک جایشان گرد کرد — وز ایشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید — روان را سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار — ز نیک و بد و گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر — کرا باشد این تاج و تخت و کمر
گر این راز بر ما بباید گشاد — وگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر — زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی باز گوییم راست — شود سر بسر سبکسار و تن بی بهاست
وگر نشنود بودنیها درست — بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندر آن کار شد روزگار — سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه — بر آن موبدان نماینده راه
که گر زنده تان دار باید بسود — وگر نه نهانی بباید نمود
همه موبدان سر فگنده نگون — بدو نیمه دل دیدگان پر ز خون
از آن نامداران بسیار هوش — یکی بود بینا دل و راست گوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام — از آن موبدان او زدی پیش گام

۴۰

فریدون



دلش تنگ تر گشت و بی باک شد — گشاده زبان نزد ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد — که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود — که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد — چو روز درازش سر آمد بمرد
اگر باره آهنینی بپای — سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو — بخاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود — زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد — نیامد گه ترسش و سرد باد
چو او زاید از مادر پرهنر — بسان درختی بود بار ور
بمردی رسد برکشد سر بماه — کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز — بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاو روی — ببندد ت آرد از ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین — چرا بندد م چیست از منش کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی — کسی بی بهانه نسازد بدی
بیاید بدست تو هوش پدرش — از آن درد گردد پر از کینه سرش
یکی گاو پر مایه خواهد بدن — جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر — بدین کین کشد گرزهٔ گاو سر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش — ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند — بتابید روی از نهیب گزند

چو آمد دل تاجور بازجای
بتخت کئی اندر آورد پای

نشان فریدون بگرد جهان
همی باز جست از کهان و مهان

نه آرام بودش نه خواب و نه خورد
شده روز روشن برو لاجورد

بر آمد برین روزگاری دراز
که شد اژدها پی به تنگی فراز

خجسته فریدون ز مادر بزاد
جهان را یکی دیگر آمد نهاد

در وجود آمدن فریدون و احوال آن

ببالید بر سان سرو سهی
همی تافت زو فر شاهنشهی

جهانجوی با فر جمشید بود
بکردار تابنده خورشید بود

جهان را چو باران بایستگی
روان را چو دانش بشایستگی

بسر بر همی گشت گردان سپهر
شده رام با آفریدون بمهر

همان گاو کش نام پرمایه بود
ز گاوان ورا برترین پایه بود

ز مادر جدا شد چو طاوس نر
بهر موی بر تازه رنگی دگر

شده انجمن بر سرش بخردان
ستاره شناسان و هم موبدان

که کس در جهان گاو چونان ندید
نه از پیر سرکاردانان شنید

زمین کرد ضحاک پر گفتگوی
بگرد جهان همبرین جستجوی

فریدون که بودش پدر آبتین
شده تنگ بر آبتین بر زمین

گریزان و از خویشتن گشته سیر
بر آویخت ناگاه در دام شیر

از آن روزبانان ناپاک مرد
تنی چند روزی بدو باز خورد



ایرَج
تُور
سَلم



آغاز کتاب سام نامه

از گفتار افصح المتکلمین خواجوی کرمانی رحمة الله علیه

کنم ابتدا از خداوند یاد | که هر مشکلی را بود او گشاد
کنون روی در روی جام آورم | یکی قصه از کار سام آورم
زبان را چو خلخال زرین کنم | سمند سخن سنج را زین کنم
کنون بر شگفتی یکی داستان | بپیوندم از گفتهٔ باستان
که چون رخت بیرون برم زین سرای | ز من یادگاری بماند بجای
که هر ذره خاکم غباری بود | پس از مرگ من یادگاری بود
اگر خود بمقصد رسد پای من | برآید بدولت تمنای من
بپردازم این نامهٔ نامدار | که از من بماند بسی یادگار
اگر خود فلک را جز این نیست رای | بسا آرزوها که ماند بجای
زمانه نه بر من ستم کرد و بس | نبینیم ز جور وی آزاد کس
جهان جو لعین جهنده بود | خنک آنکه قهرش فکنده بود
بیا تا بشوئیم ازین دوست دست | نباشیم در دام او پای بست

سر پای بر چرخ گردون زنیم | یکی روی بر خاک میدان نهیم
بهارست از خاک گل میدمد | عروس چمن در چمن می چمد
زیکسوی نرگس قدح برگرفت | زسوی دگر لاله ساغر گرفت
بنفشه سر زلف بر باد داد | پریشانی من مرا یاد داد
مگر بلبل از غنچه بیداد داشت | زدل تنگیش بانگ و فریاد داشت
چنین روز با شادمانی بود | بود گر بوقت جوانی بود
جوانی زعیش و طرب سرخوش | که عیش و طرب با جوانیست خوش
پس از بس روزگاران بود | که گل روید و نوبهاران بود
هزار آفرین بر لب راستان | بر آنکس که خوش خواند این داستان
نویسنده گر گنج خواهد نوشت | برومند بادا انجرم بهشت
بباغی یکی روز در پای سرو | شنیدم چنین داستان از تذرو

گفتار در متولد شدن سام نریمان از بطن دختر پادشاه بلخ

که با قمری این ساز زد در نوا | که عشق پریدخت دارم هوا
چنین گفت موبد مرین داستان | که از دختر شاه بلخ آن زمان
که سام یل آمد همی در وجود | بر آورد هر یک بشادی سرود
چو ده ساله عمرش گذشته چهار | نیارست شد چرخ با او دوچار
بسر پنجه دست از دلیران ببرد | بزر بخشی آب از کریمان ببرد

۴۲

نریمان



چنان شد که گر برگشودی کمین — شه چرخ را در ربودی ز زین
قضا را شبی با رخ همچو ماه — در آمد بقصر منوچهر شاه
ثنا گفت وانگه زبان برگشاد — سر درج گوهر فشان برگشاد
که فرمان ده نامور شهریار — که بیرون خرامم بعزم شکار
جهاندار گفت ای دل افروز من — بروی تو روشن شب و روز من
نیارم که رویت نه بینم بروز — که روی تو باشد مرا دل فروز
ولیکن گرت صید آهو هواست — بیک روز اگر باز گردی رواست
چو بشنید سام از منوچهر باز — ثنا گفت و برگشت آن سرفراز
چو بگرفت سلطان زرینه تاج — به تیغ زر از خسرو زنگ باج
شه روم بر ابلق تیزپوی — چو چوگان بر آمد ز زرینه گوی
منوچهر با مرکب کره سرین — فرستاده بد شاه مغرب زمین
یکی باد پا برق هامون نورد — زمین کوب و دریا بر اندر نبرد
برفتار کبک و بپویه عقاب — بجلوه چو طاووس تابش غراب
فکنده بر و جل ز دیبای لعل — رکابش ز یاقوت و زرینش نعل
بسام نریمان به بخشید شاه — که او مرکب او را سزا دید شاه
بیاورد مر سام را برنشاند — چو باران گهر بر سرش برفشاند
جوان چون بر آمد بهامون نورد — منوچهر را زود بدرود کرد
هزار و صد از سروران سپاه — برفتند با سام تا شامگاه
بهاران بد و ماه اردی بهشت — ز سبزه لب جوی همچون بهشت

ز صحرا نشینان نو خاسته | همه دشت چون جنت آراسته
ز برگ گل و لاله و شنبلید | همه کوه و صحرا شده ناپدید
گل از جیب غنچه برآورده سر | بگفتار بلبل برآورده پر
تذروان سراینده بر دشت و راغ | هزار آفرین خوانده بر طرف باغ
زمین را شگوفه شده چله پوش | ز آواز مرغان جهان پرخروش
سواران خورشید چون پیل مست | بصید پلنگان برآورده دست
شیران بدشت و گوزنان بکوه | شده غرقه خون گروها گروه
پلنگ افکنان در کمین پلنگ | بچنگال شیران و را فکنده چنگ
غوی طبل طغرا با بر بلند | سر گور و آهو بخم کمند
سیه کوه چشمش با آهو بره | برآورده کیهان خروش از دره

رفتن سام نریمان بشکار و دیدن گور را

دمان یوز تازان بر آهو بجنگ | عقابان عقیقین بخون کرده چنگ
چو سام از فراز سمند سیاه | چو بر تیره گون شب فروزنده ماه
بیفکند جنگی دو شیر ژیان | ز گور و ز آهو و ببر بیان
قضا را برآمد یکی تیره گرد | جوان پهلوان رو سوی گرد کرد
یکی گور دید اندران پهن دشت | که بر طرف نخچیر که برگذشت
لبانش زیاقوت و زرینش دم | سر و دستش از لعل و زرینش سم
ز پیش سواران بکردار باد | برون رفت و رو سوی صحرا نهاد


منوچهر

ملک را دو دیده بماند از پیش / غراب و تکاور بر انداز پیش
زفتراک بگشاد پیچان کمند / گره کرد بر گور وحشی فکند
برون رفت از چنبرش تیره گور / بر آورده از چرخ گردنده سوز
که سام نریمان فراز غراب / ز ترکش بر آورده پران عقاب
بجو دبر کشید و نظر راست کرد / پران تا بر آورد و نخجیر گرد
خدنگش خطا کرد بگسست زه / قضا گفت رو ترک این کار ده
بپیچید بر خود چو برزد عنان / بغرید مانند ببر بیان
برافراخت یال و بغل بر کشاد / ببر پوست تیر دگر همچو باد
شکسته شدش چاچیانی کمان / ز تیر سپهری بر آمد فغان
تو ای غافل از گردش روزگار / نیاموخته پند آموزگار
مکن گور گیری چو بهرام گور / که ناگه شوی بسته در دام گور
کمان با شدت کافتدت در کمند / نگر تا نگردی تو خود پای بند
بسا صید کو صید صیاد کرد / بسا بنده کو خواجه آزاد کرد
یل نامجو سام پهلو نژاد / تکاور بر انداز پیش همچو باد
چو سلطان جمشید زرینه جام / زبون گشت در دست سلطان تمام
نه نخجیر دید و نه نخجیرگاه / نه گور و نه شیر افکنان سپاه
بیابان خونخوار و ماوای دیو / ز هر سو بر آورده غولان غریو

رسیدن سام بسر منزل عالم افروز (م)

چنان تا بگاه سپیده براند / که مه در رکابش پیاده بماند

دم صبح بر جویباری رسید | بخرم لب کشت زاری رسید
همه سبزه دیده و گل یاسمن | دریده صبا غنچه را پیرهن
نسیم بهار و لب جویبار | سر چشمه و نالهٔ مرغ زار
برآورده بلبل ز گلبن صفیر | چو سرچشمهٔ زندگی آبگیر
سر اندر سر آورده آزاد سرو | نوا بر کشیده خرامان تذرو
در و دشت خرم یکی بوستان | تو گفتی که بستان نه مینوست آن
دُر افشان بر او مهر گردون ز مهر | برآورده قصری سرش بر سپهر
به بستان سرا مرغ دستان سرا | پری را بد آن گلشن آرامگاه
سرافراز سام از فراز سمند | چو سلطان انجم بچرخ بلند
فرود آمد و سوی بستان شتافت | چو بلبل بسوی گلستان شتافت
یکی کاخ دید اندرو چون بهشت | عقیقینش دیوار و زرینه خشت
روان گشته بر گوشهٔ بارگاه | خرامنده سروی بر خساره ماه
یکی نازنین دختری دید سام | ابا عیش و با عشرت و تازه کام
که هرگز چنان نازنین کس ندید | ندیده نه از بخردان کس شنید
وز آن رخ سوی سام نیرم نهاد | سخن گفت و پیشش زمین بوسه داد
که ساما چه سانت درین مرغزار | رسانیدم از پیش مردان کار
چو مهمان ما آمدی اندر آ | قدح گیر و بند قبا برگشا
زمانی درین قصر خرم خرام | چه خورشید بر چرخ فیروزه فام
بعزم تماشا درین بارگاه | بگرد و بیاسای از رنج راه

سام نریمان



بخندید از آن سام فرخ نژاد — بخنده چنین گفت کای حورزاد
که باشی درین گلشن دلگشا — نژادت که باشد ایا دلربا
پریزاد بوسید روی زمین — همی کرد بر سام یل آفرین
چو از آفرین بازپرداخت گفت — که بر سام نیرم نباشد نهفت
من آن گور فربه سرینم که سام — همی خواست کش سر درآرم بدام
ز افسون جدا کردم از لشکرت — بخدمت ستادم کنون بر درت
همین گلشن و قصر از آن من است — کجا عالم افروز نام من است
ز خوبان مرا نیست همتا و جفت — نمانم بدل هیچ راز نهفت
کنون راستی‌ها بگویم ترا — ز دل گرد اندوه بشویم ترا
یکی روز پیش شه نیک نام — ترا دیدم و در فتادم بدام
بدام اندر افتاد مرغ دلم — شب و روز اندوه بد حاصلم
چنین تا رسیدی بدشت شکار — ترا دور کردم ز مردان کار
کنون تشنهٔ وصلم آبی بده — می عشق دادی کبابی بده
بدانست کان حور مهوش پریست — که از مهر او را بجان مشتریست
بدو آفرین کرد آن نیک رای — چه سرو اندر آمد به بستان سرای

رسیدن سام با ایوان و دیدن صورت پریدخت را

روان گشته با آن پری چهره ماه — تماشا کنان اندران بارگاه
بناگه بکاخی رسید از قضا — چو بستان جنت خوش و دلکشا

نهاده در ایوانش تختی ز زر
بکیوان برآورده ایوانش سر
ز رفعت فلک مانده حیران او
سرآورده بر چرخ ایوان او
یکی نیلگون پیکر زرنگار
کشیده بر او پیکری چون نگار
ببالای آن نیلگون پرنیان
نوشته که ای سام روشن روان
درین کاخ فرخنده چون بغنوی
نظر کن برین لعبت معنوی
که نقشی بدینگونه از کفر و کین
نه بینی مگر دخت فغفور چین
گل اندام سروی پریدخت نام
رخش روز روشن نماید بشام
درین صورت از راه معنی ببین
فرو مانده صورت پرستان چنین
نه هر صورتی را توان داشت دوست
درین نقش بین تا چه معنی درو است
ولی نقش خود گر ببینی نکوست
چو از خود گذشتی رسیدی بدوست
بمعنی ده صورت دوست دست
بخوان خویش و بنیان صورت پرست
ز صورت ببر تا به معنی رسی
در معنی از راه دانش بری
به نیرنگ ازین رنگ رنگی برآر
که تا خود چه نقش آورد روزگار
چو سام اندران نقش حیران بماند
بدان صورت از دیده گوهر فشاند
پریزاد در طاق چون بنگرید
مر آن پیکر ماه نو را بدید
بدانست کز سام بردند دل
هم از عشق پایش فرو شد بگل
پی کار پرده همی چاره کرد
چه بیچاره شد پرده را پاره کرد
بدو بانگ بر زد گرانمایه سام
که هرگز مبادا دلت شاد کام
چرا پرده را پاره کردی چنین
سیه کردی این روزگارم ببین

پیر پیخت



پریزاد از وی بر اشفت گفت | که این پرده را دیو اندر نهفت
ز نیرنگ او چون شدم باخبر | همه روز شادیش بردم بسر
جهانجوی بیدل زبان برگشاد | دگر ره همی کرد از پرده یاد
چنان از می عشق سرمست شد | که از پای افتاد و از دست شد
سهی سروش از پا درآمد چو باد | چو خورشید بر خاک ره اوفتاد
پریزاد چون دید کان گو نژاد | بدام پریدخت اندر فتاد
بدانست کش تیره شد او بکام | نگردد ورا بخت فرخنده رام
برون رفت از کاخ رخ شنبلید | ببین تا کجا باز آید پدید
چو بیهوش شد سام فرخنده رای | سهی نخل قدش درآمد ز پای

سخن گفتن سروش در گوش سام

بگوشش فرو گفت فرخ سروش | که از دست دادی دل عقل و هوش
که گفتست بهر صورتی سر درآر | تصور کن از نقش صورت نگار
هر آنکو بدل صورت اندیش نیست | یقینم که او جای معنیش نیست
گذر کن ز دل تا بدلبر رسی | ز سر در گذر تا بسرور رسی
گر اهل دلی دل بدل بر سپار | چو از دل برآئی دم از دل برآر
دم سرد را همدم خویش کن | ز مژگان نمک بر دل ریش کن
می صاف از دردی دیده ساز | کباب از دل خونچکانید ساز
دل خسته در پای دلبر فشان | بسرو روانش روان برفشان

بساز از سر زلف او دام دل / بر آر از لب لعل او کام دل

درین ره قدم بر سر خویش نه / وزان پس سر خویش را پیش نه

اگر مرد راهی ز خود درگذر / بمستی نگه بیخودی برگذر

بچین رو که فالت همایون شود / زماه رخش مهرت افزون شود

بچین زلف دلبر توانی کشید / کرا زچین شود نافه چین پدید

برو خون خور و سنبلش بر سر آر / که از خون بود اصل مشک تتار

صوابست راه ختا رفتنت / ولی خون خود باد در گردنت

ره چین بسپر چون مغ بت پرست / که در چین دهد نقش استاد دست

چو سام یل از خواب سر برگرفت / ز مهر رخش چهره در زر گرفت

نه گلزار دید و نه قصر بلند / نه بستان سرای و نه نیلی پرند

ستاده غراب سیه بر سرش / فگنده ز خود سایه بر پیکرش

بیاد آمدش صورت دلربا / گهر ریخت از چرخ بر کهربا

بی تابی کردن سام نریمان از حرمان پریدخت

بناکام بر پشت جرمه نشست / بخون جگر شست از خویش دست

بسر و خراسان بر آورد خشم / زده بر فلک زاتش دل علم

برخ آورد در دم سوی نیمروز / همی تافت از صبح تا نیمروز

نه راهی بدید و نه رهبر بدست / نه دل برقرار و نه دلبر بدست

در اندیشه کایا چه پیش آیدم / اگر جان بر آید کنون شایدم

شب فرقتش چون بپایان برم ... ز دریای عشقش کجا جان برم
زمانه بهر صورتم خون خورد ... ازین صورتم تا چه نقش آورد
سرار در نیارد پری پیکرم ... ندانم چه آرد قضا بر سرم
ازینم چه گویند اهل شناخت ... که نقش رخش دید و جان را بباخت
چرا جان نکردم همان دم نثار ... که بستم دل خسته در زلف یار
برین گونه میگفت و خون میگریست ... چه گویم در آن لحظه چون میگریست

برآمدن آفتاب و رسیدن لشکر پیش سام

چو خورشید سر بر زد از کوهسار ... پدید آمد از دور جمعی سوار
بدند از پی سام در جست و جوی ... ز هر سو نهاده برین دشت روی
چو دیدند مر سام را دردناک ... فتادند از اسب بر روی خاک
که آیا کجائی و حال تو چیست ... پریشان چرائی و دردت ز کیست
جهان پهلوان حال خود باز گفت ... که از دوستان راز نتوان نهفت
ز احوال گور و مقام پری ... وزان مهوشش لعبت آذری
ز کاخ شبستان و قصر بلند ... ز نقش پری دخت و نیلی پرند
همه خیره گشتند در کار او ... بماندند حیران ز گفتار او
ولی در فراقش بماندم بسی ... که جایت و جا ترا نه بیند کسی
نه دل میتوان بست بر دلبری ... که با زیر دستان نیارد سری
که آیا چه باشد سرانجام کار ... چه نقش آورد گردش روزگار

چرا روز روشن بدین نوجوان | سیه گشت از آن نیلگون پرنیان
زنقش پری دخت و سام دلیر | چه بازی کند گردش چرخ پیر
مهر شو دبا ویش اتصال | بدست آیدش یا شود پایمال
سپهرش که از دیده خون آورد | چه از پرده زین پس برون آورد

سخن گفتن لشکر با سام نریمان

زبان بر کشودند کای نامدار | عنان دل خویش را گوش دار
چرا خویش را در جنون افگنی | دل خسته در بحر خون افگنی
مده دل بنقشی که باشد خیال | که ممکن نباشد بنقشش اتصال
ترا جادو از ره برون می برد | بمکرت بدام جنون میبرد
یقین است کان صورتی بانوی | خیالست نیرنگ از جادوی
بدان صورت خوب نیلی پرند | ز راهت برون برد دیو نژند
بکرت ره زند دیو پتیاره باز | تو پیر خرد رهبر خویش ساز
مکن بیرهی سر میاور بتاب | بکن رحم بر جان غمگین باب
که چشمش براهست و دل پر امید | بچشمش سیاهست روز سفید
چه باشد کنون گر سخن بشنوی | رخ نامور سوی شاه آوری
اگر میل تو باشد ای نیک پی | هم از نسل گردن فرازان کی
منوچهر پیدا کند دختری | که بود چنان دخت در کشوری
بخواهد پری پیکری چون نگار | که باشد درین غم ترا غمگسار

چو در گوش سام این حکایت رسید — بر آشفت و آهی ز دل برکشید
بپاسخ چنین گفت کان سروران — بگوئید با من ز مه پیکران

در جواب گفتن لشکر سام را

چو آگه نه اید از دل ریش من — مرانید ازین سان سخن پیش من
مرا نقش دیوار دانید و بس — که تا ید بچشم کنون نقش کس
مه عالم آرا بطلعت نکوست — ولی جان ندارد بر نقش دوست
دلم را نباشد جز او دلپذیر — که از جان گریز است زو ناگزیر
دلم فتنهٔ آن پری پیکر است — که در عین معنی بچشم و سر است
بوصلش کجا باشدم دسترس — که در چشم عنقا نیاید مگس
ندانم که برگردم از بهر دوست — که من نقش دیوارم و جانم اوست
پیامم بر پیر مادر برید — دل دردمندش بدست آورید
بگوئید کان کت جگر گوشه بود — دلت را ز خون جگر توشه بود
بخون جگر پرورانیدیش — نمی زیستی گر نمیدیدیش
کنون رفت و جان را بجانان سپرد — گزین گونه نخجیرش از راه برد
روان گشت و در راه ختا بر گرفت — چه باشد ختا راه دیگر گرفت
اگر پرسد از من منوچهر شاه — بگوئید کان شاه گیتی پناه
که سام نریمان چو پر برگشاد — روان گشت روزی ختا بر نهاد
یکی گورش از راه بیرون فکند — بچشمی چو آهوش در خون فکند

چو باد بهار از قفایش ببرد
چو آهوی چین تا ختایش ببرد

یکی لعبت از پرده بنمود چهر
دل از پرده بیرون فتادش ز مهر

چو زلف کجش بر زمین او فتاد
بر آشفت و آنگه بچین او فتاد

خطا کرد و راه ختن برگرفت
دل خسته از جان و تن برگرفت

بچین شد ببوی سر زلف یار
که در چین توان یافت مشک تتار

از این ره کجا جان بمنزل برد
وزین ورطه کشتی بساحل برد

ولیکن اگر بخت یاری کند
غم دلبرش غمگساری کند

بچین حلقه زلف چون عنبرش
بدست آورد یا رود بر سرش

وگر زانکه آور سر آید زمان
تو ای شاد فیروز جاوید مان

بگفت این و برکرد مرکب ز جای
به پیش اندر آورد راه ختای

رفتن سام نریمان با قلواد بره شهر چین

جدا شد از ایشان یل صف پناه
برآمد بیکره خروشش از سپاه

یکی گرد بر سام همراه بود
که نامش گرانمایه قلواد بود

ز یک دایه با یکدیگر خورده شیر
بمیدان بهم کرده آهنگ تیر

سر اندر پی سام فرخ نهاد
بسوی ختا همرهش رو نهاد

کسی شان بجز سایه همراه نه
کسی شان ز حال دل آگاه نه

شتابان بهمند ره انجام شان
فتاده دل خسته در دامشان

روان سام تازان ز پشت غراب
ز چشمش روان گشته صد جوی آب

قلواو



فغان بر کشیده بچرخ بلند — مدام پری دخت چین پای بند
دم آتش افشان شده همدمش — خیال سر زلف او محرمش
خمیده سهی سروش از تاب دل — ز سر تا قدم غرق خوناب دل
بگردون برآورده از جان نفیر — جهان کرده از آب چشم آبگیر
گر از سوز دل برکشیدی نفس — جوابش ز کوه آمدی باز پس
نه راهی که رهبر بدست آیدش — نه دردل که دلبر بدست آیدش
نه دلبر بدست و نه دل دربرش — نه در دل امید رخ دلبرش
پر دود دلش آسمان نیلگون — زنعل همندش هوا نیلگون
گهی گشته با بخت خود درعتیب — گهی در پرستش دل طپان از نهیب
چو مرغ سحر در خروش آمدی — دلش در بر از غم بجوش آمدی
فروشستی از چهره هردم غبار — بخونابه دیده چو سیل بار
رهش هر زمان رود بار آمدی — کنارش چو دریا کنار آمدی
بهر مرز پرسان ز توران زمین — بهر منزل از دخت فغفور چین
خور از جیب مشرق چو سر بر زدی — دم آتشین از جگر بر زدی
فروشستی از چهره هردم غبار — بخونابه مردم اشکبار
که رخشنده مهرست یا ماه من — سپیده دم از روی دلخواه من
دگر زهره طالع شدی از افق — برون آمدی مه ز نیلی تتق
برآوای چنگش نوا ساختی — خروشی بعالم در انداختی
که این زهره یا روی سیمبر است — فروغ مه از طلعت دلبر است

گهی سام چون خسرو زنگ بار ‌‌ بر آوردی از جیل خاور دمار
تعنانش برگرفتی و رفتی ز هوش ‌‌ بر آوردی از جان غمگین خروش
گر شام است یا چین گیسوی دوست ‌‌ شب تیره یا زلف هندوی دوست
گهی خون گرستی و بر سر زدی ‌‌ گهی آه سوزان ز دل برزدی
اگر در غمش ساختی سوختی ‌‌ دلش آتش از جان برافروختی
بهر منزلی کو فرود آمدی ‌‌ تو گفتی ز چشمش دو رود آمدی
براهی که او برگذشتی دگر ‌‌ بکشتی ببایست کردن گذر
ز هر سنگ از دو بوی خون آمدی ‌‌ همان خون ز چشمش برون آمدی
چو قلواد دیدی بدان گونه حال ‌‌ دلش باز دادی که چندین منال
ببخشای بر جان غمگین خویش ‌‌ بتلخی مده جان شیرین خویش
که ره بس دراز است و رهبان پی ‌‌ دراز است شبهای هجران بسی
مبادا تنت باز ماند ز کار ‌‌ غم عشقت از جان برآرد دمار
در این راه صبر است درمان تو ‌‌ که بر باد شد کفر و ایمان تو
چنین تا سپردند راه دراز ‌‌ بدریا رسیدند تا گه فراز

رسیدن سام بکنار دریا و رزم او با زنگیان

قضا را که قلواد در پیش بود ‌‌ ز موشیدن سام لرزیش بود
به نزدیک دریا چه اندر رسید ‌‌ چهل زنگی دیو کردار دید
یکی کاروان دید بر بسته دست ‌‌ تنانشان بخاک اندر افگنده است

۵۷

جنگ سام با زنگیان



یکی زنگی آدمی خوار بود   که در روز روشن شب تار بود
بر و بازوی و یال و گردن سطبر   به نیروی پیل و بچنگال ببر
تو گفتی لبش گرده گاو بود   ز هفتاد گاوش فزون تاو بود
مر او را سمندان زنگی لقب   کمین کرده بر کاروان روز و شب
بفرمان دو صد زنگی دیگرش   ز خون کسان جمله را پرورش
جوانی که پاکیزه بودیش روی   کباب از تنش خوردی آن جنگجوی
دگر زشت رو بود اندر میان   نخوردی براوی بدان زنگیان
چه قلوا د آمد بدریا کنار   بجستند آن زنگیان کارزار
ز بالای اسپش در انداختند   بنزدیک سالار خود تاختند
سمندان نکشتی درون بود شاد   کجا خود ز پیکار سر کرد یاد
چه آن دید از دور فرخنده سام   بر انگیخت گلگون پیکر تیز گام
بیامد بر کاروان گاه تنگ   و با زنگیان اندر آمد بجنگ
برآورد گرز گران را بدوش   برآورد از خیلی زنگی خروش
بیکدم از ایشان چهل تن فگند   بگرز گران پهلو ارجمند
سمندان زنگی چو آن کار دید   جهان را بر زنگیان تار دید
بلرزید دل در بر تیره حال   برآورد افغان که ای زنگیان
شما را چه شد مردی و زور دست   که دیدید از کودکی این شکست
درآئید مردانه در کارزار   برآرید از جان شوشش دمار
چه سام یل آواز او را شنید   بمانند شیر ژیان بر دمید

بدو گفت کای دیو برگشته روز ‌ منم سام یل سرور نیمروز
دویست ار نه گر خود بود صد هزار ‌ سپاهت نیندیشم ای نابکار
همی گفت و میگفت ازان زنگیان ‌ رمیدند ازان نامهٔ جنگیان
سمندان زنگی نکو بنگرید ‌ ازان زنگیان مرد جنگی ندید
که با سام یارد شدن هم نبرد ‌ بپیچیده خود رای آورد کرد
بیامد بر سام چون پیل مست ‌ یکی اژدهٔ پشت ماهی بدست
چنین گفت با سام رزم آزمای ‌ کزین پس که من سوی پیکار رای
بیانداز گرز و فرود آی پست ‌ بدان تا ببندم ترا هر دو دست
چنین شرط کردم ابا خویشتن ‌ که شادان نشینم ابا انجمن
ز اندام تو خود بنوشم کباب ‌ چه آید مرا سوی خوردن شتاب
همانگه خروشید سام دلیر ‌ بدو گفت گشتی ز پیکار سیر
کنون من بدین نیزهٔ سی رشی ‌ ز تو دور دارم همه سرکشی
سمندان بر آویخت با سام گرد ‌ بدو چیره شد سام با دستبرد
به نیزه سر و دست او خسته کرد ‌ در رزم و کین بر رخش بسته کرد
چه شد بخت بد با سمندان درشت ‌ همانگاه بنمود از رزم پشت
بکشتی درون شد چه پیل دمان ‌ بپرداختند یکسره زنگیان
سر بادبان شد بچرخ بلند ‌ شد از پرده اش روی خور پرده بند
سمندان زنگی بکشتی نشست ‌ ببردند قلواد را بسته دست
بر کاروان شد جهان پهلوان ‌ از ایشان جدا کرد بند گران

برو هر کسی آفرین خوان شدند	وزان پس سوی راه ایران شدند
زگشت فلک سام تنها بماند	ز تنهائی از دیدگان خون فشاند
به پیرامنش در چرا بد غراب	چنین تا نهان شد بکوه آفتاب
شب قیرگون چون علم بر کشید	رخ روز شد از جهان ناپدید
جهانجوی بیدل بدریا کنار	در آمد همی راند خون در کنار
ز بس بیکسی ناله آغاز کرد	چنین جنگ اندوه را ساز کرد
که دل ماند در چین زلفین دوست	همان جان شیرین بفرمان اوست
ز من دیو زاده کناره گرفت	ندیدم بگیتی بدینسان شگفت
کسی را کزو خاطرم شاد بود	بگیتی گرانمایه قلواد بود
به بند اندر افتاد او ناگهان	ندانم چه بیند وی از زنگیان
چه من نیست کس در جهان تیره بخت	ز کشور جدا و ز شاه و ز تخت
درین گفت سام و سری پر ز خواب	بخواب اندرون دید کز روی آب

گفتار اندر خواب دیدن سام فریدون را (م)

فریدون فرخ پدید آگشت	بیامد بر سام نیرم گذشت
بخندید و گفت ای گرانمایه سام	ز انده مکن زرد خود را چو شام
چه تنهائی خسته بودی بجنگ	همان نیز ماندی بزندان تنگ
نه بینی بجز کامی ای نامدار	ترا رنج باشد فزون از شمار
ز میان جنگی گردن فراز	بسی جنگ و پیکار را داد ساز

که تا نام او شد بعالم بلند ‌‌ بنزد جهان شد بسی ارجمند
ولیکن هنرهای این سروران ‌‌ نهان کرده از تو بروی جهان
ترا کارزاری شگرف است پیش ‌‌ فروزان شو از تو آئین و کیش
ور آید چه شاخ امیدت ببار ‌‌ بر سایه اش بغنود روزگار
ز نسل تو گردد جهان شادمان ‌‌ بپاید زمانه ز بدها امان
یکی تاج بخشش فروزنده چهر ‌‌ ز تخم تو آید ز گشت سپهر
سر دیو و شیر و نهنگان به بند ‌‌ در آرد به تیغ و به خم کمند
همه پادشاهان برندش نماز ‌‌ بنزد جهان آفرین سرفراز
نباشد بگیتی چو او یک دلیر ‌‌ هشیوار و بیدار و بسیار ویر
همه خودان پیش او بنده وار ‌‌ ابا یاره و طوق و با گوشوار
چه آن مرد باشد با دستگاه ‌‌ سزاوار دیهیم و تخت و کلاه
بگیتی ورا نام رستم بود ‌‌ که چون او دگر در جهان کم بود
بدان راز بد دست کوته کند ‌‌ روان را سوی روشنی ره کند
نه بیندیشد از روزگار درشت ‌‌ ز دشمن نه بیند یکی روز پشت
نه جادو بماند نه جادوگران ‌‌ ز خون سرخ سازد کران تا کران
بگیرد سر تخت افراسیاب ‌‌ نه بیند زدی خورد و آرام و خواب
خرم آنکه او باشدش پهلوان ‌‌ سزاوار گردد بهر دو جهان
ترا نیز از و نام گردد بلند ‌‌ ز تو بار گوید گو ارجمند
همو د ترا کار فرماید او ‌‌ بهر کین ز یزدان مدد خواهد او

ولیکن سرانجام مرگ است گور   تو هم تا توانی مشو بی حضور

که گیتی نماند همیشه بکس   همی به که شادی گزینی و بس

مخور غم ازین راه دور و دراز   خرد پیشه کن چند روزی بساز

که بینی رخ دلبر جانفزا   شوی خوشدل از راه دور و ختا

بچین هم کنی بیشتر کارزار   سر آری جهان از ابردان کار

ز چین سوی مغرب شتابی بچین   کنی رزم شداد بیداد دین

ببازوی کاروی به نیروی جنگ   بروزی سنانشان به تیر خدنگ

چه رانی بسوی کف رود پور   شود اژدها از کف رود دور

ابا دیو صوری شوی رزمجوی   جهان تیره سازی که کین براوی

حصاری بگیری ز مغرب زمین   که فانوره خوانند وراپیش بین

ابا دخت شداد بیدادگر   که طوطی بود نام آن سیمبر

بمغرب زمین در ستی کارها   که سازی فراموش یکبارها

بمازندران نیز جوئی نبرد   به نیزه بشاه اندر آری تو گرد

که مادرش باشد ز ضحاک شاه   همی جوید از شاه تخت و کلاه

براری پی کین چه گرز گران   کنی پست دیوان مازندران

بگفت از بر سام شد تاجور   بمالید دستی براو را بسر

بسان لخط بیدار گردید آن   زگفت فریدون بشد شادمان

همی گشت تا چهرهٔ خور پدید   سیاه شب از تیغ او در رمید

زکشتی بازارگانان خورش   فراز آورید از پی پرورش

یکی زورق افکند بر روی آب | در آمد بزورق یل کامیاب
سوی بیشهٔ زنگیان کرد روی | که قلواد یل را کند جستجوی
دم صبح تا شام زورق براند | ز طومار آرام حرفی نخواند
نه از زنگیان دید جائی اثر | نه بودش ز قلواد جائی خبر
همان هم ز منزل نبودش نشان | بپوشید بر خویش چون بی نشان
گهی از منوچهر شه یاد کرد | که از دوری یار فریاد کرد
گر از دیوزاده سخن ساختی | گهی رزم قلواد پرداختی
شب تیره تا روز بنمود جور | بدینگونه در دل همی داشت شور
چه شد روز از دور کوهی پدید | پر از لاله و سنبل شنبلید
بر افراز آن کُه یکی میل بود | ز رشکش فلک سر بسر نیل بود
ز میل ز کُه در شگفتی بماند | همانگه سوی کوه زورق براند
گمان برد کان هست آرامگاه | ندانست که باشد یکی دامگاه
چه آمد بر آن دامگاه شگرف | همی گشت زورق بگرداب ژرف
همانگه بدانست فرخنده سام | که افتاد از گشت گردون بدام
چه خود را بدانگونه سراسیمه دید | ز غیرت همی لب بدندان گزید
همی گشت زورق بدان پای پل | جهان بود بر سام فرخنده گل
سه روز و سه شب اندران جایگاه | فرو ماند آن گرد زرین کلاه
بروز چهارم چو بفروخت نور | دو کشتی پدید آمد از راه دور
دران هر دو کشتی بسی مرد و زن | بهر سو یکی نامدار انجمن

اُرسطو



رسیدند بر گرد گرداب ام بناگه بدیدند فرخنده سام
بگفتند با گرد سام گزین که ای مرد بیچارهٔ پاک دین
بگو تا چسان اوفتادی بدام کزین پس نیابی بگیتی تو کام
جهانجو ز آغاز و انجام گفت همه مردم از کار او در شگفت
بپاسخ بگفتند کای نامور نیابی ازین کوه پایه گذر
دریغا که ماندی بدام بلا اگر مرغ گردی نیابی رها
جهان را اگرچه نباشد ثبات ولیکن نه بینی تو دیگر حیات
بگفتند کشتی همی رانده اند جهان آفرین را بر خوانده اند
چه بیچاره شد سام دست نیاز بر آورد بر درگه بی نیاز
همی گفت کای داور آب و خاک مرا دور گردان ز دام هلاک
بر آرندهٔ چرخ گردون توئی پدید آور راد مردان توئی
چنان کن که جان را بجانان دهم به بینم رخ یار و پس جان دهم
ندیداست چشمم سه ده روزه خواب ز هجر پریدخت گشته کباب
درین بد که بادی بر آمد شگرف برون برد زورق ز گرداب ژرف
قضا را یکی کاروان دگر رسیدند یکسر دران رهگذر
چه دید آن همه پهلو کامیاب روان کرد زورق بدریای آب
بپرسید از آن مردم کاروان کجا رفت خواهی ازین ره روان
بگفتند سوی ختا میرویم ابا هم ز روی وفا میرویم
بسی شاد شد پهلوان اندرین ثنا گفت بر داور داد دین

درآمد بکشتی سوداگران ازان شاد گشتند پیر و جوان
شه کاروان زو بپرسید نام که برگو چه نامی و جایت کدام
جهانجوی گفت از پر مایگان مرا نام شد و بس بازارگان
ز چین سوی ایران شدم تیز پوی بنزد منوچهر دیهیم جوی
از و لعل و دُرّ و گهر بی شمار شه تاجور را نمودم نثار
منوچهر شه زین بسی شاد گشت بسان یکی سرو آزاد گشت
همین است که بینی تو شاهم بداد شدم بیحد از لطف او نیز شاد
پس آنگه بدرگاه شاه جهان سوی چین نهادم رخ خود روان
کجا بود با من یکی کاروان کزان خیره گشتی بیره روان
زناگاه دزدان بما برزدند دران کاروان هرچه بد بستدند
بکشتند بسیار ازان کاروان بهرگوشه جوی خون شد روان
من از بیم باره برانگیختم ز دزدان بی باک بگریختم
چو رفتند دزدان بماوای خویش نشستم بزورق دل از درد ریش
بناگه زکشتی بیره روان بماندم بگرداب بس ناتوان
زکشتی بریدم بیکره امید که ناگه یکی کاروانی رسید
برم کاروان راند زورق چو باد مرا گفت کز جان مکن هیچ یاد
که ماندی بگرداب ژرف اندرون همانا دگر می نیائی برون
چو رفتند ناگه یکی تند باد بیامد ز اندوه رهائیم داد
بتوفیق دادار پروردگار شدم فارغ از گشت این روزگار

بسی شاد گشتند از و کاروان / کشیدند بر اوج مه بادبان
یکی هفته رفتند بر روی آب / بهشتم چه بنمود رخ آفتاب
بر آمد ز بالا غو ناخدا / بدانسان که شد تن ز یکسر جدا
همی گفت ره را غلط کرده ایم / بر زنگیان سر بر آورده ایم
بجای سمندان رسیدیم تنگ / که یارد که با او بتابد بجنگ
شنیدند گفتار او کاروان / بر آمد یکی شیون از زنگیان
جدا هر یک از بیم او خون گریست / ز بس ناله شان کوه هامون گریست
خروشی بر آورد چون رعد سام / که باشید یکسر بآرام و کام
که من با سمندان شوم رزم جوی / ز خونشان برانم سوی بحر جوی
بگفتند با وی که دیوانهٔ / ز راه خرد نیز بیگانهٔ
ترا با سمندان کجا هست تاب / که گوئی بود او نهنگ اندر آب
ز ناگه سمندان پدیدار شد / جهان پهلوان سوی پیکار شد
یکی نعرهٔ زد سمندان زنگ / که مرد هشیار با فرّ و هنگ
چگونه فتادی درین سرزمین / اگر سیر گشتی ز پیکار و کین
بپاسخ بدو گفت کای جنگجوی / جهان آفرینم چنین داد روی
که قلواد را از تو گیرم بزور / تنت را کشم طعمهٔ مار و مور
بخندید ازین گفتگو بدسگال / بدو گفت نشکر تو باشد محال
جهان پهلوان بست بر کین میان / بپوشید برکین چه شیر ژیان
برآویخت با زنگی بدگهر / پناهید بر داور دادگر

سمندان برش شد بهنگام جنگ — یکی اژدهٔ پشت ماهی بچنگ
وزان خیره شد سام گردنفراز — برآویخت با وی زمانی دراز
بدانسان به بستن بر کین کمر — که توفید از بانگشان دشت و در
سمندان خروشید چون پیل مست — گران اژدهٔ پشت ماهی بدست
بینداخت بر تارک سام شیر — گرفتش سر دست سام دلیر
گران حربه اشش برد بیرون ز چنگ — وزان پس بسان دمنده پلنگ

گشته شدن سمندان بدست سام و رها شدن قلواد (م)

برش رفت وزد بر سرش ناگهان — که از وی بیکباره بپرید جان
بپا اندر آمد بناگه سرش — خور ماهیان شد همه پیکرش
جهان پهلوان چون بپرداخت زو — برآمد بر آن زنگیان های و هو
سراسر بسام اندر آویختند — چو چیره نگشتند بگریختند
جهانجو سوی بیشه چون باد شد — چو آتش بنزدیک قلواد شد
ورا دید بسته بزنجیر و بند — دو نرگس پر آب روانش نژند
بدو گفت مندیش و اندوه دار — که گشتی ز چنگ بلا رستگار
بیک پیش او شد بیازید دست — همه بند و زنجیر در هم شکست
ز سوداگران هر که در بند بود — رها شد همه در بندشتی غنود
وزان پس از آن زنگیان هر که دید — بشیری و مردی روانش برید
برو آفرین خوان شده کاردان — که چون تو دگر کس ندارد توان

پس آنگه به بیشه هر آنچیز بود ... سراسر بکشتی کشیدند زود
وزان پس بکشتی نشستند شاد ... بدیشان خداداد باد مراد
نکردند یک هفته جائی درنگ ... سوی شهر بربر رسیدند تنگ
زکشتی برفتند یکسر بشهر ... زگشت سپهر برین شاد بهر
یکی کلبه بگرفت فرخنده سام ... ابا او بکجا بود قلواد رام
زکلبه جهان پهلوان سپاه ... یکی روز آمد ببازارگاه
جوانی همی بود بارای و هوش ... ورا نام سعدان گوهر فروش
بدو یار گردید فرخنده سام ... نشستی بنزدش صبا تا بشام
سگالش گرفت او ازو رازها ... همان در نهانی ازو سازها
یکی روز در پیش گوهر فروش ... همی بد که برخاست هر سو خروش
شد از بس تکاپوی هو همچو نیل ... پدیدار آمد یکی ژنده پیل
چنین گفت سعدان بسام دلیر ... کز ایدر چه بادی دران ره گزیر
که پیل شه بربرا ز زیر بند ... رها شد مبادا که یابی گزند
بگفت این سخن همچو صرصر بجست ... نه جنبید پهلو ز جای نشست
زمردم شدی گشت بازارگاه ... برفتند افتان و خیزان براه
چه بازار خالی شد از مردمان ... روان شد سوی سام پیل دمان
سبک سام قندیلی برفراشت ... دو پایش گرفت و بجاه برنداشت
همه شهر ماندند ازو در شگفت ... ازو هر کسی لب بدندان گرفت
رسیدند چون پیلبانان بدو ... سراسر شدند آفرین خوان بدو

که کاری چنین در جهان کس نکرد — ز پهلو نژادان مردان مرد
مر آن پیل را پهلوان بلند — بناگه درآورد در زیر بند
بر شاه بردار آن پیلتن — خبر شد بخواندش در آن انجمن
چو آمد ببوسید روی زمین — بر شاه بر برگرفت آفرین
ز یال و برش شد بسی در شگفت — نشاندش بر خویش و شادی گرفت
یکی مجلس آراست همچون بهشت — پریزاده خوبان حوری سرشت
نشستند در مجلس شاهوار — ابا یاره و طوق و با گوشوار
می ارغوانی و آواز دف — فکنده بسی شورش از هر طرف
چه شه گشت مست از می لعل فام — یکی آه از دل برآورد سام
ز عشق آتشی آنچنان برفروخت — که شه را ز اندوه او دل بسوخت
بپرسید نام جهانجوی مرد — بدو نام خود پهلوان یاد کرد
همی گفت کای شاه فرخنده نام — چه پرسی منم بخت برگشته سام
نریمان جنگی مرا بُد پدر — ز جمشید دارم نژاد و گهر
از آن پس چه چنگ سخن ساز کرد — در رازهای نهان باز کرد
ز گوروز باغ ز کار پری — سخن راند با شاه با داوری
بگفت و بنالید از درد یار — بدانسان که شد شه ز دردش نزار
چه دانست کو سام رزم آزماست — سوی شهر ترکانش بیشش هواست
فرود آمد از تخت اندر زمان — کمر بست در خدمت پهلوان
وزان پس بگفت آرزوی دلم — برآور که غم شد همه حاصلم

بر آری اگر آرزوی مرا — کنی لعل مانند روی مرا

که من بنده باشم ترا در جهان — نه پیچم سر از مهر تا جاودان

یکی بیشه نزدیکی شهر ماست — وزان بیشه بر ما فراوان بلاست

یکی اژدهایی به پیکر به تن — همی زهر بارد بقهر از دهن

بسی سال کان اژدهای پلید — شده اندرین کوه و بیشه پدید

مر او را بود هشت پا و دو سر — سرش از دو تا پای زیر و زبر

هزاران خط و خال در پشت او — دو صد شیر درنده در مشت او

ابر پای چون نوک شمشیر تیز — که خلق جهانی ازو در گریز

چه آتش فشاند زمین و زمان — بسوزد ازان مار تیره روان

تنش جنگ شیر است و هم گوش پیل — رود نعره اشش تا صد و چار میل

شگفتی ایست جویای خون آمده — ز دریای خاور برون آمده

دهی چند بود اندران روزگار — فزون از دو پنجه همه گشت زار

همه مردم و چارپا در خورش — تن هر یک از آن خورش پرورش

همه از تف دود او خسته شد — ازو خود رهٔ کاروان بسته شد

برفتند یکسر بمازندران — سوی چشمه و آبهای روان

در آن مسکن و جای خود ساختند — ز بهر معیشت بپرداختند

همی خواهم ای پهلوان دلیر — که داری تن پیل و چنگال شیر

که این اژدها را بخاک افکنی — بتوفیق یزدان پاک افکنی

سپهبد پذیرفت ازان راهزن — جهانرا رهانم ازین اهرمن

بگفت و نشست از بر بادپای | شه بربرستان درآمد ز جای
سپاهی گران شد بر انجمن | همه در شگفتی از آن پیلتن
ابا سام فرخنده فلواد بود | که از مهربانی او شاد بود
سپه برد تا نزد بیشه رسید | بر بیشه صف سپه برکشید
در آن تنگ درهم یکی بیشه بود | که رفتن در و کار اندیشه بود
درختانش سر برکشیده بسر | چه خط و بیران یک اندر دگر
همه شاخها تا بچرخ کبود | بهم در فکنده چه تار و چه پود
تو گفتی سپاه است در جنگ سخت | بهم رفته آن شاخهای درخت
مر آن شاخهاشان همه پر ز بار | سر برگ ها و سنان نوک خار
ز بس برگ بودش که باد بیز | گرفتی جهان هر زمان رستخیز
ندیده کسی اندران آفتاب | نرفتی در آن بیشه هرگز عقاب
چه سام یل آن بیشه را بنگرید | شگفته شدش چون گل شنبلید
پس آنگه بشه گفت سام دلیر | که ای شاه با تاج و تخت و سریر
روم سوی بیشه چه مردان مرد | برآرم از این دو یکی تیره گرد
بتوفیق دادار پروردگار | از این اژدها من برآرم دمار

کشتن سام نریمان اژدها را (م)

بگفت و روان کرد از دیده آب | گرفت آن کمرگاه جنگی غراب
بپوشید خفتان جهان پهلوان | در افکند بر اسب برگستوان

٧١

کشتن سام اژدها را



سوی بیشه شد همچو شیر ژیان — پناهید بر داور داوران
یکی نعره زد همچو رعد بهار — که شد آب از نعره اش کوهسار
چه آواز آن شیر پرخاشخر — شنید آن دد بد رگ بدگهر
به جنبید از جا چه کوه بلند — بیامد بر پهلوان ارجمند
به کامش چنان آتش افروختی — که از تف دودش جهان سوختی
یکی حمله آورد بر سام گرد — که رنگ رخ پهلوانیش برد
دگر باره آن پهلو سرفراز — بدرگاه حق برد روی نیاز
بنالید بر داور رهنمای — که ای داور پاک ارض و سمای
نیاگان من اژدها کش بدند — همه پهلوانان باهش بدند
تو دادی بایشان بر و یال و زور — ز فر تو رخشنده شد ماه و هور
مرا هم ازین بهره کامی بده — ز عشق پریدخت جامی بده
که بس بیقرارم من از عشق یار — ندانم چه سازم بدان کارزار
همی خواهم ای داور رهنمون — کزین اژدره دردم آری برون
به بینم رخ دخت فغفور چین — که نه کفر بر من بماند نه دین
بترسم کزین اژدها جان دهم — نه بینم رخ نازنینی خودم
مرا دسترس ده ازین رزم و کین — که تا زود پویم ره توروچین
بگفت و برانگیخت مرکب ز جا — روان شد سوی کشتن اژدها
یکی تیر زد بر سرش آن دلیر — نشد کارگر تیر آن شیرگیر
خدنگی که کردی ز سندان گذر — نشد بر تن اژدها کارگر

دگر باره آن اژدهای بزرگ — دهان شد سوی پهلوان سترگ
بغرید آن دد بر او هر زمان — چه رعد بهاران کشش بودی دمان
چو از تیر نومید شد سام گو — ببرد دست بر گرز و برداشت غو
چنان کوفت بر سرش آن گرز سخت — کزان بیشه بی برگ شد بر درخت
عمود دگر زد بمغزش چنان — که در هم شکستش همه استخوان
بمالید رخ پهلوان بر زمین — گرفت آفرین بر جهان آفرین
دگر گردش بران زشت پتیاره چیر — که سر اژدها بود و هم بود شیر
پس آنگه نشست از بر بور رنگ — رسانید خود را بشه بیدرنگ
چو شه دید آن فر و بالای او — گرفت آفرین بر بر و یال او
بیامد بر سام دستلواد گرد — تن و جان خود را ببالین سپرد
دلیران بر بر همه جانفشان — بهم سام را بد دعای ایشان
که این اژدها را بکشت از عمود — سرش را بر تر آید ز چرخ کبود
دگر باره بزم بیاراست شاه — کزان رشک بردند خورشید و ماه
یل شیر دل سام والا گهر — ز شه یافت هر گونه سیم و زر
یکی هفته در شهر بربر بماند — بهشتم شهنشاه را پیش خواند
بگفتا مرا رفت باید چنین — تو بر تخت با ماه شادی نشین
دلی در ره من همی دار گوش — چه خواهم ترا ساز پیکار کوش
برانگیز لشکر ز بربر چه باد — بیاری من شاه فرخ نژاد
پذیرفت شه کار بر ساختند — علمها بایراند را فراختند

جهانجوی قتلوا دو فرخنده سام
نشستن ابر بارهٔ تیزگام

ز بربر بدریا رسیدند تنگ
بکشتی نشستند دو تیز چنگ

شه بربر از راه کردید باز
ابر تخت شاهنشهی شد فراز

در آنجا بکشتی در آمد چه سام
تو گفتی مگر شد در انگیخت رام

سر بادبان رفت تا چرخ ماه
درو شادمان پهلوان سپاه

ز ناگه بر آمد یکے تند باد
که ملّاح خواندیش باد مراد

ز ماهی بر آورد کشتی بماه
بیک روزشان برد یک ماه راه

چه زان در چه کشتی بساحل فتاد
بهامون کشیدند رخت مراد

بدیدند خرم یکی مرغزار
بهر گوشهٔ نالهٔ مرغ زار

گل از عهد فیروزه بر کرده سر
آواز بلبل برآورده پر

همه دشت از سبزهٔ فیروزه فام
گرفته بروی سمن لاله جام

بنفشه سر افکنده در پای سرو
ز شاخ صنوبر خروشان تذرو

درختان همه درهم آورده سر
ز هر گوشهٔ میوه آورده بر

زبان کرده بر سرو سوسن دراز
شده بلبل از سرو دستان نواز

چو موی سر زنگیان دم بدم
شدی آب سرچشمه از باد خم

همه چشمه چون روی دا رخوشا
هوا چون هوای رخ یار خوش

چو آن خرمی دید سام گزین
بمالید در دم رخش بر زمین

پس آنگه ببوسید مر خاک را
ثنا گفت مر ایزد پاک را

کزان آبشان برد و بیرون فکند
چو گوهر ز دریا بهامون فکند

چو گشتند پرداخته آفرین — نهادند بر مرکبان هر دو زین
بگشتند برگرد آن مرغزار — برآسود از گردش روزگار
دران بیشه رفتند تا شب رسید — جهان چادر قیر در سر کشید
ببودند یکشب دران جایگاه — پس آنگه نهادند سر سوی راه
وزانجا دو منزل برون آمدند — زخوناب دل غرق خون آمدند
چو از بام گردنده چرخ بنفش — شه شرق برزد درفشان درفش
ستاینده از دامن کوهسار — تنی چند پیدا شدند از سوار
نهادند سوی دوازاده روی — چو غرنده شیران نخجیر جوی
روان سام رخ سوی قلواد کرد — که بنگر همی سوی آن تیره گرد
که چندین سپاه از کجا میرسند — زچین یا ز راه خطا میرسند
کمین کرده از دامن کوهسار — که از ما برآرند ناگه دمار
وزان رو مر لشکر پرخروش — چو دریای چین اندر آمد بجوش
هم از گرد ره نعره برداشتند — نه آگه که ایشان چه سر داشتند
بدیدند مر سام را پیش رو — بدل پر غریو و بجان در گرو
پس پشت او گرد قلواد بود — کزان تخم گرگین میلاد بود
رخ آورده با یکدگر سوی راه — یکی همچو خورشید و دیگر چو ماه
همه بوسه دادند روی زمین — نهادند بر خاک راهش جبین
زبان برگشودند کای ارجمند — براید سپهر برین پای بند
جهانت بکام و فلک بنده باد — قضا یاور و بخت فرخنده باد

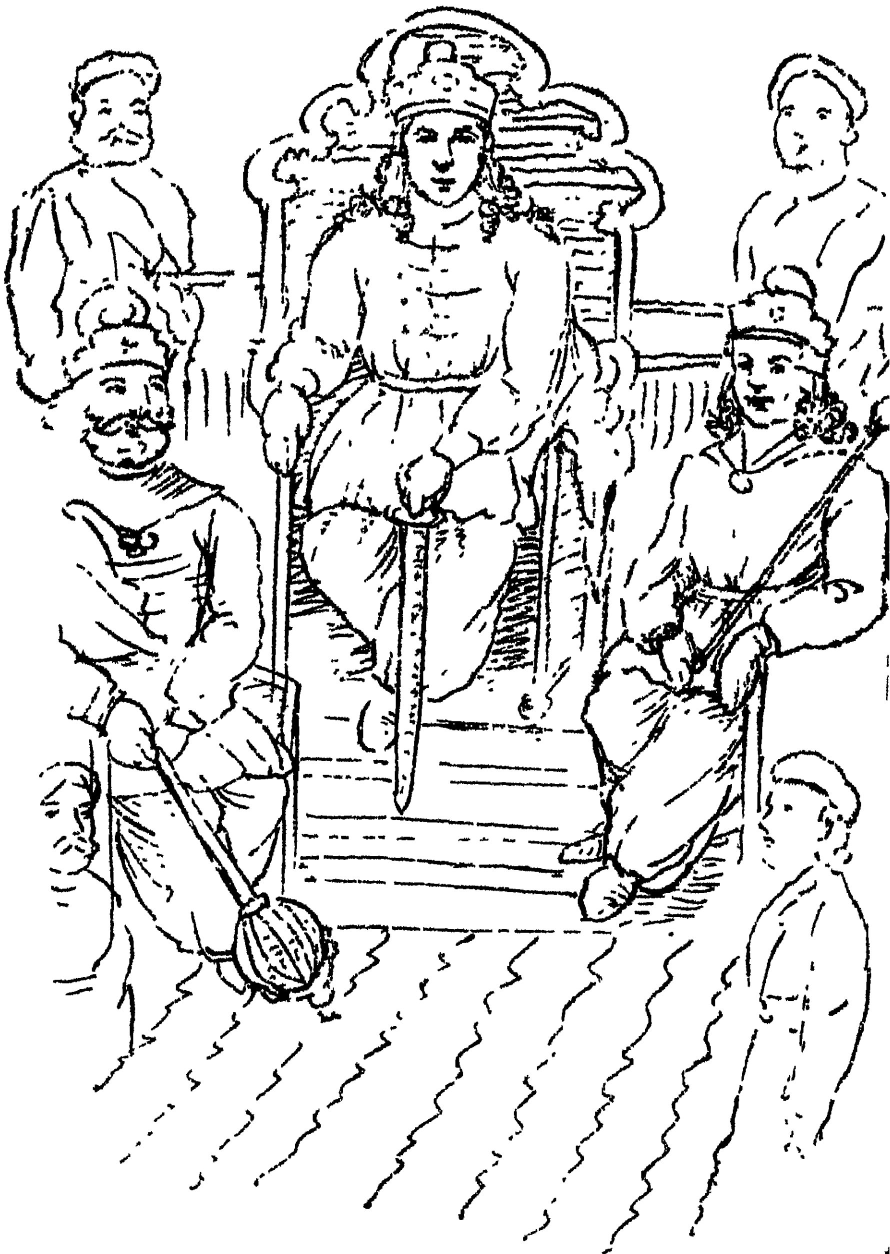
سپهر برین تخت گاه تو باد | زمان و زمین در پناه تو باد
فلک خاک روب در خرگهت | فروزنده خور شمع خلوت گهت
زمانه زمین بوس درگاه تو | خرد رهبر و بخت همراه تو
فلک بر سر و دیده جایت کند | ستاره روش بر رضایت کند
سر سرکشان خاکپای تو باد | همه ورد اختر ثنای تو باد
نهم طاق فیروزه ایوان تو | ره کهکشان سطح میدان تو
بدان ای گو گرد پر جنگ و تاب | یل نامجو پهلو کامیاب
که ما بندگان شه خاوریم | بخاور زمین از همه برتریم
شه ما درین دشت خاور زمین | به نخجیر گور اندر آمد ز زین
جدا شد ز پشت تگاور ستور | به یک بار شد بسته دام گور
ملک ضمیران شاه فیروزبخت | که خورشید بد تاج گردونش تخت
به نخجیرگه جان به یزدان سپرد | ز جنگ حوادث چنین جان نبرد
چنین است آیین گردان سپهر | که در مهر کین است و در کینه مهر
یکی را ز تخت اندر آرد بخاک | یکی را کند در جهان دردناک

اندر پادشاهی سام و خاور زمین

یکی را بدستان درآرد زبر | یکی را بسر بر نهد تاج زر
یکی را بر آرد ز ماهی بماه | یکی را بگاه اندر آرد ز چاه
یکی را بکیوان درآرد بفور | یکی را ز ایوان سپارد بگور

سنه تا توانی دل اندر جهان | که ناپایدارست و نامهربان
بدانش کسانیکه در سفته اند | جهانرا یکی پیره زن گفته اند
که خود را برآرد به هفتاد رنگ | گهی بهره شهدست و گه شرنگ
خوشا آنکه دل در وفایش نبست | بهر حال ازو کرد کوتاه دست
بدان ای جهانجوی کشور گشای | که رسمی قدیمست در شهرهای
که چون شاه ما را سر آید زمان | بصحرا دویم از کهان و مهان
هر آن کو زره پیشتر در رسد | به سلطانی ملک خاور رسد
رسیدی تو از راه صحرا کنون | که دولت ترا باد هر دم فزون
کنون ما همه مر ترا بنده ایم | وگر سرکشی ما سر افکنده ایم
درین ره تو ما را به پیش آمدی | نه بیگانه بلکه خویش آمدی
همه ملک خاور بفرمان تست | سراسر همه گوی چوگان تست
ولی سام را بد جگر پر ز خون | دل از ریشش از پرده رفته برون
ببازار چین قلب او کم عیار | خریده ز جان زلف پرچین یار
ز بهر پری دخت سرو سهی | گدا پیشه خوشتر ز شاهنشهی
چه پروای شاهیش بی روی دوست | رخش سوی ایشان دلش سوی دوست
فتاده بچین راستی کار او | بخاور شده گرم بازار او
نیارست گفتن همی راز دل | که از دیده میرفت پایش بگل
بناکام کام دل از سر نهاد | چو خورشید رخ سوی خاور نهاد
سران سپاهش پذیره شدند | ز دیدار او جمله خیره شدند

پادشاهی سام در خاورزمین



بسر بر نهادند تاج زرش | فشاندند لعل و گهر بر سرش
درفش کیانی برافراختند | بهر جا ز زر قبّها ساختند
همه رخ نهادند بر خاک راه | پیاده روان تا بر اسب شاه
بتیره زنان طبل بنواختند | غو کوس در عالم انداختند
همه ملک خاور بدیبای چین | بیاراسته همچو خلد برین
بهر گوشهٔ لعبتی می پرست | بیاد جهانجوی ساغر بدست
بفال همایون و فر همای | برافراخت چتر زرنگی بپای
بفرخ ترین روز فرخنده فال | درآمد بشهر آفتاب جلال
چو از برج ماهی برون رفت ماه | شه یوسف از چه برآمد بگاه
نشست آن زمان شاه کشورگشای | بدان تخت زرین بعقل و برای
جهان داوران پیش تختش بپای | شهانرا شده درگهش بوسه جای
همه برکشیده سر تاج ور | نهاده ز مه تا بماهیش سر
شده انجمش کمترین بندهٔ | سپهرش کمینه سر افکندهٔ
در ایوانش کیوان غلامی و بس | بمیدانش مه تیز گامی و بس
ز رفعت بمه بگذرانیده تاج | بشوکت ز قیصر گرفته خراج
نموده جهانش بجان بندگی | همه سرورانش سر افکندگی
بخاقان که بودی بهنگام بار | بدرگاه او همچو خاقان هزار
ز قیصر زبرجد علم برفراخت | بآئین شاهان یکی بزم ساخت
چو دل بر نظام ممالک نهاد | وزارت بقتلوا و فرخنده داد

جهان عدل و داوش فراموش کرد　　چو آوازهٔ عدل او گوش کرد
سفیده دمان چون نسیم بهار　　خبر داد از کاروان تتار
خروس سحر در خروش آمدی　　دم صبح عنبر فروش آمدی
روان پرور انفاس عنبر فشان　　ز گلزار فردوس دادی نشان
مران نغمه کز گلستان آمدی　　ازو نکهت دلستان آمدی
صبا چون رسیدی ز راه تتار　　نشان دادی از زلف گیسوی یار
نشستی چو گرشسپ بر تخت زر　　برآورده از چرخ گردنده سر
بگرد درش صف زدندی گوان　　سرافکنده در خدمت پهلوان
جهانجوی قلواد فیروز بخت　　بخدمت کمر بسته در پای تخت
سر سرکشان سام گیتی گشای　　یل دانش افروز فرخنده رای
نشستی ابر تخت طهمورثی　　بعقل و بدانش کیامورثی
ولی بی پریدخت سیمین عذار　　بنودیش پروای شهر و دیار
همی سوختی و همی ساختی　　بکار ممالک نپرداختی
ز بس بار خاطر ازین نامدار　　نکردی نظر سوی کس زود یار
مگر آنکه از سوی چین آمدی　　ز توران بجا در زمین آمدی
ز شاهان نپرسیدی احوال کس　　مگر حال فغفور چین بود و بس
دگر چون ملالش گرفتی ز بخت　　بخرگه شدی گرد فیروز بخت
همی بزم عشرت برآراستی　　ز ترکان چینی قدح خواستی
بیاد پریدخت سیمین بدن　　مه خوبرویان چین و ختن

قدح نوش کردی و بگریستی | که گرمی نخوردی کجا زیستی
ز شب بها نگر یکشبی همچو روز | همی خوردمی سام مجلس فروز
نه شب بود از روشنی روز بود | شبی خوشتر از روز نوروز بود
هوا مشک بوی و صبا مشک بیز | سر زلف مشکین شب مشک ریز
هوا را مشام از هوا عنبرین | شده ناف شب نافهٔ مشک چین
دُرافشان شده کس بدین سبز باغ | چو در دست زنگی فروزان چراغ
پر آواز مرغان شیرین سخن | کهن سال چرخ فلک چرخ زن
خوش آواز بزم فلک نغمه ساز | هم آوازش ناهید بربط نواز
شده همدم صبح خیزان نسیم | صبوحی کشان زا سر یا ندیم
خوش الحان بزم فلک در سماع | جهان روز را کرده آن شب وداع
فرو بسته صبح از تحیر نفس | بجنبش در آورده مرغان جرس
دران شب که خلوتگه خاص بود | ببزم افق زهره رقاص بود
بزرین قدح بادهٔ لعل رنگ | روان در کف ساقی شوخ و شنگ
بجام بلورین می لعل ناب | که جام آسمان بود و می آفتاب
تو گفتی قدح جام جمشید بود | و یا می فروزنده خورشید بود
طرب نای در چنگ مستان زده | مغنی بصد دست دستان زده
نی چون عقیق اندران انجمن | درخشنده همچون سهیل یمن
ترنم سرایان پرده سرای | به پرده سرا بسته پرده سرای
فروزنده رخ سام روشن ضمیر | چو خورشید بالاجوردی سریر

چو با دام ترکان چنین نیم مست — هوا در سر و جام نوشین بدست
کماندار چشمش به تیر افگنی — دو هندوش در زین قلب افگنی
هنوز نشش از زین گنبد لاجورد — بگرد مه از مهر ننشسته گرد
زستی کله برده برطرف گوش — چو مستان برآورده از می خروش
گرانمایه نشنود کابل نژاد — گهی نوشش میخورد و گه نوش باد
پری چهره ترکان مجلس فروز — بشب شام را بسته بر نیم روز
پلنگ افگنان شیر گیر آمده — خرد جام می را اسیر آمده
حریفان ندیمان شیرین سخن — ندیمان حریفان سیمین بدن
چو با دام ساقی همه مست خواب — ز جرعه شده جمله مست خراب
نوا گر بتان برگرفته سرود — زده چنگ در زهره آواز رود
دل سام در ساغر آویخته — ز نرگس می اندر قدح ریخته
چو جم جام یاقوت برداشته — یکی چتر ز آتش برافراشته
برافروخته ز آتش می عذار — برانگیخته ز آتش دل شرار
گل از دفتر حسن او یک ورق — برآورده گلبرگش از می عرق
کمر بسته نسلواد زرین کلاه — ستاده بیک گوشهٔ بارگاه
ز می شیرگیران شده شیرگیر — برآورده بر شیر گردون نفیر

گو شیر دل مست و مدهوش بود
دو آهوش در خواب خرگوش بود

۸۰

گرشاسب



دیدن سام قلواد و رفتن از عقب او

بدینسان چو پاسی ز شب درگذشت / ز خون دل آتش ز سر درگذشت
نظر کرد آزاده قلواد را / پی راستی سرو آزاد را
نشسته ندید اندران بارگاه / برآورده بر چرخ گردنده آه
که آیا کجا رفت و حالش چه بود / چه پیش آمد و در خیالش چه بود
ملالش گر از باده بگرفته است / و یا مست در گوشه خفته است
چو قلواد را در شبستان ندید / ز خرگه سراسیمه بیرون دوید
بگردید در صحن بستان سرای / بنالید چون مرغ دستان سرای
بسی جست و جو کرد و او را ندید / همی خواست از باغ بیرون دوید
زناگه نظر کرد در پای سرو / گرانمایه را دید همتای سرو
بخاک اندر افتاده چون پیل مست / برون رفته هوش از سر و دل ز دست
سمن برگش از غم زریری شده / رخ سرخش از هجر خیری شده
ز پا اندر افتاده بر چشمهٔ / چو آزاده سروی لب چشمهٔ
ستاده ببالینش سرو بلند / خم اندر خم افکنده مشکین کمند
دو زلفش دو گردن کش سرفراز / دو چشمش دو آهوی روباه باز
شبش سایه بان بسته بر آفتاب / سر زلفش افکنده بر ماه تاب
رخش گلستان و لبش دلستان / زده سنبلش حلقه بر گلستان
صد آشوب در بابل از جادویش / شده ترک گردون ز جان هندویش

قدش همچو نخلی ز گلزار جان | چلیپای گیسوش زنار جان
میان موی و بر موش از مو کمر | دهان تنگ شیرین چو تنگ شکر
دو گیسوش دلبند و رخ دلگشای | وصالش روان‌بخش و لب جان‌فزای
دل‌افروز خورشید شب زیورش | روان‌بخش یاقوت جان‌پرورش
توانایش جادو ولی ناتوان | دو آهوش هندو ولی دلستان
شهنشه چو آن زلف و رخسار دید | سر انگشت حیرت به دندان گزید
ندانست کان ماه یا روی اوست | سواد شب از زلف هندوی اوست
بدو گفت حوری بگو یا پری | مهی چهر رخ یا لعبت آذری
پری چهره خورشید شبگون نقاب | چنین گفت کای گرد فرهنگ یاب
منم مهر افروز آتش عذار | رخم آتش و آب از و شرمسار
چراغ چگل شمع توران زمین | خور خاور و شاه خوبان چین
فروزان رخم روز و شب زیور است | کمین خادمم سنبل عنبر است
بدو گفت سام ای بت خاوری | ندانم چه کردی بدین یاوری
گر این گونه شیری شکار تو شد | بدین خاک ره خاکسار تو شد
چه مرغی تو ای کبک طوطی خرام | که افتاد دست این مرغ زیرک بدام
بدو مهر افروز گفت ای جوان | شنو حال ما را بروشن روان
چو سلطان چشمم درآمد بصید | درافتاد این صید با غم بقید
خروشان پلنگی درآمد ز کوه | شد از آهوی شیرگیرم ستوه
گوزنی کمر بر کمر میگذشت | بهنگام نخچیر بر طرف دشت

بماند از چشمم چو بگشود شست
مرنج ار زدم آهوئی را بتیر
من آن شاهبازم که بازان شاه
بآهوی شیر افکنی برده دست
بگفت این و دامن کشان برگشت
بایوان فرو شد چو تابنده ماه
چو بگرفت قلواو را سام دست
چو سروی بپای یل اندر فتاد
که ای بر همه سرکشان نامدار
ترا عیب کردم بدیلوا سخن
کنون آنچنان گشته ام پای بند
غریقم به بحری که پایانش نیست
دلم دانه دید و پر برگشاد
چو چشمم بر آن چشم بادام افتاد
دلی داشتم پیش ازین پارسا
ببرد آن دلم ناگهان دلبری
منم آنکه دایم بعقل و برای
در اقصای عزلت مکان داشتم
چو باز سفید از سر دست شاه

در افکندش از کوه چون پیل مست
که او شیر نر بود و من شیرگیر
نیاید بچشمم به نخجیرگاه
بسی کرده ام صید پیلان مست
روان همچو سرو روان در کمند
بماند از پیش چشم فرخنده شاه
همانگاه قلواو بر پای جست
همه راز دل پیش او برگشاد
مرا اندرین ورطه معذور دار
که مشهور بودم بفرزانگی
که هرگز نیایم برون از کمند
اسیرم بدردی که درمانش نیست
بدان دانه در دام غم اوفتاد
ندانست کان دانه یا دام بود
خردمند فرمانبر و هوشیار
زبون گشته در دست زه داور
ترا بودمی در خبر رهنما
بقاف خرد آشیان داشتم
زدم بال بر قبهٔ بارگاه

به پرواز رفتم در ایوان عشق / گرفتم هوا در گلستان عشق
چو بلبل بباغ آشیان ساختم / بدین دام خود را در انداختم
تو هم صید این دام و این دانه‌ای / بشوریدگی چون من افسانه‌ای
مرا دل ده اکنون چو دل داده‌ام / بدام محبت در افتاده‌ام
تو دانی مگر سوز آتش که چیست / که هم شمع داند که پروانه کیست
کسی آگه از درد ضعفان بود / که آشفتهٔ زلف جانان بود
طبیب ار بدردی گرفتار نیست / مر او را غم از درد بیمار نیست
تو دانی که در ره شتر راندگان / نداننـد احوال واماندگان
ز سوز دل آنها خبر داده‌اند / که از دل درین آتش افتاده‌اند
ترا عیب می کردم اندر الم / کنون غرقه گشتم بدریای غم
دلم از می عاشقی مست شد / نگر دستگیری که از دست شد
که چشمم بدان چشم با دام بود / ندانست کان دانه یا دام بود
ازان با تو میگویم این ماجرا / که درد دلم را تو دانی دوا
روان سام نیرم درا پند داد / پس آنگه بپاسخ زبان برگشاد
که ای رفته از دیده پایت بگل / خرد رفته از دست و از دست دل
چنین صید تیر نظر گشته‌ئی / بره سر بنه زانکه سرگشته‌ئی
درین وادی اینها که ره رفته‌اند / در اول قدم ترک سر گفته‌اند
کسانی درین ره بسر برده‌اند / که جان داده دل را بدر برده‌اند
بر آنکس حرامست دعوی عشق / که در خود نه بیند تجلی عشق

حقیقت در آن چون بدین جا رسند | چو از خود گذشتند در وی رسند
زجان در گذر تا بجانان رسی | چو در درد میری بدرمان رسی
تو در عشق اگر مردهٔ زندهٔ | چو در بند خویشی ازان بندهٔ
بسا کس که جان داد و جانان نیافت | فرو رفت در درد و درمان نیافت
زمیدان جانان کسی جان نبرد | که خون خورد و بر خاک جانان نمرد
برو خون خور و خون خود کن سبیل | که آتش گلستان بود بر خلیل
در آتش بسوز ار دم از دل زنی | کز آتش بود شمع را روشنی
چو یکچند ازین داستان گفت سام | بآرامگه شد یل نیک نام
به پیش اندران سام شد ره سپر | که آید بشادی نشیند مگر
که ناگه بر آمد ز روی هوا | غریوی که شد سام از هش جدا
زمهتاب بستان سرا روز بود | هوا هم چه روی دلفروز بود
زناگه هوا یکسره تیره شد | وزان چشم قلواد دل خیره شد
زمانی چه شد چشم را کرد باز | نشانی ندید از گو سرفراز
گریبان ز انده و جان چاک کرد | بسر بر زد و روی بر خاک کرد
بماندند ازو انجمن در شگفت | جدا هر یکی راه بستان گرفت
که شاید نشانی ز فرخنده سام | بیابند گردند دلشاد کام
کنون رخ بتابان ازینجا دری | سخن بشنو از شمسهٔ خاوری
ملک ضمیران شاه خاور زمین | یکی دخترش بود چون حور عین
ببالا خرامنده سرو بلند | بگیسو بر آشفته مشکین کمند

درخشان رخش چشمهٔ آفتاب   دُرافشان لبش چشمهٔ نوشیاب
دو برگ گلش سوسن مشک پوش   دو لعل لبش شهد و شکر فروش
شب دلستانش شبستان دل   گل لاله رنگش گلستان دل
دو جادوی مخمورش از خواب مست   دو هندوش در آب افگنده شست
لبش نوش داروی بیمار دردمند   سر زلفش آشوب بیمار بند
سیه زلف در زلف مشکینش ماه   زنخ سیبش در سیب دلگیر چاه
سمن بوی نسرین بر و خوش خرام   برخ شمع مجلس ز طلعت بدش شمسه نام
مگر در گذر سام را دیده بود   برخسار او گرم گردیده بود
دلش رفته از دست و پایش بگل   مهش رفته از چشم و صبرش ز دل
شده آهوی چشم صید افگنش   شکسته دل از زلف قلب افگنش
چو بلبل شده فتنه بر گلشنی   چو آهو شده صید شیر افگنی
برآشفته چون چین گیسوی خویش   دو تا گشته چون طاق ابروی خویش
چو بادام میگون شده نیم مست   برون رفته چون زلف مشکین ز دست
دلش دست در دامن جان زده   غمش چنگ در زلف جانان زده
ولیکن کس از خویش و اخوان او   نبود آگه از حال و سامان او
بجز اشک گرمش که همراز بود   دم آه سردش که دمساز بود
چو دید آنچنان مهر افسرده را   بت یاسمن بوی افسرده را
برآشفت و گفت ای برآشفته موی   کجا بودهٔ تیره شب بازگوی
پراکنده زلف از کجا میرسی   ز بستان چو باد صبا میرسی

ببوی که در باغ گردیدهٔ / بروی که چون غنچه خندیدهٔ
چو سرو از چمن سیر برخاستی / مگر فتنه بودی که برخاستی
ز برگ سمن آب گل بردهٔ / دل لاله از غصه خون کردهٔ
مگر با صنوبر سری داشتی / که در بوستان قد برافراشتی
ببالا بلا بوده تا بودهٔ / بگو راستی تا کجا بودهٔ
دو هندوست آیا بر آتش چرا بست / کمان دار چشمت کمان کش چرا نشست
سمن بر چو گل زان سخن بر شگفت / خم آورد در سرو سیمین و گفت
که ای آفتاب سپهر جمال / ندیده سپهرت بخوبی مثال
به برج شرف شمسهٔ دلبری / قمر مهر روی ترا مشتری
جهان ملاحت سراسر تراست / بگویم چو آزاد سروی وراست
دلم همچو پسته دهان تنگ بود / زبانی به بستانش آهنگ بود
دگر چون شنیدم که فرخنده سام / قدح نوش میکرد با فر و کام
مرا در دل آمد که در گوشهٔ / بچینم ز باغ رخش خوشهٔ
نهم گوش بر قول مطرب دمی / بهر غنچه چمن باز گویم غمی
ولی هندویم چونکه بنمود شست / در افتاد ماهی چو ماهی بشست
خدنگ افکن شیر گیرم چو تیر / گوزلی بزد بر لب آبگیر
ولیکن چو تیرم برون شد ز شست / خطا کرده در شاهبازی نشست
چو آن شاهباز از هوا در رسید / همان لحظه سام از قفا در رسید
برآمد ز مرغان بلبل نوا / بیکباره خروشی که ای بینوا

چو مرغی که سیمرغت آید بدام — چو برجی که خورشیدت آید ببام
تو تیهو وطاوس شد صید تو — بهان ایرج و سام در قید تو
چو صبح امیدم دمیدن گرفت — دو چشم نشاطم پریدن گرفت
ولی دیدم از شهر شاهنشهی — بقد راست مانند سرو سهی
خراسنده سروی بطالع چو ماه — چو گل رفته در ارغوانی کلاه
چو خورشید پر سام گیتی گشاهی — چو جمشید با جام گیتی نمای
خط سبز شش افکنده دفتر در آب — سر زلفش افکنده چنبر بر آب
بیفکنده طوطیش پر بر شکر — فکنده لبش شوری اندر شکر
ولی شمسه چون گفته سیکرو گوش — در و چهره میگشت و می شد ز هوش
چو باز آمدی گفتی ای ماه روی — چو دیدی بیا یکیک باز گوی
بدانست مهوشش که آنرا چه چیست — دل شمسه در بند سودای کیست
به لعل بدخشان زمین بوسه داد — پس آنگه لب درفشانی گشاد
بعد لابه گفت ای بت دلگسل — نگار ختن شمع چین و چگل
چو دانی که در هر دمت همدمم — بهر حال در خدمتت محرمم
اگر زانکه گشتی گرفتار دل — چه پنهان کنی از من اسرار دل
کسی را که دردی بود از حبیب — نشاید که پنهان کند از طبیب
پری وار در پرده رانی سخن — بیا پرده از کار خود برفکن
بت بربری لعبت آذری — کجا شمسه آن بانوی خاوری
بخنده سر درج در بر گرفت — لب درفشان را بدر در گرفت

گره خاموشش کن گفته ناگفته‌است
وزینگونه دُردانه ناسفته‌است

شدم صید شیر افگنی در شکار
چو خورشید بر شیر گردون سوار

اگر سام بر سند ناز بود
مرا چشم بر روی او باز بود

گرفتم هوا هم چو باز سفید
هوا در سر و چشم دل در امید

اگر باشد که چون بر هوایش پرم
اگر سایهٔ افکند بر سرم

همم بال بشکست و هم پر بریخت
ز تیغ قضا چون توانم گریخت

دلم مبتلا ایست و جان پر غمست
ز سوز درون سینه‌ام پر نمست

ز هر چه نشاید توان گفت باز
گر بسیار چیزیست باسوز و ساز

نگاری پری چهره آن دم بسوز
دلش باز میداد کای دلفروز

مخور غم که غمخوار همه خون خورد
چو آتش همه آب مردم برد

مبادا گلت زعفرانی شود
بجوان نرگست ارغوانی شود

پری وش نگاری که دلخواه تست
به تیره شبان طلعتش ماه تست

مخور غم که او نیز غمخواره ایست
دلش فتنهٔ روی ماه پاره ایست

طبیب ار بدردی نشد پای بند
چه داند دوای دل دردمند

شود سام یل گر سپهر آشیان
و یا همچو عنقا شود بی نشان

بیندیشش کو هم در آید بدام
شبی همچو روزت برآید ببام

بیا تا بشادی بنوشیم می
روان شاد سازیم از بانگ نی

چه غم جان بکاهد خرد گم شود
چه گفتم دو دیده پر از نم شود

سراینده از سام فرخ نژاد
شنیدم که زینسان سخن کرد یاد

که با آذرافروز مهر و سخن | بدید و سوی قصر شد زانجمن

چگونگی احوال عالم افروز پری با سام نریمان (م)

چو دید آنکه یاد ختری خوبروی | سخن گفت و پر رشک گردید از وی
ز افسونگری سام را در ربود | بروی هوا رفت مانند دود
برش غمگساریش آورد باز | وزان پس فرود آمد بسوز و گداز
که ای نامور کام من کن روا | همان تا ز هجران شوم بینوا
ز عشق ار چه با درد و غم همدمم | شب و روز از حال تو آگهم
اگرچه نشانم ترا در نظر | ولی هستم از حال تو باخبر
ز جور تو بر لب مرا جان رسید | خروشم بگردان گردون رسید
ندارم اگر چه پری دخت روی | مکن سرکشی چون منم مهرجوی
بخوبی نیم زآذرافروز کم | چرا او بود شاد و من در الم
همه پیکری شهره ام در پری | تو خود بر رخ من چرا ننگری
دمی شاد کن عالم افروز را | چنین تا بکی شب کنی روز را
سخنهای او چونکه بشنید سام | بگفتا نه بینی ز من هیچ کام
مرا آرزوی پری دخت و بس | که او چون گل است و توئی همچو خس
پری زین برآشفته گردید گفت | که اکنون سخنها ندارم نهفت
چه از من رخ خویشتن برتافتی | سوی دادمی جور بشتافتی
مرا هم بود چنگ کینه ورا | چه بینم که عمرت بر آمد فرا

۹۰

عالم افروز پری



رخ از مهر تابم سوی کین روم　　بایوان شاهنشه چین روم
پریدخت را در ربایم زگاه　　همه روز شادیش سازم تباه
کمین برگشایم تو ناگهان　　بکین چون بپردازم از وی روان
اگر شیر جنگی دیا اژدها　　چو من خشم گیرم نگردد رها
جهانجو چو بشنید این گفتگو　　زاندیشه او برافروخت رو
بدل گفت اگر برگشاید کمین　　نهانی بایوان فغفور چین
مرا بخت فرخ درآید بخواب　　نه بینم مر آن زلف پر پیچ تاب
کند چون پریدخت را دل نژند　　مرا نیز از کین رساند گزند
چه او تند گردید نرمی کنم　　زمانی بگفتار گرمی کنم
مگر کش زگفتار باز آورم　　ابر شادی او را فراز آورم
همانگه بپیچید از داوری　　بدو گفت کای شاه خیل پری
چه دانی که هستم بسی دل فکار　　زمن دور گر دیده صبر و قرار
وگر هیچ تو بیقراری زمن　　همان نیز شادی نداری زمن
ولیکن مرا بخشش چندان امان　　که بینم رخ یار شیرین زبان
پس آنگه بشلوی دهم کام تو　　بنیکی شوم بهر زمان رام تو
برافروخت رخ عالم افروز از و　　دعا کرد بر شیر پرخاش جو
بسی شادمان گشت از پاسخش　　بیامد بسی بوسه زد بر رخش
زمانی چه شد پهلو نیک رای　　بگفتش مرا بر بهستان سرای
که هستند دل خسته آن انجمن　　نه بینند در بزم چون روی من

پذیرفت گفتار او را پری — بجا باز بردش بافسونگری
سبک سام یل سوی قلواد شد — ازو انجمن سر بسر شاد شد
پس آنگه بشادی دمی دم زدند — زمی آب بر آتش غم زدند
عقاب سفیده چو پر بر کشید — غراب شب از آشیان بر پرید
خور از تیغ که آتشی بر فروخت — شب تیره را همچو هندو بسوخت

رفتن سام بشکار و دیدن قلوش را

روان سام نیرم بعزم شکار — بگلگون بر آمد چو ابر بهار
کجا در رکابش پلنگ افکنان — چو سلطان سیاره خنجر زنان
کمر کش بتان قیامت قیام — کمر بسته بر سرو طوبی خرام
چو آهوی مستان همه شیرگیر — ز ابرو کمان کرده و غمزه تیر
سمند سواران دریا گذار — شتابان بصحرا چو باد بهار
تک انداز ترکان نخجیر جوی — به نخجیر شیران در آورده روی
همی سام چون رخ بصحرا نهاد — سواری در آمد بصحرا چو باد
پریوشش یلی بر سمندی سوار — بزیرش یکی بود دریا گذار
جهنده چو برق درونده چو تیر — پرنده چو مرغ و دلاور چو شیر
شتابان زمین کوب دریا نورد — نهان کرده چرخ فلک از گرد

روان سام یل مرکبش پیش راند
دو چشمش در اوصاف او خیره ماند

قتلوش



دیدن سام قلوش را

بدو گفت کای رشک سرو سهی
فروزان ز تو فر شاهنشهی

بگو کز کجائی و نام تو چیست
درین مرز فرخنده کام تو چیست

زمین را ببوسید فرخ سوار
پس آنگه چنین گفت کای شهریار

جوانی غریبم ز ایران زمین
همی روی دارم بماچین و چین

امیدم ز هر گوشهٔ توشهٔ
نصیبم ز هر توشهٔ خوشهٔ

بهر گوشه گردیده ام من بسی
بجز سایه محرم ندیدم کسی

مرا بود گردی خداوندگار
بهر نیک و بد بنده را غمگسار

کنون مدتی شد که گردون پیر
جدا کردش از خسروان سریر

جهان پهلوان گرد با فر و چهر
نشیمن کهش اوج تابنده مهر

زمین و زمان خرم از فر او
مه و مهر در سایهٔ فر او

چو خورشید رخ سوی صحرا نهاد
چو عنقا باقصای چین او فتاد

از آنگه نهادم سر اندر جهان
بهر مرز پویان بهر سو دوان

ز خود درگذشتم که در وی رسم
ولیکن ندانم بدو کی رسم

از آن آب چشمم ز سر درگذشت
که آن آفتابم ز بر درگذشت

ولیکن ازین راه هم درخورست
که از چشمهٔ چینم آبشخورست

چو دریای خون شد کنارم ز چشم
که پرویش این چشم دارم بچشم

شنیدم که چون دل ز ما برگرفت
بچین رفت و راه خطا برگرفت

به آهنگ چین چو لختی شتافتم — نشانش بخاور زمین یافتم
فلک بین که چون میدواند مرا — تو گوئی که خون میدواند مرا
روان سام گفتش که ای نوجوان — ز نام خویش از چه داری نهان
کسی را که گوهر گرامی بود — کند نام پیدا اگر نامی بود
که ما هم غریبیم و آشفته کار — جفا دیده از گردش روزگار
جوان گفت کای گرد فرخ روان — مرا قلوشش زابلی نام دان
ز ایران یل رامنم ابن عم — خداوند دیهیم و فارغ ز غم
چو بشنید ازو سام با دین و داد — بجست از فراز تگاور چو باد
گرفتش چو سیمین ستون در کنار — ز مژگان گهر کرد بر وی نثار
پس آنگه چنین گفت کای نیک رای — منم سام یل گرد کشورگشای
جدا گشته چون شاه خاور ز کام — کنون کرده خاور زمین را مقام
به نقش پری گشته از عقل و دین — شده فتنه یکباره بر نقش چین
چو باز فلک پر بینداخته — بخاور زمین آشیان ساخته
چو پیچید ازین گونه گفتند راز — نهادند رخ را بکاشانه باز
یکی بزم خرم بیاراستند — ز سیمین بران جام می خواستند
نوا بر کشیدند رامشگران — قدح برگرفتند سیمین بران
عقیقین می اندر قدح ریختند — می و مشک با هم بر آمیختند
نواگر بتان رود بنواختند — بآوای بلبل نوا ساختند
بدینگونه گردان بآئین جم — قدح نوش کردند با هم بهم

سحر چون برآمد ز طرف چمن / نسیم گل و نکهت یاسمن

بکیوان برآمد خروش خروس / در ایوان کسام اندر آمد کوس

روان زنخجش شد با مشکین نفس / سراینده مرغان شیرین قفس

بر ایوان گل بر تباشیر صبح / فرو خواند بلبل تفاسیر صبح

نسیم صبا گشته عنبر نثار / چو چین سر زلف مشکین یار

دلیران بکام دل دوستان / زدند از حرم خیمه بر بوستان

چو خورشید با تیغ گوهرنگار / برون آمد از قبه زرنگار

روان گشته با سام گیتی پناه / گرانمایه قتلواد زرین کلاه

ز تاگر برون آمد از حجره / خرامنده سروی چو کبک دره

زده سنبلش بر رخ دلفروز / حبش بر ختن شام بر نیم روز

رخش آفتاب جهان تاب دل / خم ابرویش طاق محراب دل

لبش روح پرور دلی می فروش / ستیغش مهر فرسا ولی روز پوش

فروزان از رخش شمع ایوان جان / خرامان قدش سرو بستان جان

ببر زلف مشکینش مشک ختا / چو هندو ببازار چین بی بها

رخش داده از باغ رضوان نشان / سر زلف ژولیده در پا کشان

بسیب و ترنجش روان از نظر / بدستش معنبر ترنجی ز زر

بیفکند تا گرد گیتی پناه / از آن بر کند در ترنجش نگاه

قضا را بقتلواش رای نبرد / باهنگ او نغمه بلبل برد

چنان زد که نارنج گون شد برش / بزد خم معنبر ترنج زرش

چو کارش چنان گشت گفتی خطاست ‏ ‏ ‏ که کارم شود زان سهی سرو راست
چو از باغ وصلش ترنجی نیافت ‏ ‏ ‏ بدل چاشنی دید و میلش شتافت
ز بادام آن چشم سرو سهی ‏ ‏ ‏ چو به گشت بشنید بوی بهی
بصد لابه گفت ای پری چهره ماه ‏ ‏ ‏ سزد گر کنی در غریبان نگاه
ترنج ترا چاشنی کرده ام ‏ ‏ ‏ ولیکن ز سیب تو پژمرده ام
دلم بستهٔ پستهٔ تنگ تست ‏ ‏ ‏ بدست آور اکنون که در چنگ تست
بزرین ترنجم ربودی قرار ‏ ‏ ‏ ازان سیب سیمین مرادم برار
چو نسبت کنندت به پسته دهن ‏ ‏ ‏ که بی مغز باشد ز پسته سخن
شکسته دلم صید بادام تست ‏ ‏ ‏ ز بادامت افتاده در دام تست
گل یاسمن بر بست به بر بری ‏ ‏ ‏ پری زاده چون شمسهٔ خاوری
بگردش گل و سنبلش را طواف ‏ ‏ ‏ سر موش اندر سخن موشگاف
چنین گفت کای مرد چو بینده کام ‏ ‏ ‏ ز سوزندگی پخته سودای خام
چو دهقان درین بوستان در گشاد ‏ ‏ ‏ مرنج ار ترنجی ز شاخ او فتاد
تو کوتاه دستی و نابهره مند ‏ ‏ ‏ مزن دست در شاخ سرو بلند
ز عشقی گلی میکنی خار خار ‏ ‏ ‏ برآور چو بلبل خروش هزار
تفرج حلالست ازین شاخ و بس ‏ ‏ ‏ که کس را نباشد بدان دسترس
اگر سوی باغ آمدے برگذر ‏ ‏ ‏ پس آنگه چو باد صبا درگذر
ترنجی تو گر یافتے در گذار ‏ ‏ ‏ ترا با گل و سیب سیمین چکار
ز دل گرمی است این دل سرد تو ‏ ‏ ‏ ز صفر است این گونهٔ زرد تو

شمسهٔ خاوری



دلت سیب سیمین تمنا کند / ترا بخت تا دفع سودا کند
ترا صبر سازد نه شیرین رطب / به نخلت چه باشد ازین پس طلب
مرا با تو این گفتگو چون فتاد / برو کت سر و کار با خویش باد
پس آنگه بنخ آورد با سام گفت / که ای ماه باروی خوب تو جفت
شبی صبح خیزان بروی تو روز / چراغ دلم را ز مهر تو سوز
ز ماه جهانتاب شب زیورت / درخشنده مهر از هوا بر سرت
دلم چون فتاد است در قید تو / تو صید دگر گشته ما صید تو
غم و درد ما خور که دردت مباد / امیدم که رخسار زردت مباد
تو سلطانی و ما بدین در گدای / مگس بین که دارد هوای همای
در آورده شب گرد روز تو دست / ز روز رخت هیچ روزیم هست
دلم را هوایت بروزی فتاد / که روز چنین روزی کس مباد
روان سام گفت ای فروزنده ماه / جهان زابروی جوانت نگاه
بماه رخت کی رسد دست کس / که کس را نباشد بمه دسترس
ز سیمین ترنج تو دارم نصیب / مرنج ار ز سیبت ندارم نصیب
ترا از ترنج تو دوری به است / ز سیبت دلم را صبوری به است
تو رنجی فکندی و من مست عشق / نگه کن که من نارم از دست عشق
ز اشکم که تا رنج گون گشت خاک / ترنجم برفت از دل دردناک
ز بادام ترکی بدام اندرم / که سیبش ندانم بدست آورم
چو زان نار پستان زخم شد چو به / مرا نار داد از ترنج تو به

چو نارسش چنین میگدازد مرا / ز رنج تو دانم بنازد مرا
دل نازکت گر کنون صید ماست / شکاری گرفتی که در قید ماست
شکار تو شد شیرگیری چنین / که گر دست بر شیر گردون کمین
ترا ماهی گر برون شد ز شست / بدستانت افتاد ماهی ز دست
مکن بی نصیبش ز روز وصال / که مهر رخت را نباشد زوال
چو دید آن پری روی زنجیر موی / که شاه از ترنجش ترش کرد روی
ز بادام بر لاله عناب ریخت / بدان خاک از دیدگان آب ریخت
چو نومید گشت او ز سام آن زمان / ثنا گفت و برگشت تیره روان
پس آنگه شهنشاه انجم سپاه / بخرگه درآمد چو رخشنده ماه
کمر بسته قلواد در پای تخت / دگر قلوسش زابلی نیک بخت
زده چنگ در چنگ رامشگران / روان گشته می در کف دلبران
سه رود و زن رود بنواخته / ز عشاق مردم نوا ساخته
پری چهره ترکان خوبی خرام / همه عاشق سام و پر کرده جام
یل نامور قلوسش زابلی / بنالید در عشق چون بلبلی
چو شمع اشک میریخت بر روی زرد / روان کرده بر چهره سیلاب درد
بکف برنهاده عقیق مذاب / ز نرگس روان کرده یاقوت آب
جهان از دم آتشین سوخته / ز دل شمع گردون برافروخته
برآورده مرغ صراحی خروش / سمن عارضان جام میکرده نوش
رخ از آتش می برافروخته / گهی ساخته عود و گه سوخته

بدینگونه تا خیل شب در رسید | سپاه شه روم شد ناپدید
فرود آمد از تخت سام دلیر | سوی خرگهش شد چو غرنده شیر
ز مستی ملال از شرابش گرفت | چو بخت من خفته خوابش گرفت

در خواب دیدن سام پریدخت را

همان لحظه چون سام مشکین نقاب | فرو رفته یک لحظه چشمش بخواب
خوشا طلعت دوست دیدن بخواب | ولی کس نه بیند بشب آفتاب
خوشا با خیال سر زلف یار | رسن بازی دل به شبهای تار
خوشا با گل سنبل دلفروز | شب تیره در خواب بردن بروز
بشب چشم عاشق نه بیند بخواب | مگر حسرت یار مشکون نقاب
چو شد شیرگیر آهویش مست خواب | درآمد ز پا هوشش از دست خواب
چو گلزار جنت یکی باغ دید | گران تا گران لاله و شنبلید
یکی بوستان چون رخ دلستان | همه بوستان سربسر گلستان
روان گشته در پای آزاد سرو | پری چهرهٔ چون خرامان تذرو
بجلوه درآورده شمشاد را | چمان کرده مر سرو آزاد را
قدش سرو بر سرو سیمیش ماه | رخش ماه و شب راهرو تکیه‌گاه
مهش مشک پوش و تنش مشکسای | غمش جان گزای و لبش جانفزای
چو خرم بهشتی پر از رنگ و بوی | سمن بوی و گلروی و زنجیر موی
خرامنده در پای سرو بلند | خم اندر خم آورده مشکین کمند

روان گشته با نرگس می پرست | چو گلدسته و دسته گل بدست
پراکنده گیسوی و دامن کشان | زعنبر شکن طره عنبر فشان
پرستار با او دو نسرین عذار | یکی بر یمین دیگری بر یسار
ز زر بسته بر کوه سیمین کمر | روان کرده از لعل شیرین شکر
به بستان سرا این سرا در زدند | جهان را چو گیسوی برهم زدند
که خیزید گان حور عین میرسد | پری دخت فغفور چین میرسد
چو بشنید نام پری دخت سام | بگریه درآمد یل نیک نام
چو سروی بخاک رهش در فتاد | همانگه لب درفشان برگشاد
که ای مرهم ریش و آرام دل | دلم را لب دلگشت کام دل
شب زلفت از چین بشام او فتاد | شکار رخش داغ بدام او فتاد
من از زابل افتاده در چین بقید | تو در چین ز زابل درآورده صید
زهی کرده شام تو در چین کمند | تو در چین درآورده از چین کمند
میان تو موئی و از موی کم | من از غم چو موئی و از موی خم
چو هندوی زلف تو در آتشم | ز خورشید روی تو در تابشم
ز نقش رخت نسخهٔ دیده ام | چه نقشی که مثل تو نشنیده ام
تو در چین و نقش تو ام در خیال | چه نقشی که مثل تو باشد محال
من از نقش رویت در اندیشه ام | که صورت پرستی شده پیشه ام
تو در دلبری و من از دل بری | بگو تا کی از دلبران دلبری
دلم را چو زلفت قراری مباد | مرا جز غمت غمگساری مباد

در آهوی چشم تو صید تو شد — چو آهو گرفتار قید تو شد
دلم مدتی شد که در دست تست — گرفتار آن زلف چون شست تست
نشان تو میجویم از هر چه هست — حدیث تو میپرسم از هر که هست
چه نقشی تو ای لعبت آزری — که نقشی ندیدم بدین دلبری
زهی قامتت سرو آزاد دل — چو دادم ترا دل بده داد دل
گزین ره گر از ما ترا یاری رسد — وزین رهگذارت غباری رسد
مخور غم که این درد و غم بگذرد — چنین مگذر از ما که هم بگذرد
بفریاد ما رس که فریاد ما — زچرخ برین بگذرد داد ما
غم کار ما خور که غمخواره ایم — بکن چارهٔ ما که بیچاره ایم
بت ماه پیکر مه مشک موی — گل یاسمن بوی گلبرگ روی
به زلف عنبر شکن بر شکست — به تنگ شکر نرخ شکر شکست
سر درج گوهر فشان بر گشود — پس آنگه بپاسخ زبان بر گشود
که ای فارغ از مهربانی و بس — چو سوسن سراسر زبانی و بس
کنون از پری دخت نارمی تو یاد — که صید پریزاد گشتی چو باد
مرا چون میان اژدها هیچ نیست — کنون با توام در میان هیچ هست
بیا نذر ما دل کجا شد درست — چه ارزد که قلب است دلبر نادرست
تو بر تخت شاهی و دعوی عشق — ندانسته رمزی تو دعوی عشق
مقام محبت سر تخت نیست — سر افکندگانرا سر تخت نیست
اگر عاشقی ترک شاهی بده — بخون دل خود گواهی بده

دل دردمندت که دیوانه ایست / بمستی و جانبازی افسانه ایست
درین زلف مشکین چه کارش بود / کجا طاقت زخم مارش بود
مگر گفتست بد عاشقی پیش گیر / برو سر بنه یا سر خویش گیر
تو تیر ای دل تنگ از تنگنای / برون رو کز اینسان فراخست جای
چو افتاد آهوی سر در کمند / درین شهر تا کی بود زیر بند
برو ترک این محنت آباد گیر / لب دجله شهر بغداد گیر
چو ایوب در بند کرمان مباش / چو یعقوب در بند حرمان مباش
ز هر گوشه درمان دردی طلب / ز هر چشمهٔ آب خوردی طلب
برو دست ازین خودپرستی بدار / ز دریای غم در شادی برآر
چو گل در برت طوف دیبا مپوش / چو به مشکبو باش و پشمینه پوش
کسانی که در نیستی خو کنند / ز هستی تبرا چو خواجو کنند
چو بینی درین زلف پر پیچ و تاب / چه بینی درین نیم نرگس بخواب
چو در خوابی از جور عیسی مرا / یقینم که در خواب بینی مرا
گر از چشمهٔ چشمت آب آمدی / کیت در چنین ورطه خواب آمدی
تو در آتشی آبت آید بچشم / زهی چشم اگر خوابت آید بچشم
کجا سام چون این بگوش آمدش / دل خسته در بر بجوش آمدش
برآورده بانگ و درآمد ز خواب / ز چشمش روان گشت صد چشمه آب
برون آمد از قصر گوهرنگار / غریوان کیوان چو ابر بهار
بران بور سرکش برافکند زین / روان شد سوی مرز توران زمین

بری گشت از ملک و فرمان و گاه — ملول از سر تخت شاهنشهی
نه کس همرهاش جز غم عشق یار — نه کس همدمش جز دل بیقرار
عنان داد برق زمین کوب را — قرین گشته درد دل آشوب را
بدینگونه میراند با درد و غم — پس آنگه بسر حد چین زد علم
چو لعل خور از کان برآورد سر — ز زر بست کوه کمرکش کمر
شه مشرق از برز که تیغ زد — سر تیغ بر جوشن میغ زد
ز خاور زمین سام نیرم نژاد — بسر حد چین راند توسن چو باد
ز ناگه بمنزلگهی در رسید — همه مرحله پر گل و سبزه دید
درو کاروانی بد از مرد و زن — شده بر لب آبگیر انجمن
یکی پیر فرخنده سالار بار — بسی دیده نیک و بد روزگار
ز اندازه بیرون ورا سیم و زر — به پیشش غلامان زرین کمر
نژادش ز ایران و چینش مقام — چو سعد فلک پیر و سعدانش نام
چو مر سام را دید بر پای جست — رکابش ببوسید و بگرفت دست
ثنا گفت و بنشست و پیشش نشاند — ببوسید بر چشم خویشش نشاند
که شاد آمدی ای جوان نزد ما — شتابنده زینسان بگو تا کجا
بفرما که فرخنده نام تو چیست — مقامت کجا و نژادت ز کیست
بدو سام گفت ای جهاندیده پیر — دلم را حدیثت چو جان دلپذیر
غریبم ز زابل برون آمدم — ولی غرق دریای خون آمدم
بدان ای جهاندیده نیکنام — جهانت هوادار و بختت غلام

مرا ویس ویسان همی خوان تو نام   به چینم هوا او فتاده تمام
منم پور ویسان بازارگان   زبون گشته در دست خونخوارگان
ز بهر تجارت برون آمدم   دلی غرق دریای خون آمدم
که چون کوس رحلت بزد کاروان   رخ آورد سوی سفر در زمان
چهل زنگی دزد با تیغ و تبر   بتن همچو قار و بدل همچو قیر
ز دریا علم سوی صحرا زدند   زبا موج خون بر ثریا زدند
ببردند با کاروان هرچه بود   بکشتند در کاروان هرکه بود
من خسته را این تکاور سمند   ازان ورطهٔ خون بدینجا فکند
تو هم بازگو یک بیک را ز خویش   فروخوان سرانجام و آغاز خویش
که اینجا ز بهر که دارید جای   وز اینجا بسوی که دارید رای
گرانمایه سعدان بازارگان   بر او آفرین کرد و گفت ای جوان
منم موبد خستهٔ فغفور چین   ولیکن نژادم ز ایران زمین
بسی گرد عالم بگردیده ام   بد و نیک و شادی و غم دیده ام
ز روم آمدم سر نهاده بچین   چو آهوی مشکین فتاده بچین
تو شاد آمدی ایجوان پیش ما   که روی تو شد مرهم ریش ما
چنین روی زیبا بعالم کراست   بقدت نیاید سهی سرو راست
هر آنکو نگه کرد بر روی تو   شد آشفته چون زلف هندوی تو
کسی را شکیبا ز جمال تو نیست   تمنای هجر و فراق تو نیست
ولیکن دژی هست در رهگذر   ز رفعت بگردون برآورده سر

مران قلعه گنجینه دژ نام او — فلک کمترین پایهٔ بام او
درو ژند جادو گرفته قرار — فرو بسته بر مرغ و ماهی گذار
دگر زانکه بینند یکی قافله — کنند خوبرویان ز مردم یله
کسی را کجا هست بروی نکو — سلامت نیارد شدن پیش او
کنون گر تو از ما نگردی ملول — بفرزندیت دارم اکنون قبول
ولی چون مرا با تو افتاده مهر — حذر کن ازین جادوی دیو چهر
کجا سام چون راز خود می نهفت — دعا کرد و دستش ببوسید و گفت
تو سالاری و من کمین بنده ات — تو فرمان ده و من سرافکنده ات
ولیکن نیندیشم از جادوئی — بجادو نمایم کف موسوی
چو من برکشم تیغ خنجر گذار — ز جادو و دیوان برارم دمار
بگفت این و بر کوه پیکر نشست — چو بر کوهه شیر نرپیل مست

کشته شدن ژند جادو بدست سام

وزانجا بگنجینه دژ کرد روی — برآهنگ جادو شده جنگجوی
سر شهریاران کشورگشای — که بد سام آن گرد فرخنده رای
خروشنده چون ابر بر پشت کوه — شده کوه از بیم او بر ستوه
چو خورشید درمانی از سندروس — زده موج بر گنبد آبنوس
علمهای زرین پرچم سیاه — ز ماهی علم برکشیده بماه
همه ماه پیکر درفشان درفش — بدو شقه‌های حریر و بنفش

جهان سوز ترکان خنجر گذار / گرفته بکف خنجر زرنگار
عقیقی عقابان زرینه چنگ / زده چنگ در چرخ فیروزه رنگ
همی سام چون نزد قلعه رسید / همه کوه دریای آتش بدید
جهانرا بدید او بجوشش آمده / ز تابش فلک در خروش آمده
شده شیر گردون ز شعله کباب / بجوش آمده چشمهٔ آفتاب
چو سام نریمان چنان حال دید / دم آتش افشان ز دل برکشید
برآشفت بر مرکب بادپای / چو دریای آتش برآمد ز جای
همی نام یزدان فراوان بخواند / عنان برزد و دیو سرکش براند
چو بگذشت آتش سر سرکشان / ندید از فروزنده آتش نشان
بسی آفرین کرد بر کردگار / پس آنگه برون شد بسوی حصار
ز ناگه برآمد یکی تیره گرد / خروشان چو شیر و غریوان چو رعد
ازان گرد و دم برق جستن گرفت / دل سام یل کی شگفتن گرفت
دران گرد تیره یکی بنگرید / بگرد اندرون سام نیرم بدید
بدستش سیاه اژدهای چو مار / یکی دیو پتیاره مانند قار
بقد چون شب تیره روزان دراز / برون کرده دندان چو نیش گراز
چو چشمش بسام نریمان فتاد / درآمد بسام نریمان چو باد
چو پیلی شده بر پلنگی سوار / بغرید مانند رعد بهار
بترسید بر خویشتن نامدار / بغرید مانند رعد بهار
خداوند جان آفرین را بخواند / پس آنگاه بورش همی پیش راند

۱۰۷

کشته شدن ژندجادو بردست سام



کمانی که گرشاسب و هوشنگ داشت ‌ ‌ ‌ دران لحظه سام از میان برفراشت
کمان را بمالید و بگرفت دست ‌ ‌ ‌ خدنگی برآورد و بگشود شست
چنان زد بران پیل پیکر پلنگ ‌ ‌ ‌ که از سهم تیرش فرو رفت خنگ
چو آن ژند جادو چنان حال دید ‌ ‌ ‌ همه مکر و نیرنگ پامال دید
ز پیشش دو تا کوه پیکر بجست ‌ ‌ ‌ بکوه کمرکش درآورد دست
برآورد که پارهٔ سنگ باد ‌ ‌ ‌ بیفکند بر سام فرخ نژاد
کجا دید سام آنچنان بر ز سنگ ‌ ‌ ‌ بجست از تکاور بسان پلنگ
بهامون درآمد فرود از ستون ‌ ‌ ‌ برآورد آن ابر بارنده خون
بزد بر کمرگاه ژند نژند ‌ ‌ ‌ سر و دست و دوشش بصحرا فکند
چو ناچیز شد جادوی خیره سر ‌ ‌ ‌ روان آفرین کرد بر دادگر
پس انگه بگنجینه دُرّ ره نهاد ‌ ‌ ‌ بتندی و تیزی بمانند باد
یکی کوه دید آسمانش کمر ‌ ‌ ‌ به ایوان کیوان برآورده سر
ره کهکشانش ره کهکشان ‌ ‌ ‌ سرشش سر بسر بر سر کهکشان
بران برج کیوان یکی کنگره ‌ ‌ ‌ نهم تاج چرخش یکی پنجره
فراز نهم منظرش رزمگاه ‌ ‌ ‌ حریم ششم غرفه اش بزمگاه
نشسته طارم چارمش پرده دار ‌ ‌ ‌ بنزد کدار بهرام خنجرگذار
بران قلعه همچو نیلی حصار ‌ ‌ ‌ نکردی همی مرغ فکرت گذار
درش را سپهر برین آستان ‌ ‌ ‌ ببامش زحل کمترین پاسبان
فلک نقشی از طاق ایوان او ‌ ‌ ‌ طلایه مه و مهر دربان او

مرورا ز یاقوت رخشنده در | زیاقوت رخشنده تر
ستاده ببام آتشین پیکری | برآورده الماس گون خنجری
کمین کرده بر در یکی نره شیر | ز بالای که رو نهاده بزیر
چنان بر یل سشیر دل حمله برد | که شیر سپهر از نهیبش بمرد
برآورد شمشیر از هوش دل | سر و ششش فرو کوفت بر گوش دل
بدانست سام یل آن آذری | طلسم است و مکر است و جادوگری
یکی نعره زد سام بگشود دست | بزخم عمودش بهم بر شکست
برآمد ز ایوان طراقا طراق | فرود آمد آن صورت از پیش طاق
بهامون نگون در فتاد از فراز | هم اندر زمان شد در قلعه باز
چو سام آنچنان قلعه در باز دید | بایوان کاخش علم بر کشید
ببرجش برآمد چو سلطان شرق | خور از خجلتش در عرق گشته غرق
تفرج کنان گرد آن بارگاه | برآمد چو بر چرخ گردنده ماه
سرائی پدید آمد از لاجورد | زیاقوت دیوار و ایوانش زرد
در ایوان درختی ز زر ساخته | سر از طاق ایوان برافراخته
چو بتخانه چین ز نقش و نگار | روان بخش و دلکش چو زلفین یار
یکی تخت فیروزه در پیش گاه | پری پیکری همچو تابنده ماه
بگیسو فرو بسته در پای تخت | برو سایه افکنده زرین درخت
مه غیرت و شمسه خاوری | بت رشک بتخانه آذری
مسلسل شبش بر رخ روز بود | مهش غیرت عالم افروز بود

شکر شوری از شهد شکر وشش　　گهر آب از آن لعل چون آتشش

شبش خادم سنبل عنبرین　　مه از طلعت خرمنش خوشه‌چین

چنین گفت سامش کای حورزاد　　بگو کیستی وز که داری نژاد

بدینجا که آوردت ای سیمتن　　چرا پای بندی بمشکین رسن

بت شکرین لعل شیرین زبان　　شکرخنده کرد و گفت ای جوان

منم دخت خاقان پری نوش نام　　در افتاده چون مرغ وحشی بدام

بشبگون سلاسل به بند اندرم　　بمشکین رسن در کمند اندرم

مرا اژدها جادو کمین برگشود　　ز ایوان خاقان چینم ربود

بمکر و حیل در کمندم فکند　　بگنجینهٔ دژ پای بندم فکند

تو نیز ای بطلعت فروزنده ماه　　بگو چون فتادی بدین جایگاه

که جادو درین قلعه دارد قرار　　نیارد بدو مرغ کردن گذار

درین قلعه سیمرغ پر افکند　　سپردار گردون سپر افکند

برو رحم کن بر جوانی خویش　　ببخشای بر زندگانی خویش

مبادا که آن جادوی نابکار　　بیاید ز جانت برآرد دمار

بدو سام گفت ای مه مهربان　　شب تیره‌ات ماه را سایبان

بخر تا نگوئی ز جادوی مست　　که گیتی ز سحرش سراسر بست

به شمشیر کین داد بستانمش　　بسوی جهنم فرستادمش

مخور غم که ما را از و غم نبود　　که شمشیرم از سحر او کم نبود

کنون ای پری چهرهٔ سیمبر　　بگو کز پری دخت داری خبر

پری نوش گفت ای برادر خموش | که جانم برآمد ازین غم بجوش

بچینین هر دمان چون دو خواهر بهم | ولی هر یک از یک بپا در بهم

از اول گرانمایه خاقان چین | بزیر نگین داشت خاور زمین

ازین دیر خاکی چو محمل براند | به فغفور چین مملکت باز ماند

چو زلف پری دخت طوطی خرام | دراز است اگر قصه گویم تمام

کسی را چو من بخت وارون مباد | دل خسته در ورطهٔ خون مباد

تو نیز از پری دخت سیمین بدن | چو بیگانه ای از چه رانی سخن

بروان سام احوال خود شرح داد | که در دام آن دخت چون اوفتاد

دگر گفت کای سرو پسته دهن | جمال تو فال همایون من

چو آن ترک سیمین بر سنگدل | چنان تنگ چشم است و من تنگدل

برو را ز خویش از چه پیدا کنم | وز او کام دل چون تمنا کنم

بگفت این و آهی ز دل بر فروخت | بت لاله رخ را برو دل بسوخت

ملولو دو رخسار میگون بجست | تو گوئی که از چشمش آتش بجست

ز بادام گلبرگ را آب داد | بفندق سر زلف را تا بداد

پس انگه شکرخای شیرین سخن | شکر ریخت از شهد شیرین شکن

سر درج یاقوت بگشود و گفت | که مشک تتاری نشاید نهفت

چه پوشیده داری ز من ماجرا | که این درد را از من آید دوا

اگر دور گردون بچینم برد | سوی شاه توران زمینم برد

بدیدار عمّم بهامون رسم | پری دخت را بینم و این لسم

رسانم دلت را ز دلبر بکام   برون آرمت همچو آهو ز دام
روان سام بر وی ثنا گسترید   پس آنگه ز بندش برون آورید
زمانی بگشتند با یک دگر   رسیدند تا گه بکاخی دگر
ز فیروزه دیدند ایوان چهار   درو سیمگون قبهٔ زرنگار
نکنده برو کرسی از لعل فام   نهاده برو لوحی از سیم خام
ورو بند او صندل خام بود   نگارش همه نقش خام بود
نوشته بر آن لوح سیمین بزر   که ای تاج ور سام والا گهر
هر آنگه که آئی بدین سرزمین   نگه کن بجمشید با فر و دین
بدان ای سرافراز والا گهر   کجا بر فزودی تو از ما گهر
بفرمان من بود دیو پری   چنین هفت کشور زمین سرسری
شب و روز جز شاد نگذاشتم   ز هر شادئی بهره برداشتم
اگرچه بدم گنج و شاهی بسی   بدینگونه رفتم که کمتر کسی
چنین آمد این گنبد بیدرنگ   نخستین ده شهد و آنگه شرنگ
نگر تا نباشی بدم استوار   بمن بنگر و زو دل ایمن مدار
چو من پادشاهی در عالم نبود   ندیده چو من نیز چرخ کبود
گر و پهلوان گرد فیروز بخت   که زیبد سپهر و مهت تاج و تخت
چو گنجینه وزر را سنج کنی   طلسمی بفرزانگی بشکنی
چو این قبه را ساختی آشیان   فروشو بدین پایهٔ نردبان
که تا گنج جمشید آری بچنگ   براری سر از چرخ فیروزه رنگ

تو دانی نیای تو جمشید بود ‏ که تاجش نمودار خورشید بود
بدان ای جهان پهلو سرفراز ‏ که گر زر و در بدست تو این گنج باز
چو باشد بگنج منت دسترس ‏ ببخشای و محروم مگذار کس
خوری یا خورندش بهر کس که زیست ‏ که چون ننهی و بنهی آن از تو نیست
همه سال اندر توانائی ‏ که امروز اینجا و فردا نه
چو دستت نباشد بچیزی رسان ‏ چو آن تو باشد چو آن کسان
ببخشای خود هر چه داری بزیست ‏ که داند که فردا سر انجام چیست
پناهت بداور آفرین دار و بس ‏ که از هر بدی هست فریادرس
چو برخوانی این لوح سیمین تمام ‏ ز جمشید بادت درود و سلام
چو سام یل آن لوح سیمین بخواند ‏ بسی دُر بدان لوح زرین فشاند
روان سام چون چشم بر کرد باز ‏ بزیر زمین دید راهی دراز
ز مرمر دران پایها ساخته ‏ همه خشت زرین در انداخته
فرو شد دران پایه فرخنده سام ‏ نگه کرد یکدم دران جا تمام
دری دید عالی ز سنگ رخام ‏ بران قفل افگنده از سیم خام
بیازید بازو و بگشاد دست ‏ در و قفل زرین بهم بر شکست
پدید آمد ایوان زرین چهار ‏ چو بتخانه چین برنگ و نگار
چهل خم دُر و پر ز لعل و گهر ‏ همه در کشیده بزنجیر زر
بدان هر یکی گوهر شب چراغ ‏ درخشنده هر یک چو در شب چراغ
چو سام آنچنان دید با دلنواز ‏ برون آمد از گنج آن سرفراز

چو خورشید تابان گردون نشیب   ببالا بر آمد چو ابر از نهیب
پری نوش را بر نگار ونشاند   بفرقش زر و لعل و گوهر فشاند
شد اندر رکاب سمنبر چو باد   پیاده سوی کاروان رو نهاد
پری وش چو خورشید گلگون چو ابر   همی سام چون پیل غران هژبر
یکی همچو مه از سر کوهسار   یکی سایهٔ مانده از مهر یار
یکی آفتابی رسیده بکوه   یکی ازرهٔ گشته از غم ستوه
یکی صبح از بام سر برزده   یکی صبح تا شام بر سر زده
یکی حوری از جنت افتاده دور   یکی در جهنم ز سودای حور
یکی چون پری جسته از دست دیو   یکی را چو دیوانه جان در غریو
چنین تا رسیدند در قافله   علم بر کشیدند بر مرحله
همه کاروان گوهر افشانده اند   بپای فرس شان زر افشانده اند
چو آگه شد آن پیر سالار باز   که سام آمد از جنگ آن سرفراز
بخیمه در آوردشان پیر کار   گهر کرد بر سام نیرم نثار
بگفت این زمان جای آرام نیست   مرا جز بگنجینه دژ کام نیست
سبک در نشینیم از اینجا کنون   بدان دژ رویم و به پشت هیون
بهامون کشیم آن گرانمایه گنج   فرامش کنیم آن همه درد و رنج
پس آنگاه سام نریمان برین   بر آمد چو مه بر سپهر برین
همه برنشستند کند آوران   نشستا بنده بر پشت که پیکران
هماندم رسیدند بر تیغ کوه   بگشتند از آن راه گردان ستوه

خروشان بگنجینهٔ دژ شدند — با یوان ژند بد اختر شدند
بهر گوشه گنجی ز زر یافتند — بهر کنج گنجی دگر یافتند
تفرج کنان گرد آن بارگاه — بگشتند با سام گیتی پناه
پس آنگه بگنج اندرون تاختند — زیاقوت و زر در بپرداختند
چو سام آنچنان گنج دژ برگشاد — جهان کرد از گنج جمشید یاد
هزار و دو صد اشتر از سیم و زر — دو صد استر بردعی پر گهر
چه عود و قماری چه دیبای چین — چه یاقوت رمان چه در ثمین
چه فیروزهٔ سبز و مشک ختن — چه لعل بدخشان عقیق یمن
بپشت ستوران دریا گذار — بهامون کشیدند از آن کوهسار
علمهای دیبا بر افراشتند — سوی مرز چین راه برداشتند
گروهی هیونان البرز ران — شتابنده و در زیر بار گران
از آنجا علم سوی صحرا زدند — دلیران همه سر ببالا زدند

چگونگی احوال سام با مکوکال دیو

سرایندهٔ دهقان موبد نژاد — ز سام نریمان چنین کرد یاد
که چون ژند جادو چنان کشته شد — ورا دولت و بخت برگشته شد
یکی دیو بد پر ز شور و غریو — کجا نام او بد مکوکال دیو
ژند بد اختر برادر بد او — ز چرخ فلک نیز بدتر بد او
یکی دیو عادی بد و پیل تن — کزو کوه را بود جای شکن

چو دیک سیه بد سر آن لعین — تنش چون مناری بروی زمین
بدی دست او چون درخت چنار — سیه روی او همچو دریای قار
دو چشمش دو مشعل فروزان شده — ز دود دمش دشت سوزان شده
برفتی بیک لحظه صد میل راه — زمین هر کجا گام زد گشت چاه
تنی چند از آن قلعه بگریختند — بدام بلا در نیاویختند
برفتند نزد ملوکال دیو — برآورده فریاد و بانگ و غریو
که کشتند نژند برادرت را — بهم بر زدند بوم و کشورت را
درآمد یکی گرد عادی نژاد — که دوران ندارد چنان گرد یاد
زبردست و جنگی و شیرست او — بهر رزمگه پردلیر است او
همی نام او سام جنگی بود — دلیر و هوشیوار و سنگی بود
ابا پیر سعدان بازارگان — بدرگاه فغفور می شد روان
بدو گفت حال پری نوش او — ز درد دلش بنالید آن نامجو
روان رفت و آن قلعه را در بکند — چو در قلعه شد نژند را سر فکند
چو بشنید از آن ملوکال دیو — برآورد در دم خروش و غریو
همه ریش بر کند و بر باد داد — همی گفت حیف آن گرامی نژاد
دریغا چو تو نامداری دلیر — شدی خیره بر دست او چیره چیر
برادر نه آرام جوید نه خواب — ز خونت کنم چین و ماچین خراب
گذشته ز گرشاسپ تا این زمان — نیامد کسی سوی این دژ دمان
کنون سام این کارها می کند — بجان خود آن پر جفا می کند

نیفتاد هرگز هماوردش بسر — نخورد دست کشتی ز خود بیشتر

نداند که من چون کنم جنگ تیز — گریزد ز من پیل نر در ستیز

چو من نیزه در جنگ گردان کنم — هلاک دلیران و شیران کنم

برادر را ز دگر خبر داشتی — ازان کاروان زنده نگذاشتی

تفو باد بر چرخ گردان تفو — که هر دم بگیرد یکی را گلو

کنون میروم با تمام سپاه — همه نیزه دیوان چو قیر سیاه

هزار و دو صد دیو دارم دلیر — همه پهلوانان همه نره شیر

بیک چین ابرو که برهم زنند — همه چین و ماچین بهم برزنند

همه سال فغفور چین پیش کش — بر من فرستد بصد لطف خوش

ازان کم کنم قصد آزار او — که باشد بمن راست گفتار او

وگرنه چه چین و خطا و ختن — چه پای آورد در برابر ز من

چگوپال در جنگ برپا کنم — ز که توتیا آشکارا کنم

کمانم چو سر سوی گوشش آورد — بهر گوشه خونی بجوشش آورد

چو تیرم ره راستان میبرد — بهر جا ازو داستان میبرد

چو بدخواه من سرفرازی کند — سرش بر سر نیزه بازی کند

برادرم ز ایوان فغفور چین — اگر برد او دختری را بکین

چه کم شد ز ایوان فغفور شاه — چه آمد بروی وی از ما گناه

کنون بر کنم لشکر از جای خویش — برانم سپه را ازینجا به پیش

بخون برادرم کاری کنم — که اندر جهان یادگاری کنم

کنون هر که بینم از ایشان دلیر | نه پیدا نمانم درانجا نه پیر
که باشد کنون آن گرانمایه مرد | که انگیخت از قلعه ام دود و گرد
بگفتند کای شاه دیوان عصر | نماندی بدنیا دلیران عصر
که فغفور را نه گناهی درین | نه از لشکرش آمده دود کین
از و جمله خشنود هستیم ما | که از دولتش جمله هستیم ما
که از قلعه داز برادرت دود | بر انگیخت سام گرانمایه جود
چو بشنید یک نعره زد در زمان | که لرزید در دم زمین و زمان
نهیبی بدان دیو ها کرد گرد | برآورد دیوان با دست برد
روان شد سوی کاروان همچو پیل | بدی کوه در پیش گرزش ذلیل
بتاب و توان همچو کوه گران | تن کج مجش چون ره کهکشان
همی زد بهم جمله دندانش را | بکیوان برآورد افغانش را
همی رفت منزل بمنزل القهر | بتلخی و تیزی بمانند زهر
سر انجام آمد سوی کاروان | چو کوه گران و چو پیل دمان
چنان نعرهٔ از جگر بر کشید | که آن کاروان را دل از تن رمید
نه استاد کس نه دپیوند خویش | پدر باز نشناخت فرزند خویش
یکی سوی چپ شد یکی سوی راست | فغان و خروشی دران دم بخواست
همان لحظه سعدان ابا چند یار | دوان گشت چون ابر بر کوهسار
همی گفت با مردمان دم بدم | که دیسان بباشوم بودش قدم
بگفتم حذر کن زجا دو گران | نه بشنید پند مرا آن زمان

چنین تیره روزی که بر ما رسید   هم از دیو نادان بباید کشید
چنین است کردار کار جهان   بیکسان نگردد مدار جهان
بگفتند با سام احوال را   هما ندم برآورد کوپال را
یکی نعره زد سام یل از خوشی   که لرزید هر جا که بد سرکشی
برآراست خود را بساز نبرد   هم اندر زمان میل آن رزم کرد
درآمد بمانندهٔ رعد و ابر   که در بیشه لرزید غران هژبر
به جمله سلح تن بیاراسته   یکی گنج بد سر بسر خواسته
یکی نعره زد در زمان سام گرد   که هوش از سر نره دیوان ببرد
بایستاد چون کوه اندر مصاف   بسی داد از بازوی خویش لاف
همی گفت سام نریمان منم   هم آورد پیلان و شیران منم
منم آن دلیری که اندر جهان   نباشد چو من از کران تا کران
اگر گرز در رزم پیش آورم   هم اندر زمان کام خویش آورم
منم سام گرد نریمان نهاد   بگرشاسب اثرط رسانم نژاد
چو خم در دوال کمند آورم   چو تو دیو صد تا به بند آورم
یکی دیو بد بدگهر و بدنژاد   که قرشت بدی نام آن بدسوار
درآمد ز پیشش مکوکال دیو   برآورد در دم خروش و غریو
که چندین چه گوئی تو با انجمن   سخن گوی از مردی خویشتن
چو سام نریمان ازو این شنید   بدو گفت کای زشت دون پلید
مرا چون تو دیوی بباید هزار   چه آید ز دست تو ای هرزه کار

به پیچید رو از هلکو کال دیو — برآورد گرز و خروش و غریو
بزد بر سر قرشت بی همال — بهم در شکست آن همه یال و بال
بجان و دل دیوها نیش رفت — در آن جنگ قرشت چو از پیش رفت
هلکوکال چون کار ازان گونه دید — همه حال خود را دگرگونه دید
برآورد فریاد و افغان و جوش — در افکند در جان دیوان خروش
که ای نره دیوان با توش و تاب — بر ایشان دوایید اندر شتاب
ممانید زنده ازیشان یکی — نه از خاص و عام و نه از کودکی
چو دیوان شنیدند گفتار او — سخن گفتن و رای بیداد او
فتادند در کاروان جملگی — نمودند اندر زمان خیرگی
گرفتند بعضی ازان کاروان — دریدند از یک دگر آن زمان
نهیبی در افتاد آنجا تمام — نهیبت نمودند از خاص و عام
در آمد روان سام مانند کوه — پر از هیبت و فر و زور و شکوه
یکی را ز دیوان کمر برگرفت — برآوردش از جا بماندم شگفت
پراندی درا تا سوی آسمان — که از دیدهٔ مردمان شد نهان
چو برگشت از چرخ مانند میغ — بزد سام نیرم مر او را به تیغ
بدو پاره شد در زمان دیو نر — ز تیغ یل گرد پرخاشخر
یکی را به پای و یکی را بشست — چل و یک ازان نره دیوان بکشت
یکی را بزد تیغ بر فرق سر — که بشکافت از فرق او تا کمر
یکی را بزد بر کمرگاه تیغ — که دو پاره شد همچو از باد میغ

برآمد خروش ده و دار و گیر   شد از خون دیوان زمین آبگیر
بجست و بدبست و ببرید و درید   سر و سینه و دست دیو پلید
بیازید دست و یکی دیو را   گرفت و کشیدش بر خویش را
چو او را بر خویشتن درکشید   چو کرباس از یکدگر بردرید
یکی را چنان تیغ بر پشت راند   که افتاد بر خاک و بر جای ماند
یکی را چنان زد بگرز گران   که شد بخش اندر تنش استخوان
یکی را به نیزه چنان تن بسفت   که اندر زمان ترک جانش بگفت
یکی را به تیغ و یکی را بگرز   فرو ریخت سر تا ز بالای گرز
چو دیوان بدیدند آن حال را   همه برکشیدند کوپال را
یکی دیو بد نام او منده قال   که دایم زدی نعرهٔ قیل و قال
یکی حمله کردند مانند باد   بگیر و بدار آن زمان درفتاد
چگویم ز سام و ز کوپال او   ز فتر و ز بر زد بر و یال او
ربودش یکی دیو زورآزمای   فکندش ببالا چو کوهی ز جای
نگون شد ز بالا یکی تیز میغ   دو نیمه زدش چون چناری به تیغ
به تیغ و بگرز و بزور و هنر   بسی کشت و افکند دیوان نر
به تیر و سنان و بشمشیر تیز   ز دیوان برآورده بس رستخیز
یکی دیو بد نام او منده قال   که دایم زدی نعرهٔ قیل و قال
دمی اندران دشت جولان گرفت   سر راه سام نریمان گرفت
سری همچو گنبد قدی چون منار   دو بازو و بر و هر یکی چون چنار

تن او سیه چون شب قیرنگ / یکی لنگ بسته ز چرم پلنگ
دو شاخش بسر چون دو شاخ بلند / فتیله همه موی سر چون کمند
یکی تیغ در دست آن بدسگال / که هر کش بدیدی برفتی ز حال
بگفتا تویی سام نیرم نژاد / که وا دسے ڈرژ ذجادو بباد
درین دشت کاری نه کم کرده / بسی دیو را پشت خم کرده
درین رزم بینی مرا با ستیز / بجنگم تنگه کن بدین تیغ تیز
چو سام نریمان شنید این سخن / چو دریا خروشید بر اهرمن
بگفتا منم سام این کارها / ز دست من آید ایا پرجفا
چو بشنید آن گفتگو منده قال / خروشید جوشید آن بدسگال
برآورد او نیزه حمله نمود / بسام نریمان بیانند دود
گرفت از کفش نیزه سام دلیر / کشید از کف دست او نره شیر
چنان برکشید از کفش نیزه سام / که ببریده دستش سراسر تمام
چنان بر سرش نیزه را زد بکین / که نیمی تنش شد بزیر زمین
نکوکال ترسید ازان جنگجوی / تو گوئی که بستندش از چار سوی
بخود قرعه فال وارونه دید / کجا خصم جنگی بدانگونه دید
فغان برکشید از دل دردناک / که ای نره دیوان در آیید پاک
ز هر سو به بندید ره را بسام / در آیید بر دور او خاص و عام
مگر از تن پهلوان جان پاک / برآرید ورگردد شهید و هلاک
شنیدند دیوان ولیکن ز دور / نیاید کسی نزد دریای شور

دگر باره سام یل پاک زاد — در آمد بدان بدرگ بدنژاد
بگرداند آن نیزه بر گرد سر — بزد در زمان بر تن دیو نر
خم آمد همان دم تن بدسگال — بداد آن زمان جان همی مندقال
همی دید سعدان دران تیغ کوه — که دستان چه کردش بدیوان گروه
ولی چشم گریان و لرزان چو بید — هم از جان شیرین شده نا امید
وزان سو دلاور بشمشیر و گرز — ز دیوان ببیند اخی یال و برز
زهر سو کز آورد جستی ز کین — شدی پشته از کشته روی زمین
ملوکال ماند و دو صد دیو نر — فتاده دگرها دران رهگذر
ولیکن ملوکال عادی بدی — زمین لرزه کردی چو بر وی شدی
بدی تا بزانوش دریای چین — همی بود دایم بدریای چین
ببند هم نبردش بما چین و چین — همه زو هراسان بتوران زمین
ملوکال با آن دو صد دیو نر — ستاده چو کوهی دران دشت و در
ولیکن بسی سهمگین بد ز سام — کشید آن زمان تیغ تیز از نیام
بزد تیغ بر فرق سام دلیر — سپر در سر آورده آن نره شیر
ملوکال چون تیغ زد بر سپر — ز نیروی آن دیو پرخاش خر
سپر شق شد از تیزی تیغ دیو — ازان دیو دزدید سر سام نیو
همی بر سر اسپ او خورد تیغ — بیفتاد مرکب روان بیدریغ
کجا سام نیرم پیاده ببود — بر آورد بر گردن خود عمود
بزد بر سر و گشت عفریت بر — بشد پخش مغزش دران دشت و در

نکوکال چون او پیاده بماند — پیاده در آن دشت ساده بماند
برآوردن آنگه عمود گران — فرو کوفتند مغز یکدیگران
چپ و راست گشتند با یکدیگر — بهم حمله کردند چون شیر نر
بهر ساز مر جنگ آراستند — فرو وند لختی و بس کاستند
ببند دست بر یکدگر شان دراز — زمانه در مهر کرده فراز
نکوکال گفتش که ای سام شیر — گذر از سر من که هستی دلیر
ندیدم بسان تو مردی زکس — نه از آدمی زاد ای خوش نفس
تو گفتی که این جنگ تو شور ماست — همی روی گردون پر از شور ماست
ندانم که این پیر گشته سپهر — چه آرد برون از ره جنگ و مهر
کرا میرسد از فلک یاوری — که جان میبرد اندرین داوری
برا خوش برائیم با یک دگر — که دارم نژاد و ستت ای پرهنر
شدم عاشق چابکیهای تو — درین رزمگه نازکیهای تو
جوانی بکن رحم بر جان خویش — که ناگه ببینی زمین در دو نیش
بدانست سام نریمان روان — که ترسیده است آن بد بدگمان
بگفتش که بنما هنرهای خویش — که بینیم چه داری ز بالای خویش
برآورد شاخ آن زمان دیو نر — که تا برزند بر یل پرهنر
چو شاخ و سرش برد نزدیک سام — گرفتش روان سام آن نیکنام
زنیرو به پیچید و برهم شکست — برآورد یک نعره از روی دست
که لرزید آن دشت و صحرا و در — برآورد دست آن زمان دیو نر

که ضربی زند بر سر سام نیو گرفتش روان سام یل دست دیو
یکی زور آورد و دستش بکند بر آورد در روی میدان فکند
پس آنگه یکی نعره زد پهلوان که حیران بماندند دیوان در آن
ملوکال چون دست خود را ندید بغرید بر خویشتن دیو پلید
بر آورد دست دگر را روان که تا بر زند بر سر پهلوان
بزد تیغ در لحظه سام دلیر بینداخت دست دگر را بزیر
ملوکال رفت و دو دستش نبود بر آورد آهی ز دل همچو دود
ملوکال چون کار از آن گونه دید جهان را چو چشمانش وارونه دید
در آورد سر از پی پای سام که تا بر کند سام را زان مقام
بهر زور کش بود اندر بدن بیاورد از غصه بر خویشتن
نجنبید سام یل از روی خاک ملوکال را دل بشد دردناک
بدانست کامد اجل بر سرش نه بد آن زمان هیچکس یاورش
دو صد دیو استاده نظاره گر نیامد یکی یکقدم پیشتر
ملوکال هر چند گفتش مدد کسی پیش نامد ز دیوان دد
که ترسیده بودند از سام شیر ز ضرب سر دست سام دلیر
بکرد آن زمان سام دستش دراز گرفتش کمرگاه آن سرفراز
پس آنگاه از روح اترط مدد طلب کرد و کندش زجا پر خرد
چنانش بر آورد بر روی دست که دیوان بدیدنش از روی دشت
پس آنگه بزد بر زمینش چنان که شد خرد اندر تنش استخوان

چنین گفت کز دولت شاه ما | منوچهر شاه نکوخواه ما

کشته شدن مکوکال دیو بر دست سام نریمان

بشد کشته اینجا مکوکال دیو | که بد چین و ماچین ازان پر غریو
دو صد دیو کردند اینجا نظر | مکوکال دیدند بر ره گذر
فتاده در اینجا بخون و بخاک | تن او ز خنجر شده چاک چاک
ازان ترس در لحظه بگریختند | بدام بلا در نیاویختند
بغلطید سام آن زمان بر زمین | بنالید پیش جهان آفرین
که پاکا خدایا خدائی تراست | بدین گونه قدرت نمائی تراست
یکی را که در هر دو کون از دوئی | منزه توان گفت او را توئی
توئی کردگار و توئی کارساز | بچین و بماچین مرا کارساز
ترا زور و فر و توان و شهی | ولی هر کسی را که خواهی دهی
سپاس از تو دارم ایا کردگار | که کردیم اینجا تو فیروزگار
وگرنه مرا کی بدی فرهی | که سازم جهان را ز دیوان تهی
تو دادی بمن نیرو و زور دست | که بر دیو جادوگر آمد شکست
ز پوزش چو برخواست سام دلیر | بایستاده مانند نره شیر
چو سعدان بازارگان او بدید | ازان کوه پایه به بیرون دوید
همه روی صحرا اسر پای بود | همی دیو کشته بهر جای بود
کجا در درازی بسان منار | بیفتاده مانند ببریده دار

ز سعدان یکی نعره از شوق خواست — که آن کشته‌ها دید از چپ و راست
ورا سام بنشاند نزدیک خویش — نمودش دران لحظه تعظیم خویش
بگفتش تویی باب من از اصول — بفرزندی خویش سازم قبول
بدو گفت کای ویس آزاده بخت — بتو شاد بادا همی تاج و تخت
بهر دو جهان شاد پور منی — بچشمان من همچو نور منی
روان سام گفتش که ای پیرکار — کنون گویم احوال و تدبیر کار
بدان ای پدر کاندرین سرزمین — بدام قضا مانده ام این چنین
منم سام گرد نریمان نژاد — فتاده بدین سرزمین همچو باد
مکن راز ما را کنون آشکار — که تا بینم آغاز و انجام کار
همان ویس ویسان بخوانی مرا — جز این نام نامی نخوانی مرا
پری نوش آمد در آندم دلیر — ببوسید دست یل شیرگیر
ز سام نریمان بسی عذر خواست — پری نوش گفتا کنیز شماست
تو از چنگ جادو دم کردی رها — نجاتم بدادی ز نر اژدها
بپاداشش کار تو شرمنده ام — چنان دان که تا زنده ام بنده ام
چه سام نریمان چنان مهر دید — برش پردهٔ راز خود بر درید
بگفت ای پری نوش فرخ لقب — منم سام گرد نریمان نسب
ولی راز ما را مکن آشکار — ببینیم تا چیست سامان کار
پری نوش گفت ای سر انجمن — کنم هرچه گویی ز بهر تو من
چو آزاد کردی مرا از بلا * — نخواهم جز از نیکویی مر ترا

۱۲۶

کشتن سام مکوکال دیو را



بگفت این زمان چون که بی غم تویی | پری دخت را دختر عم تویی
ز زابل منم بی نوای فقیر | بدام کمند پریدخت اسیر
تویی در میان این زمان کارساز | من بی نوا را روان کارساز
بپاسخش گفت ای جهان پهلوان | هر آنچه تو گویی کنم آنچنان
بجشنم سرای پهلوان گزین | ترا ام پرستارهٔ کمترین
چو بشنید از این گونه سام سوار | بر او آفرین خوان شد از کردگار
بگفت این گزین دخت خاقان پری | بهشت سر امر مرا خواهری
چو این گفته شد سام و بازارگان | پری نوش خاقان چینی همان
در آن شب همه کار آراستند | همه سازها را به پیراستند
چو سلطان انجم برآمد پگاه | زماهی سلم شد شش تا بماه
بتبیره زن از کوه غرنده پیل | بغرش درآورده کوس رحیل
گرفته زمام شتر ساربان | فکنده جرس ناله در کاروان
همیونان زرین جلاجل چو کوه | بپی کرده کوه و بیابان ستوه
پری نوش مه پیکر سیمبر | چو خورشید رخشنده در مهد در
ز شعر سیه بسته بر گل نقاب | ز مشکین شب افکنده در ماهتاب
شکر لب چو گل در شکوه پرند | شکسته بشیرین شکر نرخ قند
ببت پرنیان پوش محمل نشین | سمنبر پری نوش خاقان چین
نشسته بزرین عماری چو ماه | روان در پیش سام زرین کلاه
بپو پیه درآورده هامون نورد | بگه پیکر از که برآورده گرد

بگرد غاری طوافش مدام — چو حاجی ابر گرد بیت الحرام
چو در زلف شب چین در انداختند — علم بر در چین بر افراشتند
بیک منزلی خیمه زد کاروان — همه چین بجوش آمد از کاروان
جهان دیده آن بار سالار نیز — فرستاد سوی شهنشه بتیز
که اینک پری نوش خاقان رسید — چو گل باز سوی گلستان رسید
چو یوسف رخ شرق از گرد راه — برون آمد از چاه کنعان پگاه
شکرفان برون آمدند از حرم — به صحرا شبستان زدند از حرم
بایوان رساندند خورشید را — نگین باز دادند جمشید را
دگر ماه تابان در آمد ببرج — گرانمایه لولو در آمد بدرج

رسیدن پری دخت و ملاقات کردن بیکدیگر

تذروی برون جسته از چنگ زاغ — به پرواز شد باز بر طرف باغ
گوزنی در افتاده از تیغ کوه — شده از کف ژنده پیلی ستوه
بدان سایه افکنده پران همای — دگر بر سر آورده شد باز جای
پرینزادهٔ خفته در گلشنی — زبون گشته در دست اهریمنی
قضا را در آمد یکی تیز باد — ز چنگال آن اهرمن در فتاد
غزالی بسر چشمهٔ خفته بود — بدان نره شیری کمین کرده بود
در افتاد در چنگ آن شیر مست — ولیکن چو آهو ز چنگش برست
پری نوش چون شد سوی شاه چین — بطرف چمن باز شد یاسمین

گرانمایه سعدان روشن ضمیر   که بخشش جوان بود و تدبیر پیر

در ایوان سرایش یکی باغ بود   کزو روضهٔ خلد را داغ بود

بزد خیمه بر لب آبگیر   فکند از زبرجد کیانی حریر

روان سام را اندران باغ برد   تن و جان خود را بخدمت سپرد

همان سام یل اندران بارگاه   برآمد برآسود از رنج راه

به اورنگ فیروزه گون بر نشست   ز یاقوت رخشنده جامی بدست

ز نوشین لبان جام نوشین گرفت   ز خوبان چین زلف پرچین گرفت

بیاد پری دخت می نوش کرد   غم و محنت ره فراموش کرد

شنیدم که طغرا کش این مثال   چنین زد رقم بر طباشیر حال

که مرغی کز ایشان همی کرد یاد   به برج پری دخت ناگه فتاد

پریوش پری نوش را بار یافت   ببالا هم آغوش همراز یافت

بپرسید کای جان شیرین من   بروی تو روشن جهان بین من

که بردت چو شمع از شبستان خویش   که آورد بازت بایوان خویش

که بردت ز گلدسته از بوستان   که آورد بازت سوی دوستان

پری نوش بت روی شیرین سخن   سهی سرو گل روی سیمین بدن

گهربار شد لعل گوهر کشش   شکرریز شد شهد شیرین وشش

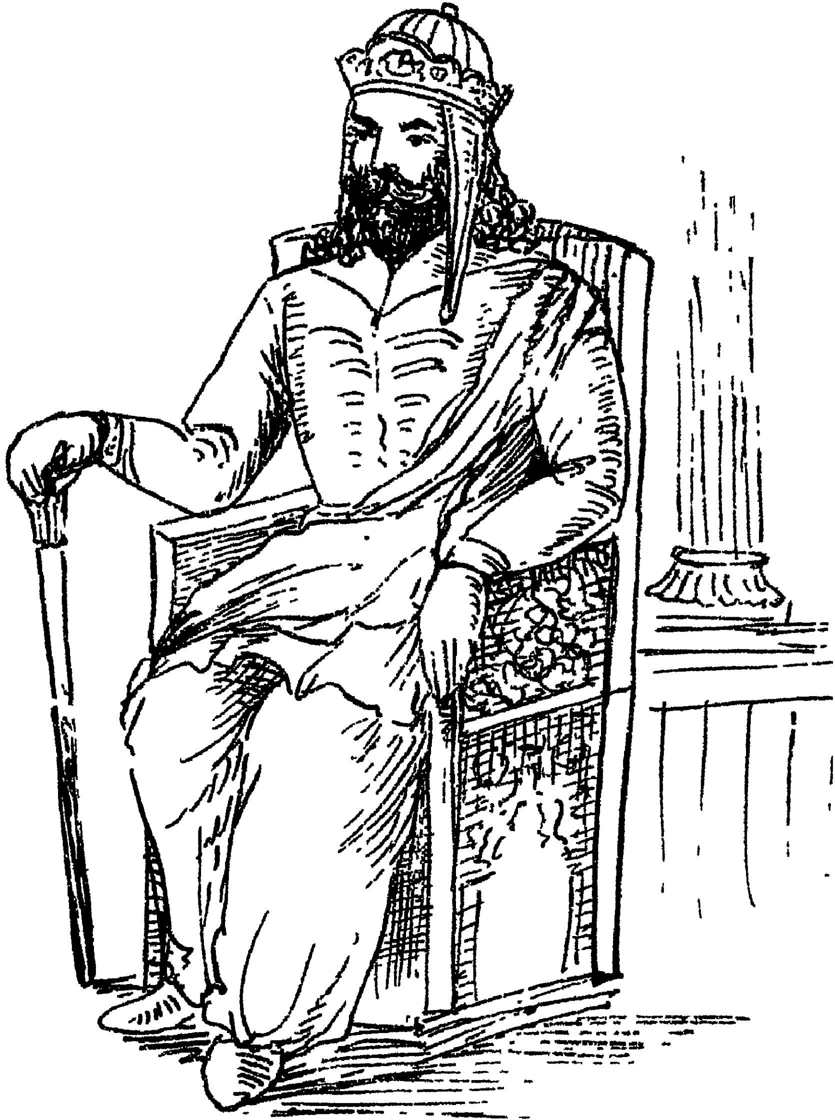
بسی دُر بالماس دانش بسفت   پس آنگه زمین را ببوسید و گفت

که ای ماه خوبان چین و چگل   روان بخش جان و دل افروز دل

بصد وجد و صد مو گلزار جان   بصد باب کوی تو بازار جان

ترا بر دل از کس غباری مباد　　بجز دلربا پیت کاری مباد
مبیناد چشم تو هرگز ملال　　مبادا انجمن تو هرگز زوال
مسوزاد در نرگست خواب صبح　　که بر آتش چهره‌ات آب صبح
غلام قدت سرو آزاد باد　　پریشانی زلفت از باد باد
حدیثم مپرس ای مه دلنواز　　که چون زلف پرچینت آید دراز
شبی ترک جادو کمین برگشود　　مرا همچو باد از زمین در ربود
بگنجینه در بر دو محبوس کرد　　که خاکش زر است و زمین لاجورد
چه گویم که دور از تو چون بوده‌ام　　ز دل غرقهٔ موج خون بوده‌ام
قضا را جوانی در آن در فتاد　　که بختش جوان و قضا بنده باد
برآورد مرغ سعادت نوا　　درآمد هماندم بسان هما
ز شهپر مرا سایه بر سر فکند　　ز قیدم برآورد و بگشود بند
چو بلبل بگلزار بازم رساند　　ز مردن بعمر درازم رساند
چه گویم جوانی چو سرو سهی　　فروزان مهی ز آسمان مهی
سواری چو آتش بر اسپی چو باد　　که چون او نمردی ز مادر نزاد
کیامرث چهری سیامک وشی　　سری سرفرازی شهی سرکشی
چو جمشید برزی فریدون فری　　جهانگیر گردان آذر دری
بلب دلستان و برخ فرخی　　فروزنده رای شکر پاسخی
یل آهنین چنگ زرین کمر　　چو دریا گهربخش و روشن گهر
درخشان عقیقی در افشان مهی　　دلاور هژبری جهان خو شهی

فغفور چین



شهی چرخ را رخ نهاده برخ — شهان پیش اسپش فتاده برخ
علم بر رواق زبرجد زده — کله گوشه بر فرق فرقد زده

تعریف کردن پرینوش از سام در نزد پریدخت

خورش کمترین گوهری بر کمر — مهش کمترین کوکبی بر سپر
ارم نقشی از صحبت بزم او — قیامت نموداری از رزم او
نسب دارد از گرد گرشاسب پیر — حسب دارد افزون تر از نزد پیر
هنوزش نیامد ز شکر نبات — ندادندش از مشک دفتر برات
هنوزش ز گل بر دل لاله داغ — هنوزش چمن خالی از پر زاغ
هنوزش ز گلبرگ ریحان نرست — هنوزش خضر آب حیوان نجست
فرو هشته از شاخ عرعر کمند — به شبگون رسن عرعرش پای بند
ز مشک کلاله گلش مشک پوش — شکنجش روز فرسا لبش می فروش
بری شکرش آب و آب نبات — زند آب و در چشمه آب حیات
وگر آنکه گیرند یارے چو او — ورش مهر ورزند بارے همو
دلی با همه خوبے و دلبری — جمال تو کرد دستش از جان بری
ز خون دلش دیده دریا شده — ز آهش فلک زیر و بالا شده
ز نقشت مگر صورتی یافته است — که روی از مه و مهر برتافته است
نشان تو جوید بهر کشوری — خیال تو بیند بهر منظری
چو خالت بسوی ختن رو نهاد — چو مشکینکمندت بچین اوفتاد

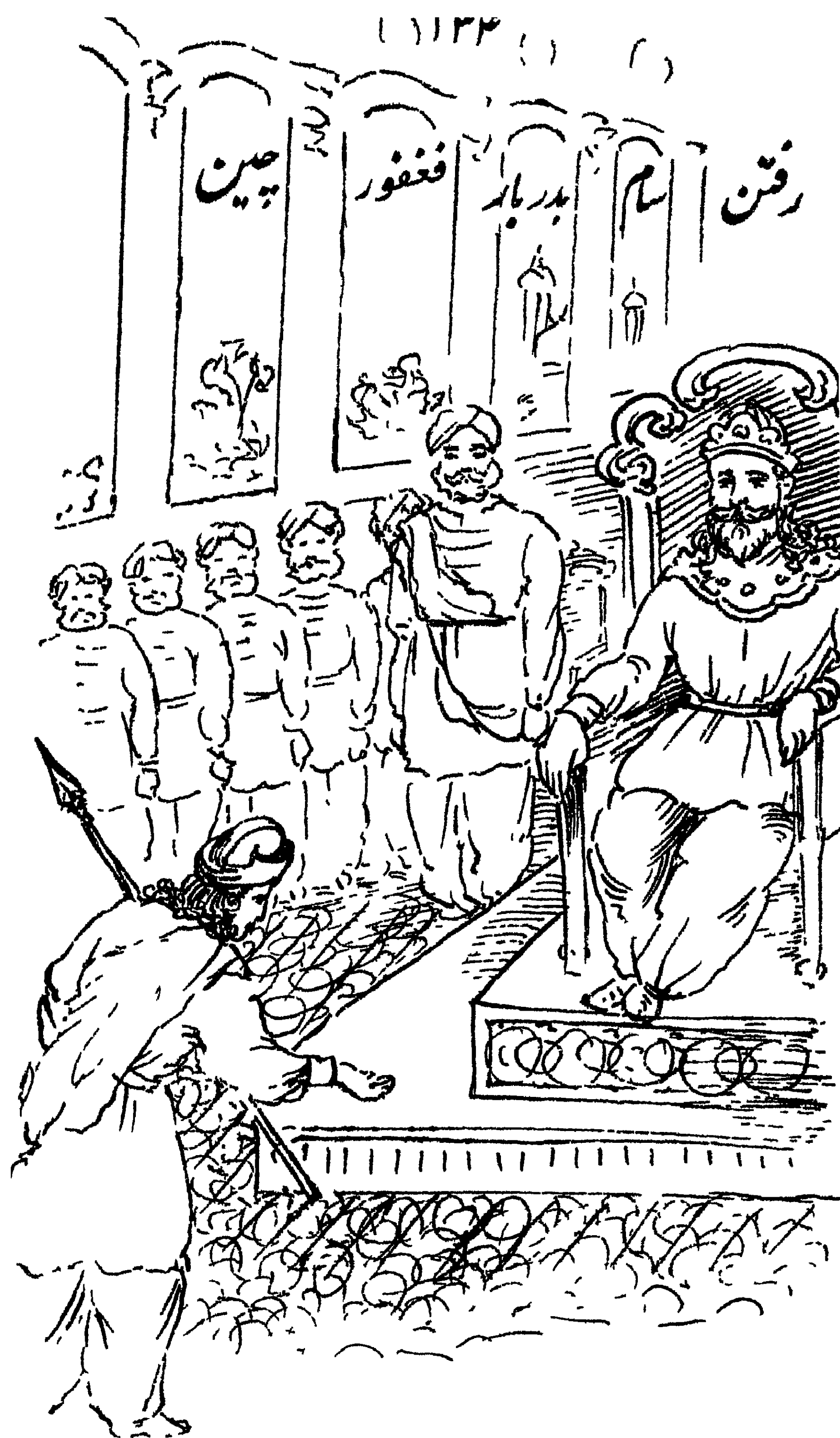
کنون از دو عالم طلبگار تست / چو جادو بهاری هوادار تست
دلش مشکن اکنون که زلفت شکست / بدستش در آر آنچه آمد بشست
نشاید که زو بازگیری نظر / که چشم و رخت برد از خواب و خور
دل و دین ببوی تو برباد داد / چو هندوی زلفت بر آتش نهاد
غریبست از چهره‌ات بی‌نصیب / گرش رحم آری نباشد غریب
سخن هرچه زین گونه دانست گفت / گهر هرچه زینسان توانست سفت
دلش در دم مهرپرور گرفت / مهش مهر دیرینه از سر گرفت
قدح نوش میکرد و میکرد گوش / بنوشین سخنهای او داد هوش
گر از حال سام یل آگاه بود / دلش با وی و دیده در راه بود
که ناگه بتوران زمین او فتد / به ایوان فغفور چین او فتد
که کارا گمانش ز هم بهر کام / چه رو داده بودند از بهر سام
ولی آشکارا نمیکرد راز / نمیگفت با هرکس این گفته باز
بافسوس گفت ای مه مهربان / دلم را روان بخش روشن روان
دگر باره زینسان سخنها مگوی / وزین پس درین راه بیره مپوی
نشاید بزنجیر دانا پسند / وزین هیچ نگشاید ولب ببند
زیادام چشمان پسته دهن / چه گوئی که بی مغز باشد سخن
اگر چون قدش عرعری برنخاست / مگو زانکه پرکار ما نیست راست
وگر کاکلش عنبرافشان بود / سخن گفتن از وی پریشان بود
مرا زو چه گر خسرو ست یا گدا / مگو آنچه ناید پسندیده را

کمانی چو ابروش کرکس ندید — کمانم با برو نباید کشید
کمانش اگر موشگافد به تیر — بموی کمان ابرویش را بگیر
گرفتم بمردیش رد ئین تن است — ولیکن کجا مرد عشق من است
ترا گر بغریبی بهمره فتاد — سرش بر نه اکنون که در چه فتاد
گرفتم که سلطان مصرست نیز — نباشد چو یوسف بر ما عزیز
تو گر عاقلی همچو دیوانگان — مکن آشنائی به بیگانگان
بیا تا یک امشب بباشیم شاد — ز دوران گیتی نیاریم یاد
بمی تازه داریم عهد کهن — نگوئیم جز قول مطرب سخن
بگفت این و جام عقیقی بخواست — که بی باده کار طرب نیست راست
بدو داد کین جام می نوش کن — غم زند جادو فراموش کن
پری نوش بگرفت دمی در کشید — پس آنگه مغنی نوا بر کشید
به پرده سرایان کب پرده سرا — در افتاده در سر می جانفزا
پری چهرگان در می آویختند — ز رند آب و آتش برانگیختند
چنین تا برآید ز بلبل نفیر — برآورده مرغ سحرخوان صفیر
چو برزد علم خسرو چین از زنگ — برون آمد آئینه چین ز زنگ
مه سیستان کسام نیرم نژاد — کجا زی شبستان در آمد چو باد
ابر چرمه کور سم بر نشست — کمر بست چون کوه خنجر بدست

جهانگیر چون شاه سیارگان
شتابنده با پیر بازارگان

رفتن سام بدربار فغفور چین

بآئین رسم فریدون جم — بایوان فغفور بر زد علم
یکی بارگه دید سر بر سپهر — درخشنده از روشنی همچو مهر
سراپرده بر کشیده بماه — زده تخت فغفور در پیشگاه
ستاده شه خلخی تاج ور — یکی تیره ره از برش دورتر
چو جیپال و قیصر دو صد بنده اش — بهر جا ز حیرت سر افکنده اش
جهانجوی شاهان کشورگشای — برسم غلامان ستاده بپای
دلارای ترکان با دورباش — زده بر فلک نعرهٔ دورباش
سرای غلامان مجلس فروز — یکی عود ساز و یکی عود سوز
ترنم سرایان ترنم سرای — خروشان صراحی به پرده سرای
دو رویه غلامان زرین کلاه — زده صف بگرد در بارگاه
گره گیر مویان نسرین بدن — ز مو بسته بر سرو سیمین رسن
شکرلب شگرفان شیرین چو قند — پراگنده بر مه شگرفی پرند
روان کرده می در بلورینه جام — بگردش برآورده ساغر مدام
نشسته شه شرق بر تخت عاج — ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج
بساطی فکنده ز دیبای چین — مرصع بیاقوت و در ثمین
درآمد چو سام از در بارگاه — ز گوهر بسر بر نهاده کلاه
همه فر و فرهنگ و فرزانگی — نمودار مردی و مردانگی


رفتن سام بدربار فغفور چین

بخدمت زمین هفت جا بوسه داد
ثنا گفت و آنگه زبان برگشاد

که شاها پرستار بادت جهان
سر افکنده پیشت کهان و مهان

ز مهر تو روشن دل آفتاب
بلند از تو شاهان گردون جناب

چو خورشید تیغت جهانگیر باد
سر دشمنان تو در زیر باد

پس آنگه برافشاند بر شهریار
طبقهای گوهر برسم نثار

ز لعل بدخشان و رخشان گهر
ز یاقوت و فیروزه و سیم و زر

بسی پیشکش کرد بر پیشگاه
دران خیره گشتند شاه و سپاه

پس آن پیلتن پیش شه رو نهاد
سبک شاه فرخ برو دست داد

ببوسید دست وی و پای تخت
بپرسید پس شاه فیروز بخت

ز سعدان که برگوی این از کجاست
که سروی چنین راستی برنخواست

زمین را ببوسید سعدان پیر
ثنا گفت بر شاه روشن ضمیر

که شاه جهان در پناه تو باد
زمین تخت و گردون کلاه تو باد

قمر عکسی از شمع خلوت گهت
فلک نعلی از دامن خرگهت

بدان ای جهانگیر کشورگشای
پدر بر پدر شاه و فرخنده رای

که چون دور گیتی بپیشنه دواند
باقصای زابل برادرم ماند

کنون مدتی شد کزین خاکدان
برون رفت و از وی بماند این جوان

چو بر طرف زابل گذر او فتاد
جوانرا سفر اختیار او فتاد

بعزم زمین بوس این بارگاه
کمر بست و آورد رخ سوی شاه

پس آنگه چو سوسن زبان برگشود
بگفت آنچه سام او بره کرده بود

زحال پری نوش سیمین عذار — زتزند و طلسمات گنجین حصار

زنرزم مکوکال دیوان ز — بگفتش سراسر پسر با پدر

دلیری دگر دیشش را دا نمود — ز رزمش هر آنچه برده کرده بود

چو بشنید فغفور بنواختش — سر از طاق ایوان بر افراختش

روان سام از باده شوق مست — در آن بزم فغفور چون مه نشست

شهش جام میداد و بنشاند پیش — بفرمود تشریف از خاص خویش

کیانی کلاهش بسر بر نهاد — بکشور و گنجش بسی وعده داد

پس آنگه چو جم جام برداشتند — ز زرین قدح کام برداشتند

نواساز مستان نوا برگرفت — بزد چنگ و بربط بر در گرفت

غلامان شیرین لب باده نوش — به پرده سرا در فکنده خروش

مه ساقی از لعل خورشید فام — چو خورشید در گردش آورده جام

شده توده در نقل دانهای سیم — بجای شکر لعل و دُرّ یتیم

زده طعنه شکر لبان بر شکر — زده دست مه پیکران در کمر

اثر کرد در سام و فغفور رسمی — برآورده گلنارشان هر دو خوی

شکر خنده ترکان آتش عذا — گرفته بکف مجمر زرنگار

ببر بر شده دود دل عود را — زده عود و صد طعنه داود را

شراب عقیقی و بانگ سرود — لب لعل ساقی و آوای رود

ز جان حریفان ربوده قرار — ز دست ندیمان برون برده کار

یتانی کز آتش ندید ند دود — ز گیسو بر آتش فکندند عود

ز هر گوشه سروی خرامان شده ... ز هر برج ماهی دُرافشان شده
بهر جا بتی سر فرو برده مست ... به یغمای دلها بر آورده دست
بهر گوشه ترک خطائی نژاد ... فکنده بچین زلف زنگی نهاد
مه آتشین چهره ساغر بدست ... بت عنبرین طرّه مجمر بدست
سبک روح ترکان نازک میان ... شده سرگران از شراب گران
بتان مست و در ساغر آویخته ... قدح رفته از دست و می ریخته
همی ساقی افتاده مست و خراب ... برون رفته از چنگ مطرب رباب
همه نیم خورده فتاده کباب ... شده نرگسان همه مست خواب
می از چنگ شیرین لبان کرده نوش ... بچنگ زنم سرا داده گوش
چو سام نریمان بشد مست می ... کمر بسته در پیش فغفور کی
چو نرگس سر افکنده مست و خراب ... شده نرگس جادویش مست خواب
می دوستکامی بکف بر نهاد ... بنوشید و آنگه زمین بوسه داد
ثنا گفت فغفور و برپای خاست ... روان شد چو سرو خرامنده راست
برون آمد از قصر فغفور شاه ... که تا روضه سوی آرامگاه

دیدن سام پریدخت را و بیهوش شدن

ز ناگه پدید آمد از پیش طاق ... بتی چون مه از لاجوردی رواق
بهشتی روان بخش طوبی خرام ... بهشتی مثال قیامت قیام
قصب پوش ماهی بطلعت چو روز ... قصب بسته بر ماه گیتی فروز

نموداری از خلد عنبرسرشت   برفتار طاووس باغ بهشت
چمان چون خرامنده سرو چمن   درخشان چو رخشان سهیل یمن
رخش در شب تار آتش در آب   سمن برگ در مشک و در مشک تاب
شکسته ثمن عارض سیمبر   به تنگ شکر نرخ تنگ شکر
نهاده ز شیرین لب جانپناه   نمکدانی از قند بر قرص ماه
دو چشمش دو هاروت بابل فریب   ربوده ز جادوی بابل شکیب
تذروی به غبغب مطوق شده   ترنجش ز باغش معلق شده
غزال غزاله غزل گوی او   هژبران شده صید آهوی او
شبش سایبان کرده بر طرف ماه   زده حلقه بر ماه دو مار سیاه
روان گشته آب از چه بابلش   حبش هندوی زنگی مقبلش
دو هندوی زلفش پی از چین شده   سر افکنده در چین و پرچین شده
گره کرده بر لاله مشکین کمند   شکسته ز شیرین لبان نرخ قند
کشیده کمان بر قمر ابرویش   ستاده پری نوشش در پهلویش
درخشان دو رخشان چو شمس و قمر   زر افشان دو لبشان چو شهد و شکر
برون شد ز هوش سام گیتی گشای   بشد بیخبر اندر آمد ز پای
بدانست کان سرو گلچهر کیست   بت نوش لب ماه بی مهر کیست
پری دخت بت روی مه پیکر است   که با وی پری نوش سیمین بر است
چو چشمش بدان حور پیکر فتاد   چو سیمین ستونی ز پا بر فتاد
چو بگذشت یکساعت آمد بهوش   ز ماهی بر آورد بر مه خروش

ز سودای جانان فغان برگرفت — دل از جان شیرین روان برگرفت
نگه کرد در فرقه پیشش ندید — طلب کرد بر جای خویشش ندید
کله چون مه از مهر بر خاک زد — ز حسرت گریبان خود چاک زد
ز سوز جگر آتشی بر فروخت — بهم اطلس سبز چرخی بسوخت
چو آهنش برنه تتق کله بست — طبقهای فیروزه برهم شکست
دلش باز میداد سعدان بسی — کز و مهربانتر نبودش کسی
کز نیسان مکن خویشتن را هلاک — مکن خویش پیش دلارام خاک
مبادا که رازت بداند رقیب — ترا دور سازد ز روی حبیب
چو سعدان بپرسش بسی پند داد — غریوان بآر امگه رو نهاد
بگریه دل سنگ را آب کرد — جهانرا ز دل غرق خوناب کرد
چو دریا ز موج اندر آمد ز جای — همی زد چو بلبل بگل وای وای
چو سرو قدش راستی خم گرفت — ز سیلاب چشمش زمین نم گرفت
دگر روز چون سام سر بر فراخت — نشیمن در ایوان فغفور ساخت
ز کارآگهان خادم نامور — پریدخت را داد آمد خبر
که سام نریمان به مهمان شاه — نشسته است این دم در ایوان شاه
پری نوش گفت ای بت سیمتن — مه دلفروزان چین و ختن
بیا تا برآییم در قصر شاه — تفرج کنیم اندران بارگاه
نهانی نشینیم در طارمی — بخلوت درآییم با هم دمی
که خورشید زابل ایل می پرست — بیا و لبت باده دارد بدست

پریدخت بشنید و برپای خاست | روان گشت چون سرو گفتار راست
ولیکن مبادا که بیند کسی | کزین معنی اندیشه دارم بسی
بگفتش نهانی بجو..بم نخست | بشکل کنیزان بپوشیم رخت
چنین پاسخش داد مهروی باز | که ترسم برون افتد از پرده راز

دیدن پریدخت سام را در پس پرده و بیتاب شدن

برفتند باری چو کبک از دره | زدند از حرم خیمه بر پنجره
بدیدند بزمی چو خلد برین | پر از ماه رویان ماچین و چین
فروشنده بد سام چون پیل مست | برون رفته از دست ساغر بدست
پر از مشک بر ارغوان ریخته | بمویی دو صد زنگی آویخته
بگرد گل از سنبلش سلسله | زده حلقه بر مشتری سنبله
کله کج نهاده کیامورثی | میان تنگ بسته چه طهمورثی
دو ابروی مشکینش از دلبری | کشیده کمان بر مه و مشتری
قضا را دران بزم چون روز قدر | نمایان رخ سام چون ماه بدر
پریدخت چون سام یل را بدید | چو لاله دل خسته در خون کشید
رخش زرد و از دل در آتش فتاد | چو شمع از غمش سر در آتش نهاد
زناغ رخش برگ خیری برست | بخون جگر دست از جان بشست
سهی سروش از غم چو خیری بماند | چو سرو سهی دست بر سر بماند
بخیری بدل کرد گلنار را | بخون در نشانید خونخوار را

دو برگ گلش گشت زرینج پوش   دو چشمش دو کان جواهر فروش

بلولو خراشید عناب را   به فندق تراشید مهتاب را

پری نوش را گفت ای پرفریب   چه کردی که بردی زجانم شکیب

بیکدم بر آتش نهادی مرا   بافسوس بر باد دادی مرا

وهم دادی و در دمم سوختی   زغمم در دلم آتش افروختی

رهی پیش آمد که پایانش نیست   فتادم بکاری که سامانش نیست

بدین غم توام رهبری کردهٔ   زجانم درین ره بری کردهٔ

ولیکن چه درمان که خود کرده ام   خطا کردم و نیک بد کرده ام

شدم صید شیر افکنی شیرگیر   که از صید شیران ندارد گریز

هما ندم که چون مه بدام آمدم   تو گفتی چو ماهی بدام آمدم

چو مه بر فگندم زعنبر کمند   چه افتاد کافتادم اندر کمند

ندارم برون از تو فریادرس   کنونم درین ورطه فریادرس

بفرما که گوی حبیبم کجاست   که بیمار گشتم طبیبم کجاست

پری نوش گفت ای مه حورزاد   زمهر رخت چشم بد دور باد

بت ماه روئی که دلدار تست   مخور غم که او هم گرفتار تست

منه درد بر دل که دردت مباد   جگر گرمی از آه سردت مباد

که گر مرغ باشد بدام آرمش   دگر صبح باشد بشام آرمش

که او را جز اندیشه ات پیشه نیست   دل نازک تو خود از شیشه نیست

چو مسکین سلاسل پریشان مباش   چو مهر از جگر آتش افشان مباش

کنون باده درکام ما ریختست	که بر جان ما گرد غم بیختست
بیا تا بمی شاد داریم دل	ز بند غم آزاد داریم دل
می تلخ در جان شیرین نهیم	به تلخی چرا جان شیرین دهیم
خوش آمد سهی سرو آزاد را	نگارختن شمع نوشاد را
ز گل عارضان جام گلگون بخواست	ز می خون ز چشمان پر خون بخواست
سمن بر بتان در می آمیختند	می ناب اندر قدح ریختند
پری پیکران مجلس آراستند	طرب را فزودند و غم کاستند
چو بنشست شمع زمرّد لگن	بپوشید چهره عروس ختن
یل مشتری روی خورشید رای	سر سرکشان سام گیتی گشای
قد طوبی آسا ز غم خم زده	ز دود دم آتش بعالم زده
ز سودای جانان بجوش آمده	ز افغان دل در خروش آمده

خطاب کردن سام با شمع و رای زدن

نهاده یکی شمع سوزنده پیش	سر افکنده چون شمع در پای خویش
شب تار و امیدش از روز نه	بجز شمع هیچش دل افروز نه
چو پروانه می سوخت در پای شمع	ز سوزندگی رفته هم پای شمع
ز بس کز دل خسته آتش فروخت	برو شمع سوزنده را دل بسوخت
چگویم که آن لحظه چون میگریست	غمش گفت با شمع خون میگریست
که ای تابناک اختر انجمن	سرافراز گردنکشان تیغ زن

۱۴۳
راز گفتن سام به شمع



تو ئی قایم اللیل و شب زنده دار — گر امشب بمیرم تو شب زنده دار
چو از پا فتادم تو بر پای باش — ببالین من پای بر جای باش
ز سوز جگر ناگزیرم چو تو — دمی گر نسوزم بمیرم چو تو
چو لاله همه خون دل میخوری — ازان رو چو سوسن زبان آوری
فروزنده سرفرازنده ئی — درازی و لیکن برآزنده ئی
چو از آتشت کار دل درگرفت — دل آتشین کارت از سر گرفت
به آتش زبانی مده سر بباد — که کار تو با اشک چشم اوفتاد
شب افروز شب زنده دار انجمن ئی — چراغ دل و نور یاران توئی
اگر رشته جان بسوزد ترا — دل آتشین برفروزد ترا
دگر سوز دل گوئی از نکته باز — سرت را ببرند در دم بگاز
دیا آتشت در تن و دل زنند — نشانند بر قطع و گردن زنند
مزن دم که وابسته یکدمی — چو در دم بمیری چو اختری
تو آن سرفراز سرافکنده ئی — که سر یافتی همچنان زنده ئی
ترا حکم بر جان پروانه است — که چندینت پروانه در خانه است
چو پروانه داری بگو روشنم — که در بزمگه میر مجلس منم
به پروانه نور راز تو گیرد چراغ — ولی هست پروانه را از تو داغ
چو ضحاک گشتی بعالم علم — ولی دم زنی هر دم از جام جم
درفشان درفش ار برافراختی — ز آتش چرا تاج سر ساختی
تو ضحاکی و مارت از دوش خاست — ولی نوشت از چشمه نوش خواست

مزن دم که خود خون خود میخوری / مکش سر که خود آب خود میبری
تو کافوری و عنبرت چاکر است / عجب جوهری کاتشت درخور است
زنی دم ز خلوت نشینان شام / که بر روی سجاده داری مقام
همه بزم پر گریه و سوز تست / پر از آه و درد جگرسوز تست
ریاضت کشی جام نوشین منوش / برهنه تنی دلق شمعی مپوش
گرانی که پروانه می خواندت / که بر روی سجاده بنشاندت
برو گریه و سوز بر خود مبند / بر آن گریه و اشک گرمت مخند
گهت میفروشند و گه می خرند / گهت میفروزند و گه میکشند
گرت ساختند از چه روسوختند / بسنگت کشیدند و بفروختند
چه مرغی که بی بال گیری هوا / ولیکن چو بلبل نداری نوا
اگر پر بر آری پرت برکنند / دگر سر بر آری سرت برکنند
توانی به نشینی که برخاستی / زدی راستی را دم آراستی
نگو سرِّ پروانه را پیش کس / که پروانه روشن تو خوانی و بس
شهان را از آن محرمی در حرم / که شب زنده داری و ثابت قدم
نیاز ار زارت بر آویختند / بکاشانه کشتند و خون ریختند
تو این رشته گرم کی برده / که با رشته عمری بسر برده
ولیکن تو هم پای بندی چو من / که گریی و بر گریه خندی چو من
دُر از دیده در دامن افشانده / ولی پاک دامن کجا مانده
درین بود کز گوهر شمع دان / زبانه زد این شمع آتش فشان

چو زد شمع خاور ز مشرق شعاع   شب تیره را کرده گردون وداع

هوا لاف سرچشمه نور زد   زمانه دم از گرد کافور زد

درآمد ز در خادمی سیمچو ماه   شتابان ز ایوان فغفور شاه

که برخیز و بنشین بیکدم بپای   سواره شو ای گرد فرخنده رای

که شه عزم نخجیر دارد کنون   به نزهت زند خیمه از چین برون

رفتن سام با فغفور به شکار

روان سام برخاست گفتش رواست   که فرمان فغفور ما را هواست

به حرمه درآمد چو سلطان شرق   بایوان شه روی بنهاد برق

که ناگه ز هر سو برآمد خروش   ز خوبان چین شهر آمد بجوش

ز هر سو شتابان پری پیکری   ز هر گوشه تابان قمر منظری

برون آمدند از حرم دختران   چو از قبه زرنگار اختران

پری دخت آنماه خوبان عهد   ابر پشت پیلان زر بسته مهد

روان گشته در موکبش مهر خان   چمان در رکابش شکر پاسخان

کله دار ترکان زرین کمر   کمر بسته بر کوه سیمین ز زر

قصب پوش خوبان شیرین جواب   قصب بسته بر گوشه ماهتاب

پراکنده زلفان خورشید روی   بچوگان شبگون ز شب برده گوی

خرامین نگاران گلچهر چهر   کشیده بآئین خور تیغ مهر

یکی سیمچو خور تیغ زرین بدست   برانگیخته اسب چون پیل مست

یکی همچو گل در کفش دورباش   زدی نعره کز پیش ره دور باش

یکی بر کمر بسته زرین پرند   یکی برخور افکنده مشکین کمند

چو مرسام دید آن پری چهر را   بت عالم آرای بی مهر را

دلش چون کبوتر طپیدن گرفت   ز مژگان سرشکش چکیدن گرفت

ز سودای آن افعی پرشکن   بپیچید چون مار بر خویشتن

نقیبان پر و نعره برداشتند   ز هر سو بران دیده بگماشتند

بسا دورباشش که بر جان زدند   چو سرگشته گویش بچوگان زدند

که از ره برون شو که راه تو نیست   درین عرصه که جایگاه تو نیست

بناکام مرسام چرمه براند   ز ره چرمه خویش یکسو جهاند

نه هوشی که تن را بدارد بپای   نه عقلی که هوشش بماند بجای

نه روئی که از وی گزیند کنار   نه رائی که بی روش گیرد قرار

روان سام گفتش که شیرین عهد   کجا میبرندش ز کاشانه مهد

بگفتند پردخت فغفور چین   یکی باغ دارد چو خلد برین

مران باغ را طوبی آباد نام   درو ساخته کاخی از سیم خام

شده آب و خاک وی آب حیات   درختانش آورده شور از نبات

چو آید بهاران اردی بهشت   لب کشت گردد چو باغ بهشت

بهر سال چون گشت فصل بهار   درآیند مرغان خوشخوان هزار

پری دخت طوبی خرام از حرم   برافرازد از کام کاخش علم

دو هفته در انجا بود بید رنگ   کشد باده یک هفته با نای و چنگ

غزالان غزلخوان دران دشت و راغ — سرایان سرایان تذروان باغ
گهی در هوای ریاحین پرند — گهی از سمن برگ نسرین چنند
گهی چنگ بر ساز بلبل زنند — گهی چنگ در شاخ سنبل زنند
گهی بر لب رود ساغر کشند — گهی رود سازند و می در کشند
بخلوت گهی میل صهبا کشند — به نزهت گهی گشت صحرا کنند
دو هفته خود و ماه رویان دهر — پس از هفته باز گردد بشهر
سمن بر بتان در رکابش چو ماه — رخ آرند در دم بآرامگاه
کنون روز عیشست و فصل بهار — گه خلوت و بادهٔ خوشگوار
روان شد ز چشم جهانجوی خون — که می آمد از کار او بوی خون
برآورده سوزنده آهی بدرد — بنالید پنهان و پیدا نکرد
ز سرچشمهٔ دیدگان خون براند — پس آنگه روان اسب گلگون براند
ازان سو روان شد جهان پهلوان — بایوان فغفور چین شد روان
کیانی بساط شهی بوسه داد — چو اشکش روان بر زمین اوفتاد
ملک آفرین کردش و خواند پیش — عقیقی میش داد و بنشاند پیش
که این باده بر قول مطرب بنوش — زمانی به پرده سرا دار گوش
که ده روز رو سوی صید آوریم — بسا کاهوانرا بقید آوریم
هم امروز عزم تماشا کنیم — به نیک اختر آهنگ صحرا کنیم
ز سیمین بران جام می خواستند — قدح نوش کردند و برخواستند
کسی کو شود صید شیر افکنی — گرفتار آهوی شیر افکنی

بصحرا خرامد بآهنگ صید — چو آهوی وحشی در افتد بقید
بر آید گمان ابروئی از حرم — زند بر دل نازکش تیر غم
کند عزم نخجیر چون پیل مست — شود کشتهٔ آهوی شیر مست
چه پروای صیدش بود یا شکار — چه سودای عشقش بود یا بهار
ولی هر که بر تخت زرین بود — چه آگه ز درویش مسکین بود
جوانی که بنود برنجی اسیر — چه اندیشه دارد ز تیمار پیر
بفال همایون شه کامیاب — برون آمد از کاخ اندر شتاب
خروشش تبیره بر آمد بماه — جهان شد ز گرد سواران سیاه
بر آمد غو کوس و آواز نای — در افتاد گردون سرکش ز پای
علم بر کشیدند گردن کشان — درخشنده شد خنجر سرکشان
تو گفتی ز بس تیغها و درفش — بپوشید گردون حریر بنفش
ملک را بصحرا کشیدند رخت — نهادند بر کوه پیل تخت
شه چین و خلخ به آئین جم — ز خرگه به نخجیرگه زد علم
روان در رکابش شه باختر — جنیبت کشان هر طرف در گذر
دگر سام نیرم بر اسب سیاه — روان گشته بر طرف نخجیرگاه
بگردون بر آمد غو طبل باز — بهامون رخ آورده صید از فراز
گرفته هوا مرغ نخجیرگیر — گشوده کمین سام یل شیرگیر
پلنگ افگنان خنجر افراخته — جهان از شیران بپرداخته
عقابان ز هر سو شتابان شده — تذروان شکار عقابان شده

۱۴۸

شکارگاه سام و فغفور چین



زخون گوزنان همه کوه لعل　　زسم سمندان همه دشت لعل
شه ببران اسیر دلیران شده　　پلنگان گرفتار شیران شده
سرگور در چنبر سرکشان　　دل ببر پرخون زگردن کشان
سیه گوش برآهوان گشته چیر　　شده آب شمشیر در حلق شیر
ولی سام بی آهوی چشم یار　　نمی بود با آهوانش قرار
زسودای آن نرگس شیرگیر　　نمی بودش از شیرگیری گریز
زتشویش آن تاب داده کمند　　زدستش بصحرا فتاده کمند
سواران چو فارغ شدند از شکار　　علم برکشیدند بر مرغزار
بیاورد هرکس بر شاه صید　　دل سام بد پیش دلدار قید
چو آمد بنزدیک فغفور شاه　　خرامنده بر پشت اسب سیاه
ببکبار چون آهوی پای بند　　بپیچیده خود را زپا برفکند
چو بسمل شده صید بر روی خاک　　بغلطید گویا دل دردناک
که شاها بجانت که مردم زدرد　　به نخچیرگه جان سپردم زدرد
چه سازم که بس بی امانم زرنج　　بیفتاد تیر و کمانم زپنج
بپرسید شه کز چه داری الم　　زمین را ببوسید و گفت از شکم
زسوز دلم عالمی خون شده　　وزین رنج عالم دگرگون شده
ندانست فغفور دردش زچیست　　دم آتشین آه سردش زچیست
چه داند کسی کو زدل غافلست　　که بیماری بیدلان از دلست
بفرمود کامشب درین جای باش　　درین مرغزار دل آرای باش

ولی چون سفیده برآرد نفس   به جنبش درآرند مرغان جرس
برانگیز جرمه که با مارسی   ز تخت ثری بر ثریا رسی
پس آنگاه بیرق برافراختند   به نخجیرگاهی دگر تاختند
شب و روز منزل بمنزل چو ماه   شکار افکنان می بریدند راه
چو زان جایگه رخت برداشتند   ولی سام را خسته بگذاشتند
چو پنهان شد از دیدهٔ پیل غبار   شکیبش به شد آتش سام در عشق یار
رسد هر که آهنگ عشقش بشمع   چو پروانه خود را بسوزد بشمع
چو بلبل هر آنکو که دارد هوا   ز عشاق دارد هزاران نوا
روان سام چون برق از جا بجست   بگه پیکر خاره سم بر نشست

رفتن سام بباغ و چگونگی آن با پری دخت

ره طوبی آباد دختر گرفت   دل از شاه و نخجیرگه برگرفت
بهر لاله زاری که در میرسید   ز دل بوی خون جگر می شنید
بهر چشمه ساری که در می گذشت   بسا گاب چشمش ز سر درگذشت
بهر کوه کو هپیکر برآند   بر آن کوه از دیده گوهر فشاند
هر آن لاله کو را ورق برگشاد   ببوسید و بر چشم خونین نهاد
نسیمی که زان گلستان می وزید   ازان مژدهٔ دلستان میرسید
چو مرغ سحرخوان نوا ساز کرد   بر طوبی آباد پرواز کرد
بچالش شد چو شاخ صنوبر بباغ   روان شد چو سرو خرامان بباغ

چو بوئید برگ گل و یاسمن ‌‌ ‌ چو گل چاک زد از هوا پیرهن
چنین تا بایوان دختر رسید ‌‌ ‌ چو بلبل بنالید و دم در کشید
سر خود بمالید بر آستان ‌‌ ‌ مدد خواست از همت راستان
پر افگند بر بام طارم کمند ‌‌ ‌ بر آمد چو مه بر سپهر بلند
نواگر یکی پاسبان دید مست ‌‌ ‌ سر افگنده در پیش و چوبک بدست
روان سام در جست و پایش گرفت ‌‌ ‌ پس آنگه بزد دست و نایش گرفت
چنان سخت افشرده کو جان بداد ‌‌ ‌ بزیرش فگند از هوا همچو باد
بیامد بنزدیک پرده سرای ‌‌ ‌ شنید از حرم بانگ پرده سرای
بایوان در افگنده مستان خروش ‌‌ ‌ بر آورده نوشین لبان بانگ نوش
چو سام از سرا پرده آوا شنید ‌‌ ‌ چو بلبل نوا و فغان بر کشید
بزد چنگ و چوبک بکف در گرفت ‌‌ ‌ بآهنگ بلبل نوا بر گرفت
بجنباند بر ساز مطرب جرس ‌‌ ‌ بنالید چون مرغ اندر قفس
چو بر چوبک پاسبان چنگ زد ‌‌ ‌ بسا طعنه کان لحظه بر چنگ زد
بآهنگ چوبک زن نغمه ساز ‌‌ ‌ بزد راستی نوبتی بر حجاز
چو او لهجهٔ پاسبان بر گرفت ‌‌ ‌ خروس سحر خوان فغان بر گرفت
چو در قصرش افگند ساز خروش ‌‌ ‌ ترنم سرای سرا شد خموش
دگر باره سازی بقانون بساخت ‌‌ ‌ همی ناله زارش افزون بساخت

بزد چنگ و بر ساز آغاز کرد
ببام حصار این غزل ساز کرد

غزل خواندن سام بر در حرم سرای پریدخت

نگارا سمن عارضا دلبرا ‌ ‌ ‌ بتا ماه رویا پری پیکرا
جمال تو شمعست و پروانه دل ‌ ‌ ‌ هوای تو گنج است و ویرانه دل
ندیدم چو پسته دهان تو هیچ ‌ ‌ ‌ نه بستم طمع در میان تو هیچ
دهان تو همچون میان نیست هست ‌ ‌ ‌ دگر زانکه گوئی چنان نیست هست
دگر صبح دعوی کند صادقست ‌ ‌ ‌ که بر مهر رویت چو من عاشقست
دگر آفتابست روشن به بین ‌ ‌ ‌ که دارد ز مهرت دل آتشین
ز سیمین تنت کوه گیرد کمر ‌ ‌ ‌ که خود را توان بر تو بستن مگر
مرا بی سر زلفت آرام نیست ‌ ‌ ‌ برون از تو دلرا دلارام نیست
وگر چشم مست تو گوید که هست ‌ ‌ ‌ گواهی نشاید شنیدن ز مست
درخشان عذار تو در شب چراغ ‌ ‌ ‌ درافشان لبت گوهر شب چراغ
سر زلف شوریده ات دام دل ‌ ‌ ‌ لب لعل جان پرورت کام دل
دو زلفت دو هندوی عنبر فروش ‌ ‌ ‌ دو لعلت دو طوطی شکر فروش
فریبنده جادوت مخمور هست ‌ ‌ ‌ دو آشفته هندوت آتش پرست
حبش را ز هندوی زلف تو داغ ‌ ‌ ‌ مقیم آهویت خفته بر طرف باغ
دران زلف شوریده پر شکست ‌ ‌ ‌ همه هندوانند آتش پرست
دلاویز مویست یا مشک ناب ‌ ‌ ‌ دل افروز رویست یا آفتاب
چو افگند زلف تو بر آب شست ‌ ‌ ‌ چرا همچو هندو بر آتش پرست

کمانی چو ابروی تو نوخت که دید
که جمشید او را نشاید کشید

سر زلف آشفته حال از چه روست
که ما را دل خسته در بند اوست

چو چشم تو فتنه است گو خفته باش
ز رو بینو گو آب گل رفته باش

چرا چشم مستت بمحراب شد
که در طاق محراب در خواب شد

تو دانی که در نرگست خواب نیست
که مستست و در خواب محراب نیست

دو ابرو سر حاجتی واردت
که پیوسته سر سوی گوش آردت

دلم قامتت زان تمنا کند
که آتش همه میل بالا کند

میان تو همچون دهان هیچ نیست
ترا تا کمر در میان هیچ نیست

ترا زان سر فتنه انگیزی است
که چشم تو در عین خونریزی است

چرا نالم از زلف مه پوش تو
پراکنده گشتست بر دوش تو

شب تارت امید مشک تتار
ز هندوت صد شور در زنگبار

نسیمت ز چین و شبت روز نوش
چو بازار چین گشته عنبر فروش

خطت مشک بویست و خود مشکپوش
رخت دلفروزاست و لب میفروش

بدریای عشق تو دردانه دل
ز زنجیر زلف تو دیوانه دل

چو در دستم آن زلف سرکش فتاد
ازان جان و تن در کشاکش فتاد

ترا طره در عین طراریست
ازان رو که کارش سیه کاریست

قدم چون کمان باشد و دل چو تیر
که تیر و کمال باشدم دلپذیر

مکن بر خطا پیش بر چین زرنگ
برون آ چو آیینه چین زرنگ

برون آ و در چشم من تکیه ده
که سرو سهی در لب چشمه به

تو ترکی و خال تو هندو چراست | که از هندوان ترکتازی خطاست
تو خوش باش کان جعد در تا شکست | که پیوسته ابروی خوبت خوشست
برفتی و نگذشت زرفت از خیال | که جانی و از جان نگیرد ملال
شبلیت گرد خورشید عالم فروز | حبش تاختن کرد بر نیم روز
شبیت را مه و مهر در چنبر است | از آن خادم سنبلت عنبر است
دهان توام در گمان افگند | میان توام در میان افگند
دو چشم سیاهت کماندار ست | که پیوسته کارش کمانداریست
ز چشم خوشت چشم بد دور باد | روانم ز عشق تو پر نور باد
چو دستان آن مرغ دستان سرا | شنیدند مستان بستان سرا
مه مطرب از دست بنهاد عود | برآمد ببوز دل از عود دود
نهادند بر قول او جمله گوش | برفتند یکباره جمله ز هوش
پریدخت از آن خسروانی سرود | برفت از دل تنگش آرام زود
ز رخش در چمن همچو گل بر شگفت | سر حقهٔ لعل بگشود و گفت
که تا پاسبان شد ترنم نواز | نیامد بگوش بلبل مست باز
چه حالست کامشب چنین میزند | بچوبک ره عقل و دین میزند
اگر چو من او نیز دلداده ایست | دلش در کمند پریزاده ایست
نوا هر دم از بی نوائی زند | ولیکن دم از آشنائی زند
یکی گفت بلبل بوقت سحر | بود نالهٔ زار او زار تر
یکی گفت قمری بوقت بهار | برآورد دم صبح بانگ هزار

یکی گفت مست است و مست خراب	برآرد فغان چون نیابد شراب
یکی گفت از زانکه درویش مست	چه در ما که کارش برون شد ز دست
یکی گفت چو یک زن بام ما	نگر گشته عاشق بابام ما
ومی بر سر و دوشش نهاد نه گوش	برآمد ز مرغ صراحی خروش
می تلخ در ساغر انداختند	ز لب شیر در شکر انداختند
فلک شیشه می چو بر سنگ زد	بت چنگ زن چنگ در چنگ زد
چو او ناله زایوان بکیوان رساند	که سام آن غزل را بپایان رساند
زمانی بگردید بر طرف بام	پس آنگه برآمد چو ماه تمام
ز روزن نظر در شبستان فکند	دلش آتش سینه در جان فکند
ز ایوان بهشتی پر از حور دید	ز نزدیکیش چشم بد دور دید
سمن عارضان چهره آراسته	سر زلف بر گل به پیراسته
نواساز مستان نوا ساخته	ترنم بطارم در انداخته
چو مرغ سحر در سماع آمده	ولی طره شان در نزاع آمده
نوا بانگ بر بزم مستان زده	قدح خنده بر می پرستان زده
مه دلبران شاه مه پیکران	بت گلرخان سرو سیمین بران
باورنگ زرین نشسته چو ماه	فروهشته از چهره شعر سیاه
در افکنده در زلف مشکین گره	برافکنده بر برگ نسرین زره
چو تنگ شکر در شکر گون پرند	شکر ریخته از نمکدان قند
گهی قول عشاق میکرد گوش	گهی باده لعل میکرد نوش

نسیمش گره در خم مو فکند / سر زلفش از چهره یکسو فکند
تو گفتی شب تیره رخشنده ماه / بدر آمد از زیر ابر سیاه
تب چنگ نون چنگ در رود زد / دو تا چشم دلبر دم از رود زد
بگریید چون شمع بر کار خویش / بخندید بر گریهٔ زار خویش

غزل خواندن پری دخت

همان دم پریدخت فغفور چین / بزاری و افغان غزل گفت این
که آیا مه مهربانم کجاست / دل آرام و آرام جانم کجاست
کجا سام نیرم شه نیمروز / که امشب شبم را کند همچو روز
کجا آن جهان دیدهٔ شیر مراد / که از ژند جادو بر آورده گرد
چه بودی که این لحظه اینجا بدی / فروزندهٔ مجلس ما بدی
چو شمع آمدی در شبستان ما / برافروختی قصر و ایوان ما
درین شب جمالش بدی روز بزم / برافروختی بخت فیروز بزم
ز دیدار او شادمان گشتمی / به مجلس بیک جای بنشستمی
روان سام بشنید آن را بگوش / دل آتش نشینش درآمد بجوش
برافراخت از سقف خرگاه سر / ز روزن فرو کرد چون ماه سر
بخنده دُر از لعل شیرین نمود / دُر افشان لب از عقد پروین گشود
که اینک جگرخستهٔ بر درست / بخدمت درآید اگر درخورست
گدائی بدرگاه شاه آمدست / نهانی بخرگاه ماه آمدست

بفرما که ما را چه فرمان دهی — که دایم ترا بخت باشد بهی
بچشم معین برین بنده بین — مرانم ز در ای مه نازنین
پریدخت بوی دلارام یافت — دل خسته اش در بر آرام یافت
مهی دید چون خور ببام آمده — غزلخوان غزالی بدام آمده
ولیکن ز سر رفت هوش و توان — چو بشنید گفتار آن پهلوان
چو با هوش آمد بگفتا شها — چه داری بدین خسته بینوا
که بر روی فرخنده ات خسته ام — چو هاله بروی تو دل بسته ام
جمال تو شمع شب افروز من — وصال تو سرمایهٔ روز من
منور دو چشم من از روی تو — معطر دماغ من از بوی تو
گل روی تو مایهٔ شادیم — نشستت ز غم دارد آزادیم
لب حرف تو به ز شهد و شکر — توئی شربت سرو سوخته جگر
پس آنگه پری نوش را گفت خیز — برو آب بر آتش فتنه ریز
چه خورشید رخشان ببرجش در آر — چو لعل بدخشان بدرجش در آر
بود کافتابم درآید ز بام — خرامان تذروم درافتد بدام
سمن بر پری نوش حوری نژاد — درآمد ببام شبستان چو باد
بایوان درآورد جمشید را — بجان مشتری گشت خورشید را
روان مهر وارشش ببر در گرفت — سبک چون دلش تنگ در بر گرفت
به سیب زنخ اندر آورد دست — دل خسته در زلف مشکین ببست
گره برگشود از قمرسا شبش — برآورد شور از شکر لب لبش

سر درج لولوش را برگرفت | دو مرجانش در لولو تر گرفت
ز گلبرگ ریحانش را می کشید | ز یاقوت مرجانش را می چشید
لب چون شکر در دهانش نهاد | چو خضر آب آب حیاتش بداد
شکر بر طبرزد که پیوسته شد | ز شیرینی آن هر دو لب خسته شد
در آن بزم هر کس که بنشسته بود | بدیدند بیضا که چسپیده بود
دو سیمین ساعد هم آغوش بود | دهان شان مگر چشمهٔ نوش بود
خوشا وصل جانا که دایم بود | بامید دل هر دو قایم بود
زمانی ببودند با یک دگر | لب اندر لب و سینه بر سینه بر
پری نوش بر خدمت پهلوان | ستاده بپا چون پرستش گران
ز شادی بساقی گری دست برد | گهی صاف میداد شان گاه درد
گهی پند میداد و گاهی شراب | گهی چنگ میداد و گاهی رباب
قمر ساقی و زهره دستان نواز | گه آن عود سوز و گه آن عود ساز
شبستان بهشتی پر از حور بود | ولیکن ز نامحرمان دور بود
مه و مشتری گوئیا در سپهر | قران کرده بودند در برج مهر
پری نوشش اندر میان گشته اهل | مبادا رود نقد از جد و جهل
همه قصر حور و پری زاد بود | دل هر دو دلبر ز هم شاد بود
گهی دست بازی و بوس و کنار | گهی باده خوردند با هم دو یار
همه کاخ حور دل آرای بود | دل سام نیرم دگر جای بود
بدینگونه تا صبحدم دم زدند | همی خاک در چشم زمزم زدند

سفیده چو زد خنده بر کار شب — ز آفاق بزدود زنگار شب
روان سام آمد برون در حرم — بطرف چمن زد همانا دم علم
بر آمد بگه پیکر باد پاے — چو آتش بر آورد بر باد پای
ز ناگاه آن پیر دهقان چو باد — بسام نریمان کجا رو نهاد
بزد چنگ و بگرفت او را عنان — بر آورد بر شیر جنگی فغان
که امشب بگو تا کجا بودهٔ — درین قصر خرم چرا بودهٔ
من از دور دیدم که چون آمدی — ز پیش پری دخت برون آمدی
ندیدت مگر دخت فغفور شاه — بباغ سمن زار در جشنگاه
همانا خیانت گرے کردهٔ — بنا پاکے اینجا پے آوردهٔ
بگیرم برم پیش شاهت کنون — بزورت کشم گر نیائی برون
بدو گفت ای پیر ازین ماجرا — گذر کن همانا ندیدے مرا
که صد دانه یاقوت رخشنده رنگ — که قدرش ندانی تو و شاه زنگ
ز بازو گشایم دهم مر ترا — ستان از من و کم کن این ماجرا
بگفتا مگو این که ناگفتنی است — گرانمایه دری که ناسفتنی است
بود حق فغفور در گردنم — نشاید بجز نام او کردنم
چو بردم ترا من بنزدیک شاه — ببخشد مرا شه قبا و کلاه
چو سام نریمان شنید این سخن — بپیچید ازان گفته بر خویشتن
بغرید مانند پیل مست — بغل بر گشود و بیازید دست
سرش را بپیچید و از تن بکند — بیفشاند و برخاک راهش فکند

پس آنگه عنانش بصحرا دواند — ز چشم اشک گلگون بدریا براند
نه آن سر که رخ سوی شاه آورد — نه دل را که سر را براه آورد
نه روئی که بیند دگر روی شاه — نه راهی که دیگر رود سوی ماه
نه صبری که روزی کشد در برش — بود روز آن روز شب زیورش
سری پر ز شور و دلی پر ز درد — لبی پر ز باد و رخی پر ز گرد
عنان داده آن بور شبرنگ را — به دلبر سپرده دل تنگ را
چو لختی دران کوه و صحرا برید — ز جنبش دو صد چشمه گشته پدید
زناگه برآمد یکی تیره گرد — که تاریک شد گنبد لاجورد
جهان گشت پر نالهٔ کرنای — بعالم درافتاد بانگ درای
برون آمد از گرد گلگون شاه — بگردون برآمد خروش سپاه
شه چین چو از ره بر تخت شد — هماندم بنزد پری دخت شد
بپیچید سام نریمان عنان — جهان زیر دست و فلک زیر ران

آمدن فغفور بنزد پری دخت

عنان بر در طوبی آباد زد — ز دو چشم خود باغ را آب زد
ببوسید خاک سراپرده را — بلب بر نهاد آب افسرده را
یکی از مقیمان آن بارگاه — فرو گفت در گوش فغفور شاه
ازان رفتن سام در بوستان — دگر قتل چوبک زن و پاسبان
ولیکن بگفت این که شب تا سحر — بخورد از نبات پریدخت بر

چو آن

چو آن گفته بشنید فغفور چین / برآشفت و برابرو افکند چین

ولیکن بدل راز پیدا نکرد / بدل غیرت تیر را جا نکرد

دلش خون شد و چهره اش زعفران / بخواندش برخویشتن سروران

بگفتا چه سازم که این مرد گرد / نهنگی است با رزم یا دست برد

سر ترند جادو ز تن دور کرد / مکوکال را زنده در گور کرد

به نخجیر سر دیو جادو ربود / طلسمات زرینه در برگشود

مگر چاره سازم بهنگام می / به بیهوشش دارو بگیریم وی

همی گفت گیرم به نزدش مگر / زنم گردنش را به تیغ و تبر

بزرگان لشکر همه هم نفس / بگفتند چاره همین است و بس

نکرد از بد و نیک با او سخن / نشد سام آگه ازان انجمن

همان شب یکی بزم فرمود شاه / نشستند گردان زرین کلاه

می لعل در ساغر انداختند / بمجلس همه سر برافراختند

بمی مست گشتند پیر و جوان / زباده شده چهره چون زعفران

همه باده خوردند برنا و پیر / بسی مست و بیهش بسی شیرگیر

شهنشاه جام دمادم بسام / بوی داد از شام تا وقت بام

چو شد بام بس داروی هوش بر / فکندند در جام یل بی خبر

پری دخت از آن جا چو یاره گرد / نشانست نکر یدر چاره کرد

بزد دست و بدرید جامه هزار / برخ بر زده از طپانچه هزار

بفندق دو گل را خراشیده کرد / چو باران بگل اشک پاشیده کرد

بگیسوی چون سنبلش چنگ زد — همی بر سر و سینه اش سنگ زد
ز مهر رخ یار پر جوش گشت — ز پا اندر افتاد و بیهوش گشت
چو شد سام مست از می خوشگوار — بیفتاد از پای آن نامدار

آگاه شدن فغفور ملاقات سام با پریدخت و بند کردن سام را

گرفتند او را هم اندر زمان — کشیدند در زیر بند گران
جهان سوز ترکان بر چین کمند — ببستی گرفتند و کردند بند
یکی قلعهٔ بود کز محکمی — بکیوان رساندی سر از خرمی
یکی کوتوال اندر آن جا مدام — مر او را نهنگ جهان سوز نام
دران قلعه اش آشیان ساختند — به چاهی گرانش در انداختند
وزان پس نهادند رخ سوی چین — سری پر ز شور و دلی پر ز کین
چنین است آئین این چرخ پیر — که گه چون کمانست گاهی چو تیر
خمارست و مستی و عشقست قرار — نشاطاست و اندوه و تخت و تار
گرت جام نوشین دهد دور نیست — ولی نوش بی نیش زنبور نیست
گهی شیر نر در کمند آردت — گهی همچو آهو به بند آردت
نیابی گلی بی دو صد زخم خار — نیاری بکف مهره بی زخم مار
چو راز سپهر این چنین است و بس نا پدید — ز مهرش همی دل بباید برید
چو شد پهلوان بسته اندر کمند — سپهرش به بند گران در فکند
همینو است گورا برارد روان — برارد ز تن سازدش ناتوان

درا منع کردند گردن کشان — گزین کار آید بلا را نشان
که دانسته بودند کان نامدار — بود سام نیرم شه نامدار
به فغفور گفتند کاین پیل مست — بود سام نیرم یل چیره دست
ز گرشاسب دارد طمراد از نژاد — نشاید چنین تخم بر باد داد
دل آزرده گردد منوچهر شاه — که سازی چنین پهلوان را تباه
با یران کشد خاک توران و چین — نیابد شه از خون وی آفرین
ز گرشسب یاد آورد کار او — ز شاه آفریدون سالار او
جدا کردت از تخت و چهر و کلاه — دگر باره بنشستت او کرد شاه
کنون این گرانمایه فرزند اوست — ز خون و رگ و رای و پیوند اوست
برآشفت و گفتا زیان که بود — یکی سگزی بود بی تار و پود
گذشت آنکه گرشاسب اطرط دلیر — درآمد درین سرزمین همچو شیر
بُد از دولت آفریدون همه — که گشتند این سرزمین چون رمه
فریدون نماند آن جهان شهریار — نه آن دولت تند با گیر و دار
نشاید از ایشان سخن گفت باز — که خاکند از روزگار دراز
کجا چین و ماچین و ایران زمین — که آید بدینجا بجنگ و بکین
اگر از منوچهر و سام دلیر — نترسم سبا واکه مایم دیر
چو پیوند با سگزیان آورم — همه کار خود را زیان آورم
بگفت این و برابرویش چین فگند — وزان سگزی سام اندران زیر بند
بگریید بر درد پیغان خویش — بخندید بر چشم گریان خویش

بنالید از گردش روزگار | بر آشفت از بخت آشفته کار
از آن پس بفرمان فغفور چین | بسعد آن گشودند ناگه کمین
به یغما ببردند سیم و زرش | کشیدند سر زیر بند اندرش

باز آمدن بسر داستان قلواد و قلوشش (م)

ولی نغمه ساز گلستان راز | نوا زین نشان کرد در پرده ساز
که چون سام فرخ پی نامور | ز خاور بچین شد نهان ره سپر
که چون صبح نام آوران سپاه | ندیدند شه را بر افراز گاه
بگشتند بسیار در کوه و دشت | نشان و پی شاه پیدا نگشت
نگشتند قلواد و قلوشش بسی | نمی گفت راز نهانی کسی
چه از ره رسیدند زی بارگاه | گرانمایه قلوشش بر آمد بگاه
از آن رسم شاهنشهی تازه شد | همه کشور از وی پر آوازه شد
چه دیدند کردار او مهتران | سگالش گرفتند اندر نهان
که چون شاه ما در جهان رخ نهفت | بشاهی دگر کس چرا گشت جفت
به بندیم از این هر دو تن را به بند | که شاهی از ایشان نیاید پسند
دگر ره همه او بصحرا کنیم | که شاهی ز نو نیز پیدا کنیم
شنید این سخن شمسه خاوری | بگفتا نزیبد چنین داوری
بکوشید در خون این هر دو تن | بپیچید ز ایشان سر انجمن
نه پذرفت کس گفته شمسه هیچ | همی رزم کردند هر یک بپیچ

سر از بهر کینه برافراختند | زره زیر جامه نهان ساختند

چه نومید شد شمسهٔ خاورے | به پیچید پرخو و ازان داوری

فرستاد کس نزد آن هر دو تن | که ای سروران سر انجمن

که گردان ز کین سرگران کرده اند | زره زیر جامه نهان کرده اند

شما را برون رفت باید ز شهر | وگرنه ز اندوه یابید بهر

چو قلواد و تلوش خبر یافتند | بهانگه سوی چاره بشتافتند

نهفتن تن را با زنبرد | نشستند بر بارهٔ تیز گرد

سران در رسیدند از بهر جنگ | بدان سرکشان شد جهان تار و تنگ

بسی تن بکشتند ازان جنگیان | در آخر گرفتند آن هر دوان

سگالش گرفتند آن خود پسند | ببستند آن هر دو تن را به بند

ازان پس بشمسه کین ساختند | به بندش زناگه در انداختند

ازان پس که دو مه برون شد ز شهر | که گردند از شاه نونیک بهر

سپردند ره چون سران سپاه | نمودار شد دیوزاده ز راه

شنیدم که در دشت آوردگاه | که شد دور از پهلوان سپاه

فراوان بگشت او ز هر سو شتافت | ز سام دلاور نشانی نیافت

سرانجام از کارش آگاه شد | ز نخجیرگه زی شهنشاه شد

همه حال او با شهنشاه گفت | شهنشاه از گفت او در شگفت

که بشتاب از حالش آگاه باش | به قلواد و قلوش نکوخواه باش

پیامی ز من بر بسام دلیر | که ای گرد شیرافگن شیرگیر

دو چشمم پر آبست جان مستمند   بیاد تو ای پهلوان بلند
دمی شادمانی نه بینم ز غم   ازان رو که کردی دلم را نژند
برفتی و جانم ز هجرت بسوخت   چه آتش همه سینه‌ام برفروخت
بهنگام بزم و تماشای باغ   به نخجیرگاه و بهامون و راغ
ز مهر تو لافم به نزد کسان   ز وصف تو گویم به نزد مهان
تو در عشق بازی و من دلفگار   تو در دلنوازی و من بیقرار
نماند مرا طاقت دوریت   دگر نیستم تاب مهجوریت
روان سوی ایران درآ همچو باد   که با هم نشینیم در بزم شاد
که گیتی همیشه نماند بکس   همان به که شادی نمائیم و بس
شه تاجور آفریدون گرد +   مرا با تو از روی یاری سپرد
که باشی بهر انجمن یار من   نه جوئی سر موی آزار من
سپردی ره چین و ماچین و چین   برون گشتی از راه آئین و دین
به نقش دل خویش دادی ز دست   بقید غزالی شدی پای بست
فراموش کردی همه کار من   بجستی به بیگونه آزار من
امیدم بیزدان پروردگار   که روی تو بینم دگر آشکار
شوم تازه و خرم اندر جهان   سرافراز گردم میان مهان
چو گفتار شاه اندر آمد به بن   دل دیوزاده بشد زین سخن
به پیچید سر در زمان ره برید   چنین تا بنزدیک دریا رسید
تن زنگیان دید افتاده خوار   سخن کرد از باژبان خواستار

زبر بر نشان دلا در گرفت — بکشتی نشست و ره اندر گرفت
شه بربرش از نشان تا نشان — که شد سوی چین آن سر سرکشان
زبر بر ستابان بخاور رسید — نظر کرد این لشکرکش دید
سرانرا همی بود ازوی شگفت — ازو هر کسی لب بدندان گرفت
که این دیو را چون شهنشه کنیم — چگونه ز شاهیش آگه کنیم
که او را نشانیم بروی تخت — به بحر فنا اندر آریم رخت
زره دیو زاده برآمد چه باد — نشان جست از سام فرخ نژاد
کس او را نمی داد زین و جواب — دلش کرد پر رزم کردن شتاب
برآورد چوب و درآمد بجنگ — برآن نامداران جهان کرد تنگ
یکی کارزاری نمود آن دلیر — که شد روی خورشید و مه همچو قیر
فغانش برآمد بچرخ بلند — دو صد تن ز مردان خاور فکند
دلیران ز پیشش گریزان شدند — چه وقت خزان برگ ریزان شدند
برآمد هیاهوی مردان جنگ — ز هر سو ستابان ازان تیز چنگ
پشیمان شدند اندران کار خویش — ازان گونه کردار و افعال خویش
بگفتند این محنت و درد و غم — ازان هر دو تن شد ابا ما ستم
به بند گرانشان فرستاده ایم — که اکنون چه ایشان جگر خسته ایم
دگر باره آن دیو زاده بجنگ — خروشید شد همچو غران پلنگ
همی گفت گر زانکه گردید رام — دهیدم نشانی سرافراز سام
بخویم نبرد و شوم ره سپر — ازایدر بتر دیاب آن نامور

دگر زانکه دارید رازش نهان　　سرآرم هم اکنون شمارا زیان
چه گفتار او سرکشان یافتند　　پی پاسخش جمله بشتافتند
بگفتند با وی که ای خویشکام　　نباشد بر ما نشانی ز سام
ولی شد بر شاه ما نوش زهر　　بره رو نهادیم یکسر ز شهر
اگر شاهی از تو پدید آوریم　　بر قفل بسته کلید آوریم
دو مرد آمد از راه ایران فراز　　یکی شد ز شاهنشهی سرفراز
دگر شد یکی پاک دستور او　　هما نا درخشنده بد نور او
یکی روز شه رفت سوی شکار　　سواری هما نا بدش خواستار
بر و باز خورد و درآمد بشهر　　شهنشه ز شادی نمیداشت بهر
شبی رخ نهان کرد و شد نا پدید　　ازان گشت رخسار ما شنبلید
ازان هر دو تن رایکی کارجوی　　هما نا بپیچید از شاه روی
بدینسان بناگه کمین ساختیم　　به بندگرانشان درانداختیم
شتابان نهادیم رخ سوی راه　　همه بی‌خبر آرزومند شاه
تو از ره بر ما فراز آمدی　　بیک بارگی رزم ساز آمدی
بجستی همه مردمان سربسر　　نترسیدی از داور دادگر
نشان جوئی از سام اندر جهان　　نشان زو نداریم اکنون بدان
رخ دیوزاده ازان بر شگفت　　بدان سروران پاسخ آورد و گفت
که نام شه خویش گوئید باز　　بدان تا بیابید از من جواز
چنین گفت هر کس که ای خویشکام　　چه شد شاه از ما نهان کرد نام

کنون نام سالار ما آن دو تن | که هستند در بند ایا رزم زن
بشهر اندر آید پژوهش نما | پژوهش چه سازی بر ما بیا
برو شادمان هر کجا کت سزاست | تو گر شه نباشی بگیتی رواست
سبک دیو زاده در آمد بشهر | ز دیدار آن هر دو تن یافت بهر
ز ایشان و از شمشه ماه وش | جدا کرد بندان گو کینه کش
سگالش ز سام دلاور گرفت | بگفتند هر چیز رفت از شگفت
که او رخ نهان کرد پنهان ز ما | هم انا روان شد براه ختا
چه بشنید با لشکر خاوری | بگفتا بباید از این داوری
اگر دید از این پس به پیکار رام | که شاه شما هست فرخنده سام
چه او رخ نهان کرد شد سوی چین | بفغفور سپارید تخت و نگین
بود پاک دستور قلواد راد | چنین تا بیاید مر آن پاکزاد
مبادا که دیگر بجوید جنگ | بسر اندر آرید خوی پلنگ
بجوشید یکسر ز من نام را | بدان تا بیارم ز چین سام را
وگرنه بداور پروردگار | نمانم بجا ور زمین یک سوار
از او در پذیرفت هر کس سخن | نوندی بهیمان در آن انجمن
سبک دیو زاده ز خاور زمین | پی سام یل ره سپر شد بچین

باز آمدن بسر داستان فغفور چین (م)

مرو را بره بر کنون باز دار | سخن بشنو از سام واز روزگار

چه شد سام بسته به بند گران   پریزاده‌ئی او شدی در زمان
زمان تا زمان لابه کردی بسام   که کامم برآور برون شو ز دام
نپذرفتی از وی سخن هیچ سام   زبانرا بدشنام میکرد رام
همی گفت کز نزد من دور شو   مکن جان به پیش هوس در گرو
همانا نه بینی بر آرام خویش   زمانی نیابی ز من کام خویش
چنین تا که شش مه برآمد برین   بهر ماه دادیش پاسخ چنین
تو این داستان را درین جا بدار   یکی داستان دگر گوش دار
شبی شاه فغفور فرخ نژاد   یکی خواب دید و برفتش زیاد
دم صبح بر تن بپوشید رخت   ز ایوان برآمد برافراز تخت
حکیمان و دانشوران را بخواند   ز خواب گذشته سخنها براند
که خوابی بدیدم روانم بتفت   چه بیدار گشتم ز یادم برفت
سزد گر بگوشید خواهم تمام   کز اندیشه در بر دلم نیست رام
سر موبدان گفت کای شهریار   شنو خواب خود را یکی گوش دار
چنین دیدی ای شاه شمشیرزن   که میخواره بودی میان چمن
سراپرده‌ئی بر سرت بد بپای   جهان را همه بر درت بود جای
یکی باد برخواست در دشت چین   سراپرده‌ات را بزد بر زمین
سواری پدید آمد از ناگهان   همی خواست بر تخت سر آرد زمان
سپاهت بر او بر کمین ساختند   همه تیغ کینه برافراختند
بدان تا بدو چیره سازند کار   که یار آمدش لشکری بی شمار

سپاهت پناگه بهم بر شکست | تو رفتی سوی رزم چون پیل مست
سوار دلاور نکرد هیچ بیم | یکی تیغ زد بر تو گشتی دو نیم
ازان بیم بیدار گشتی ز خواب | فراموش شد خوابت از بس شتاب
برو کرد فغفور چین آفرین | همی خواست تعبیر ازان پیش بین
بدو گفت ای تاجور شهریار | ترا ملک بر سام گیرد قرار
شود سام ناگه بتو چیره دست | برآرد ز شاهیت یکسر شکست
برآشفت ازو شهریار بلند | ببستش بر پیر سعدان به بند
اراده چنین کرد پس شهریار | که مر سام را افکند در حصار

بی تاب شدن سام در زندان (م)

ازانسو جهان پهلو ارجمند | خلیده روان بود در زیر بند
سرش سیر شد از جوانی خویش | مبرا شد از زندگانی خویش
غمین بود از گردش روزگار | برآشفت از محنت آشفته کار
بنالید بر درد پنهان خویش | بشورید بر چشم گریان خویش
چه شمع شبستان شده پای بند | چو پروانه از سوزش خود نژند
نه جز درد جانسوز خود محرمش | نه جز آه دلگیر کس همدمش
در آن بند ازان روی او بود شاد | که می آمدش زلف دلبر بیاد
ز بس آتش سینهٔ تاب سوز | در آن شب کجا داشت پروای روز
شب تیره چون روی زنگی سیاه | ز ماهی سه گشت تا اوج ماه

بریده ز صبح جهان تاب مهر | ز دود جهنم سیه کرده چهر
نه شب زنگی آدمی خوار بود | و یا هندوی دیوکردار بود
فضا را فرو برده قندیل دهر | فروماند گردون گردان ز سیر
جهان قیرگون گشته تا قیروان | برآورده شب دود از دودمان
تو گفتی نهاد دست خنجر ز کف | بهر گوشه زنگی ببسته صف
شب تیره چون روز هیجا صلان | برو سرد چون آه آتش دلان
عقابین شرقی فرو برده سر | عقابان غربی برآورده پر
رمیده بز کوهی از تیغ کوه | شده گاو گردون ز هیبت ستوه
به مشتری اندرین آسیاب | روان گشته خرچنگ و ماهی در آب
بزیور فرو رفته گردون پیر | فتاده نگون در خم بحر قیر
ثریا چه عقدی ز در خوشاب | برآورده غواص گردون ز آب
سپهر از تحیر سر افکنده پیش | فرومانده چون قطب برجای خویش
ستاره فرو برده دندان به شب | ز خون شفق آسمان بسته لب
سفیده نهان کرده رخ در نقاب | ز هر سو نهان کرده تیر شهاب
جهان را ز ابر بر شده دود دل | فرو رفته پای کواکب بگل
زمین را برآورده چتر سیاه | ز ماهی شده قیرگون تا بماه
خروس سحرخوان فرو بسته دم | نیرک دار شب برکشیده علم
پرند سفیدش شده تار تار | زمانه چراغی بمنقار قار
چراغ فلک را فرو برده نور | فلک روز را از جهان کرده دور

نه جنبیده مرغ سحر چون جرس　　نه صبح از سیاست کشیده نفس
تبیره زن افتاده در پای پیل　　زمانه شده غرق دریای نیل
بدست دهل زن فرو رفته خار　　ز دست کواکب برون رفته کار
در افتاده چوبک زن از پیش طاق　　شب تیره از روز جسته فراق
در آن تیرگی سام فرخ نژاد　　ز صبح فروزنده می‌کرد یاد
بسا دُر که آن شب بمژگان بسفت　　بسا کان شب از آتش دل نگفت
که با من بکن ظلم ای شب بسی　　که نبود برون زمن امشب کسی
من امشب مگر بسته در آهنم　　و یا در کمینگاه اهرمنم
سفیده ندارد مگر مهر کس　　که زینسان فرو بسته دم هم نفس
مگر دیو ملک سلیمان گرفت　　و یا تیرگی آب حیوان گرفت
اگر پای سیاره بشکسته اند　　دم صبح خیزان چرا بسته اند
شبا بیش ازینم چو شمعم مسوز　　چراغم ز شمع فلک بر فروز
اگر امشبم روز روزی بود　　هم از مایهٔ دلفروزی بود
چه بودی گرم بخت یاور شدی　　و یا صبرم امشب میسر شدی
گرم عمر شیرینی ای شب میا　　ورم جانی ای روز روشن در آ
نواساز شب گو بجنبان جرس　　خروس سحرخوان برآور نفس
تبیره زن تو بستی گر بُرد　　خروسان پرده سرا را که بُرد
از آن بر نمی آید آوای مرغ　　که بسته چو من مگر نای مرغ
چراغ دلم مرده من مرده دل　　شبم خون دل خورده من خون دل

چرا ای سحر دم فرو بسته‌ئی دم صبح در کام بشکسته‌ئی
شب است آخر این یا بلای سیاه که بر مرغ و ماهی فرو بسته راه
ترا ای شب تیره امشب چه بود که گردون بر آورد و از دوده دود
ازین روسیاهی ترا ننگ نیست برون از سیاهی مگر رنگ نیست
برو این سیه کاری از حد مبر که هم عاقبت بر تو خندد سحر
مرا امشب ایشت تو دلسوز باش درین تیرگی خان من روز باش
چو شمعم بکش یا بشمعم برفروز چو عودم بسا یا چو عودم بسوز
جهانی اگر تیره روزی چو من مبادت شب تیره روزی چو من
بمرگ که کردی سیه جامه را که چون خامه کردی سیه نامه را
بخند ای سحرگه ندارے غمی برآرا ز دم آتش افشان دمی
چنین خوانده اند صاحبان وقار که سام اندر آن شب به پروردگار
بنالید و نالیدن دردناک کرای آفریننده جان پاک
توئی واقف آشکار و نهان بقدر تو روشن دل مقبلان
سزاوار حمد همی بهر انجمن ز خوان تو منعم همه مرد و زن
خرد عاجز از پایهٔ شان تو زبان قاصر از وصف احسان تو
بهر دو سرا دستگیری تو بس نیاریم جز تو پناهی بکس
همه کار دشوار آسان کنی ولی عالمی را دگرگون کنی
همی خواهم امداد و رهنمون بقدر تو زین ورطه آیم برون
درین شد که آمد بجا آتشش پدید ز ظلمت شد آب حیاتش پدید

قمررخ آزاد کننده سام از بند



آمدن قمررخ دختر سهیل قلعه دار به بندخانه و سام را خلاصی دادن

چو یک نیمه بگذشت از تیره شب | بزندان در آمد بت خنده لب
چو بادام ترکان چنین نیم مست | چو شمع فروزنده شمعی بدست
شد آن جلوه گر چون خرامان تذرو | غلام قدش گشته آزاده سرو
دلاویز چون زلف عنبرفشان | شکرریز چون شهد شکرفشان
دل آرای چون خلد عنبرسرشت | خرامان چو طاوس باغ بهشت
گره کرده شام سحرپوش را | نهان کرده در شب بناگوش را
برافکنده مشک سیه بر قمر | بشیرین لبی برده آب شکر
نگارش باغ حسن و تنش جان جان | چو سرو روان گشته در پرنیان
شکر در لب و سرمه در چشم مست | قمر در رخ و شور در زلف بست
ز چوگان خم گیسویش برده گوی | ز گیسوی مار سیه برده موی
بر آمد چو ماه و در آمد چو باد | ثنا گفت بر سام فرخ نژاد
که تا جاودان زندگی باشدت | چو مه شب فروزندگی باشدت
چو خورشید باشی جهانگیر و شاد | بیابی ز بند زمانه گشاد
بگفت و بیامد چو ماه روان | گرفتش در آغوش خود در زمان
بناگه مشک سیه بر شکست | بزد چنگ و بندش بهم بر شکست
چو بند گرانش سبک بر گرفت | چو سر در روانش ببر در گرفت
روان برد بیرونش از قعر چاه | تو گوئی ز ماهی بر آمد بماه

بپرسیدکان سرو باغ روان | فروغ جمالت چراغ روان
بگو راستی سرو آزادهٔ | وگر حوری از آدمی زادهٔ
اگر ماهتابی بگو روشنم | که تا بی شب تیره از روزنم
اگر خضر راهی بگو راستم | که خضر اندرین چاه میخواستم
مه مهربان سرو سیمین عذار | ز پسته شکر کرد بر لب نثار
که ای قامتت سرو آزادگان | مه مهربان شاه شهزادگان
درین قلعه شاه بلنداختر است | که افزون تر از اخترش لشکر است
ز سهمش درین چنبر سرنگون | شود گاو گردون ز چنبر برون
ز نیر و کمر بر گشاید ز کوه | شود کوهش از نعل مرکب ستوه
ز تیغش بلرزد دل آفتاب | نباشد چو او در جهان کامیاب
مرا او را سهیل جهان سوز نام | که زیبد دو صد چون سهیلش غلام
ز شاهان بشوکت ستاند خراج | ولیکن فرستد بفغفور باج
قمر رخ منم دخت نامی او | برخ مایهٔ شادکامی او
دلم مدتی شد که صید تو شد | چو آهو گرفتار قید تو شد
ازان روز کامد ترا پای بند | مرا دل گرفتار شد در کمند
تو در بند بودی و من بنده ات | تو گر سرکشی من سرافکنده ات
ترا بند بر پاے و بر دل مرا | تو پای بر جان و بر گل مرا
بگویم بهالا بلاے توام | که سرگشته و مبتلاے توام
تراهست چون ماه چین دلبری | یقینستم که با مات بنود سری

کجا ذرهٔ آفتابی شود — و یا پر مرغی عقابی شود
ولیکن چو از تو تنانم رسید — مگر از صبوری توانم رسید
گرم چون پریدخت نبود جمال — ولیکن بمثلم نباشد مثال
جمالم اگر چون پریدخت نیست — ولیکن بمثلم دگر دخت نیست
چه بد کرده ام گرچه بد کرده ام — که خود را گرفتار خود کرده ام
چه درمان که در دست درمان من — تویی جان و هم مرهم جان من
تو دانم که با من نیایی بسی — کجا چون پریدخت نبود کسی
ولیکن چو میسوزم ایدل فروز — چه باشد که با من بباشی سه روز
گرفته شد بنخجیر با برگ و ساز — نیاید بیک هفته از صید باز
تو خوش باش و از هیچکس غم مدار — که گردد بکام دلت روزگار
چو از صید بابم نیاید نژند — بگویم که بندی بجسته ز بند
بگفت این و بنهاد پیشش طعام — پس آنگه بگردش درآورد جام
بخلوت سه روز و سه شب دم زدند — دو عالم بیک جام می کم زدند
که این ذره بودی که آن آفتاب — که این مست عشق و که آن خراب
گهی ماه ساقی و که نغمه ساز — گهی شاه دلبند و که دلنواز
سه روز و سه شب بودشان عیش و ناز — چهارم برفتن گرفتند ساز
پس آنگه بسامان آن بت خوشخرام — بیاورد دستی سلاح تمام
دگر بادپایی چو ابر بهار — سمند زمین کوب دریا گذار
بیاراستش تن بآلات جنگ — پس آنگه گرفتش در آغوش تنگ

حمایل دو دستش در آغوش کرد | ز لعل لبش شربتی نوش کرد

آمدن سام بپای قصر پریدخت و شرح آن

لبش بر لب شکر آلود کرد | گرفتش در آغوش و پدرود کرد
قمر رخ دو چشمش چو چشمه روان | چو محروم ماند از دلاور جوان
یل پیلتن را چو مه آب داد | شه چرخ رخ پیش اسبش بفتاد
برخ آورد چون ماه خاور بچین | شد آشفته چون زلف دلبر بچین
بمیدان چشم اشک گلگون فشاند | تکاور به قصر پریدخت راند
چو زرین علم شد ز عالم نهان | شب قیرگون زد دم از قیروان
جهان پهلوان رفت در پای قصر | بپرواز شد تا باقصای قصر
بجولان درآورد که کوب را | برآورد آه دل آشوب را
بدود جگر چرخ را کله بست | بسوز نفس قلب گردون شکست
طناب نهم چرخ درهم کشید | قیام ششم پرده درهم درید
چو دریای سرکش درآمد بموج | چو عنقا خروشش درآمد باوج
چو مه بر در قصر منزل گرفت | در قصر در آتش دل گرفت
پریدخت دلبر بت دلگسل | سروشش فرو گفت در گوش دل
که ای لعل کانی برون آ ز درج | برآ همچو خورشید رخشان ببرج
که سر بر زد از کوه ماهی بهی | برآمد ز شرق آفتاب شهی
که کاو آگهان با مه دلنواز | ز حال قمر رخ بگفتند باز

کجا

آمدن سام بپای قصر پریدخت



کجا در شب تیره آن نیک بخت — برون آوریدش ز زنجیر سخت
مه مهرپرور چو آمد ببام — مهش مهربان گشته ماهش غلام
ز شب بسته پیرایه بر آفتاب — فکنده شبش سایه بر ماهتاب
چو مه رفته بر آسمان پرند — ز عنبر گره کرده بر مه فکند
سیه چادری از عبیر مشکفام — فروهشته از طرف ماه تمام
بجادوی مردم فگن نیم مست — به غبغب ترنج و ترنجی بدست
مهی دید با طلعتی همچو ماه — فروزنده بر پشت ابر سیاه
خطش را ز مشک تتاری غبار — مهش را شب قیرگون بر کنار
چو مه را نهفتن سر بام دید — مسلسل بگرد مهش شام دید
روان با سرشک روان همچو باد — بغلطید و بر خاک راه اوفتاد
گهرپوش لب را گهرریز کرد — بدو جان شیرین شکرریز کرد
ثنا گفت و گفت ای مه دلفروز — شب قدر با ابروی تو روز
جهان روشن از روز شب پورت — روان تشنهٔ چشمهٔ کوثرت
دل آشفتهٔ شام مه منزلت — روان گشته آب از چه بابلت
ازان چاه بابل که جان میبرد — کرا چاهیست کاب روان میبرد

مناظره کردن سام با پریدخت

بزلف تو تا سر در آورده ام — باشفتگی سر برآورده ام
ز سودای میان تو موئی شدم — ز مشک تو قانع ببوئی شدم

ضعیفی که انگندیش در کمند
گرش میکشی در بر ویش مبند

غریبی که امیدش از خان تست
درش باز کن زانکه مهمان تست

گریبان کسی را که مهمان کنند
دلش را نشاید که رنجان کنند

ترا گرچه نیروی سرپنجه است
بخون ضعیفان میالای دست

بگویت ز روی نیاز آمدم
بمویت ز راه دراز آمدم

درم باز کن تا کشم در برت
اگر نه بمیرم ز غم بر درت

دلم باز کش تا جفایت کشم
نکش سر که در زیر پایت کشم

شکرلب ز درفشان بر گشود
بشیرین زبانی زبان بر گشود

که شاها سرت سبز و رخ لعل باد
سمند ترا ماه نو نعل باد

مناظره کردن پری دخت با سام

فلک حلقه از کمر ترکشت
شه سرکش چرخ ترکش کشت

چه گوئی ز راه دراز آمدم
برو باز شو کز تو باز آمدم

چه نامی که نامم بدادی بننگ
مران بر زبانم که دادی بجنگ

قمر رخ رخش را قمر رخ نهاد
که رخ بر رخ چون تو فرخ نهاد

برو با نگاری که داری بساز
بزاری بسوز و بخواری بسار

نگو کز تو دل بر نشاید گرفت
بیکدل دو دلبر نشاید گرفت

مرا چون تو پسته دهان ننگ نیست
که حاصل ز نام تو جز ننگ نیست

برو باز پس گرد و ره پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر

کسی مرد سرپنجهٔ عشق تست — که همچون تو قلب آید و نادرست
تو گویا که با عشق بازی کنی — که با هر کسی عشقبازی کنی
برفتی و نرد دغا باختی — زدی مهره لیکن خطا باختی
نگاری گرفتی که درخورد تست — بمیدان خوبی هم آورد تست
کنون رحم کردی و باز آمدی — به بیچارگی چاره ساز آمدی
من و آرزویت کجا تا کجا — که ناید ز ترک خطائی خطا
تو در مهر چون همت ناتمام — چگونه پسندم ترا صبح و شام
گهی پاسبانم بزاری کشی — گهی باغبانم بگلزاری کشی
چو راز از دلی بیگشادم چو اشک — که از چشم مردم فتادم چو اشک
شدم در هوای تو رسوای دهر — بدیوانگی شهره گشتم بشهر
اگرچند روزی فتادی بپند — ولیکن نهی آمدت در کمند
من خسته در بند سودای تو — پریشان چو جعد سمن سای تو
نه کس همدمم جز دم صبحدم — نه کس همزبانم برون از قلم
بمهر تو زان سر برافراشتم — که سر چون قلم بر خطت داشتم
قلم این زبان از تو سرخواستست — که چو طره کج باختی راستست
دست آتش است و تو افسردهٔ — ولی در نگیرد غلط کردهٔ
مزن دم که با ما نهٔ همنفس — فسونم بدم زانکه با دست و بس
نه طفلم که گوئی ببیگانه تا — ستانم از و گوهر شاهوار
مرا گر تو گوئی که سر وی رواست — ولیکن نیاید بقد تو راست

شکرخایم و تلخ پاسخ نسیم / همت بوییم اما قسم رنج نیم

تویی آنکه از تو بسی فتنه خاست / ور از بنده آزاد کردی رواست

وگر زانکه بالای سر بینیم / ببام آمدم تا چو خور بینیم

منم ابر گرینده شب تا سحر / بود ابر گرینده بالای سر

ازو سام نیرم بماند شگفت / پس آنگه چو زلفش بر آشفت و گفت

که ای عارضت باغ نسرین بود / بروی تو روشن جهان بین بود

مناظره کردن سام با پری دخت

ز ماه تو صد طعنه بر مشتری / ندارد مثال خود از دلبری

دلم نقش ماه نوت بسته است / که پیوسته در مهر پیوسته است

دران طاق فیروزه بینم گره / که پیوسته دارد کمان را بزه

شود شیرگیر از دو آهوی تو / سگ کویت ای من سگ کوی تو

چو در تابم از شمع خلوت گهت / ازین پس منم خاک پای رهت

اگر پیش رویت بمیرم چو شمع / که از سوز دل تا گریزم چو شمع

چو اشکم بهر سو دوانی که چه / چو خون دل از دیده رانی که چه

ببین بازی دیدهٔ باز من / که هر لحظه پیدا کند راز من

غم تست غمخوار غمخوارگان / بکن چارهٔ کار بیچارگان

من و خاک کوی تو ای سیمبر / ببادم مده آب رویم مبر

تجبر مکن یار درویش باش / جراحت مشو مرهم ریش باش

بخوبی کسی چون تو مغرور نیست
دلم دلبر و دلربایش توئی

دوا از که جویم که دردم ز تست
گرفتم که خون بر تو کردم حلال

گمان کن ای جان من جان تست
بمانند زلفت اربیری سرم

غریبم ولی از تو نبود غریب
ازان رو نمی پیچم از سخت رو

دمی با تو گفتم برآرم ز دل
دمت با که گویم که همدم توئی

دلم در غم عشق و غم در دل است
بزور ار کشی در بزاری کشی

دلم زان ز مهر تو در آتش است
نگویم که ماهی که ماه سپهر

نگویم که سروی که سرو روان
گرم گوئی از چشم من دور باش

دمی فتنه بنشان چو برخاستی
چو خاک تو گشتم ببادم مده

مران چون بیک کوچه از در مرا

اگر دور باشی ز من دور نیست
چه درمان چه دردم دوایش توئی

دل آتشین آه سردم ز تست
بکش لیک خونم مکن پایمال

دل و جان من صدقه جان تست
ز سر بگذرم از سرت نگذرم

که بخشی ز انعام خویشم نصیب
که سختی کند مرد را سخت رو

ز خون دلم پا فرو شد بگل
غمت با که گویم که محرم توئی

چو غم هست و دل نیست این مشکل است
ببخش یا بکش چون مرا دل کشی

که در سوختن شمع مجلس خوش است
بکاهد ز مهر تو فارغ ز مهر

سراپا تن است و تو بینی روان
زند دور باش از توام دورباش

مشو کج چو بر کار ما راستی
چو کردی بهیچم بخاکم مده

مدار از سگ کوچه کمتر مرا

نه گردم برخ از خاک کوی تو پاک | که با خود برم خاک کویت بخاک
بدان رخ که شاهان رخش می نهند | که رخ بر رخ چون تو فرخ نهند
که چندان بساطت برخ گسترم | که رانند شاهان فرس بر سرم
ز مهرت مبادا دل خسته دور | که گیرد چراغ مه از مهر نور
دران شام شبگون شکست آمدت | دگر دست یابم بدست آمدت
سمن برگ روی همایون جمال | پریدخت نام همایون بفال

مناظره کردن پریدخت با سام

روان کرد از تنگ شکر شکر | برون کرد از آن درج گوهر گهر
بشکر طراوت بیاقوت داد | رطب را ز شیرین شکر قوت داد
بیاقوت بشکست نرخ نبات | برانگیخت آتش ز آب حیات
عقیقش ببرد آب را در عدن | چو طوطی شکرخای شد در سخن
که ای گلبن باغ فرمان دهی | بقد راستی را چو سرو سهی
چو سوسن سراسر زبان غنیمت | بدل راست کج چون کمان غنیمت
چو سروت اگر راستی پیشه بود | چو از بنده آزاد گشتی چه بود
تو آتش زبانی و قول تو باد | خدایا چنین کس هوائی مباد
گهت شمسه در بر بگیرد بمهر | گهی آذر افروز خورشید چهر
کنون خود قمر رخ هواخواه تست | گلستان رویش سمن راه تست
کجا با من افتی که افتاده ام | دلم کی دهی چون که دل داده ام

ولیکن چو آب خود میبرم — چو شمع از درون خون خود میخورم

اگر سردی آزاد گشتم ز تو — دگر آنکه عمری گذشتم ز تو

ز لعل لبت ما چشیدم سخن — دم بی سخن بر نیاید ز من

ز مهر تو تا پرتوی یافتیم — رخ از مهر تابنده بر تافتیم

کنون حاصلم از توی حاصلی است — ز مهر تو جلدیم بی کاهلی است

من آن مرغ زارم که در مرغزار — نوا میزدم بر سر شاخ زار

بطرف چمن آشیان داشتم — هوای گل گلستان داشتم

گهی میپریدم چو آهو براغ — گهی می پریدم چو بلبل بباغ

ز هر گلستانی گلی چیدمی — ز هر غنچهٔ خردهٔ دیدمی

گهی دیده بر نرگس مست بود — گهی دسته لاله بر دست بود

چو سرو از لب چشمها رستمی — وطن بر سر چشمها بستمی

گهی میل سرو سهی کردمی — گهی بار یاسمین بردمی

کنون حاصلم از تو سودائی است — نصیبم ز بهر تو رسوائی است

درین کنج معموره تنگنای — چه پایم که زینسان فتادم ز پای

نه یاری که با او برآرم دمی — نه راهی که با کس بگویم غمی

بخوبی اگر یار کم داشتم — ترا در جهان یار پنداشتم

چو دیدم بهر حال هست آمدی — بدل قلب و بس نادرست آمدی

برو کز توام چاره تنهائی است — ز درد تو درمان شکیبائی است

بباد ار چه دادم بهوی تو دل — کنون بر گرفتم ز روی تو دل

منم خاک راهت ز من درگذر — چو خاکم مکن خوار و آبم مبر
بدو سام گفت ای بت خرگهی — شکسته قدت پشت سرو سهی

مناظره کردن سام با پریدخت

به شمشاد طوبی خرامت قسم — که شد راستی را بعالم علم
با هوی صیاد شیر افکنت — بسوفار مژگان خنجر زنت
بخون ریز بادام بادام تو — بآشوب زلف دلارام تو
برویت که پرنور شد بار ازو — بمویت که چون مور شد بار ازو
بدان روز کز شب بود زیورش — بدان شب که تا روز گرد و سرش
بافسون آن افعی مهر و باز — که با ماه گردد شبان دراز
بدان عنبرین مشک عنبر فروش — بدان شکرین شهد شکر فروش
بدلگیری آن مسلسل کمند — بشیرینی آن شکر ریز قند
بتاریکی آن شب مشکسای — بجان بخشی آن لب جانفزای
بسر با قمر سائی کاکلت — برخ برسمن سائی سنبلت
بدان برگ نسرین بستان فروز — بدان ماهتاب شبستان فروز
بز آبی که در چشمهٔ نوش تست — بنوشی که در لعل و در گوش تست
بخالی که بر طرف ماهت فتاد — سیه دانه بر قرص ماهت فتاد
به قندت که بشکست نرخ نبات — بشهدی که گرد آب آب حیات
بلعلت که سرچشمهٔ کوثریست — بماهت که مهرت بجان مشتریست

بزلف دل آویز سوداگرت — بقند شکر ریز حلواگرت
بابرو دیت این قوس طغرا مثال — که طغرا کشد بر مثال جمال
بدان هندوی سرکش سرفراز — بدان زنگی کافر ترکتاز
بدان طوق غبغب معلق بماه — چو آبی فرو هشته در زیر چاه
بنازت که از ناز مار افکند — بمهرت که مه راز کار افکند
بدلدوزی ناوک چشم تو — بدلسوزی آتش خشم تو
بآزادی سرو سیمین برت — بدُرباری لعل پرگوهرت
بدان کوه سیمین سیمین کمر — که کوهش بخدمت به بسته کمر
بخلخال زرین گوهر نگار — که در پای پوست بود پایدار
بکوی تو ای باغ رشک بهشت — که باغیست از خلد عنبر سرشت
ببادی که آرد بمن خاک پات — که خاکش بود به ز آب حیات
که با دیگران هیچ دمساز نئی — نبود و نباشد بجز بازئی
بیاد تو باگل بسر برده ام — ز هجر تو خون جگر خورده ام
بکردم خیانت بپا و بدست — نیاوردم از دست ماهی بشست
اگرچه فراوان بود ماه من — بجز تو کسی نیست دلخواه من
لبم تشنه و چشمه دار حیات — سبق برده از شهد و قند و نبات
مکن خسته تشنه محروم از آب — که بر تشنه شد آب دادن ثواب
که گر خاک گردد تن خاکیم — گواهی دهد دل ز جان پاکیم
چو باد ار بیابم گذر بر درت — کنم جان خود فرش خاک درت

مه قندهار آفتاب طراز | بت قندلب دلبر دلنواز

مناظره کردن پریدخت با مام

قصب پوش ماه و گره گیر موی | گل اندام سرو و سمن برگ روی
فروزنده خورشید طوبی خرام | خرامنده طاوس طوطی خرام
نگارین نسرین بر و سرو قد | پریدخت مه پیکر زهره خد
سر درج لولوی تر بر گشود | در شهد و تنگ شکر بر گشود
به تنگ شکر نرخ شکر شکست | بدرج گهر قدر گوهر شکست
به بیغاره گفت ای سر سرکشان | که هم شه نشانی و هم شه نشان
شه شرق فراش خلوتگهت | سپهر زرین خاکبوس رهت
تو مهری و ماه سپهرت غلام | کند مهر هر مه ببرجی مقام
تو عمری و پاس نپائی چو عمر | چو رفتی دگر باز نائی چو عمر
تو بادی بسودای شب میوزی | که هر لحظه در بوستانی وزی
تو سروی و مثل تو سروی نخواست | گرانبا درم آزاد سازی رواست
تو جانی و با غم چه دارم ترا | برو تا به یزدان سپارم ترا
بجستی چو آهو مکن روبهی | مرا خواب خرگوشی تا کی دهی
بر آهوی من نام شیری مبر | ز آهوی من شیرگیری نگر
بیا گربه کاریت آرزوست | ز زلفم بیاموز کین کار اوست
اگر همچو جانم شوی مهر باز | مکن این سخن پیش زلفم دراز

بطرازی تا سر برآورده / کجی را تو سرمایه ات کرده
ز زلفم بیاموز کج باختن / بنا راستی سر برافراختن
برو دست ازین جعد مشکین بدار / وگرنه بشوریدگی سر برآر
منه دل برین زلف پرتاب پیچ / چو دیوانه بر مار افعی مپیچ
میا پیش این نرگس می پرست / که ترکست و بدمست و خنجر بدست
چو سازی ز مشکین کمندم گره / که کار تو زان می فتد در گره
بیا زمن ار نبود دسترس / که از سروبن بر نخورد دست کس
بطراری زلفم از ره مرو / بدین ریسمان پاره در چه مرو
مبر نام دل آخرت ننگ نیست / که این جنس در شهر ما تنگ نیست
بگفت این وگرداند رخ را ز سام / درون شد بقصرش چو ماه تمام
سهی سرو بستان آزادگان / صف آرای میدان دلدادگان
شب افروز ایوان روشن دلان / مه شب روان قبلهٔ مقبلان
گل باغ شوق اختر برج عشق / شه ملک غم گوهر درج عشق
یل کام جو سام آشفته کار / پراکنده احوال از عشق یار
چو از مهر آن ماه برداشت دل / بناکام بگذشت بگذاشت دل

برگشتن سام ازپای قصر و سر بکوه و بیابان گذاشتن

عنان برزده سر بصحرا نهاد / سرشک روان رو بدریا نهاد
ز دست دلش دست بر دل بماند / ز خون جگر پای در گل بماند

چنان آتشی از جگر بر فروخت که از ماه تا برج ماهی بسوخت
هوا کله عنبرین بسته بود زمانه بانفاس رو شسته بود
شب از ابر خم بر خم افکنده جعد شده کوس گردون پر از بانگ رعد
هوا هر نفس گشته کافور بیز زمین هر طرف گشته کافور خیز
زده برق بر فرق کهسار تیغ روان گشته طوفان آبی ز میغ
تبیره زنان رعد در دمدمه دم افسرده تر گشته مردم همه
زده باد بهمن دم از زمهریر فرو رفته گیتی بدریای قیر
جهان رفته از برق و باران بباد شبی زان صفت روزی کس مباد
نه راهی که آن را بود منزلی نه بحری که پیدا بود ساحلی
همی سام میرفت رود از قفا ز دلبر جدا مانده وز دل جدا
دمش بد ز سرما فسرده نفس چو خر در وحل باز مانده فرس
نه روئی که روی آورد سوی یار نه راهی که بیرون رود از دیار
نه صبری که برگردد از یار خویش نه هوشی که گردد پی کار خویش
روان کرده در چشمها چشمها ولیکن روان کرده در ره رها
که از دیده زورق فکنده در آب که از سینه آتش زدی در سحاب
گهی باره در رود راندی ز خشم گهی گفتی و خون فشاندی ز چشم
ز بس غصه با درد دل بود جفت ز غم این نفس ابتدا کرد و گفت
ایا ابر تر دامن تیره دل ز دستت توام پا فرو شد بگل
ز تر دامنی آب خود ریختی ولی آتش از جانم انگیختی

سبک باد بان برکشیدی بماه / شدی همچو گیسوی یارم سیاه
چرا تیره گر نه تو بخت منی / چرا سست و طرار و تردامنی
بدر پرده است پردهٔ من مدر / مکن سرکشی از سرم درگذر
مرا از تو آخر چو آید بسر / که می بینمت سخت سستی و تر
بهر کوی پائی بسنگ آیدت / که آن سنگدل مهر ننمایدت
سرشکت چرا راه دریا گرفت / مگر کارت از چرخ بالا گرفت
تو می گریی و برق میخندت / چه گریی که کس گریه نپسندت
ترا ابر هوا کار برهم فتاد / کسی چون تو یارب هوائی مباد
ز باران ورم ریختی بر سرم / سیه رو چرائی چو داری کرم
نه بهمن و دم ز بهمن زنے / چو زالی و بی مهر و تردامنی
که از رعد دل در خروش آیدت / که از رشک دریا بجوش آیدت
روی همچو لوکان سر در هوا / کف از لب فشانی بگو تا کجا
گهی دم ز کافور بیزی زنے / گهی لاف سیلاب خیزی زنے
بدینسان که گه راگرفتے کمر / که اندازی از زخم تیرش سپر
نگویم که آب روانے کجا / اگر زانکه گویم نباشد روا
اگر آبی ز دریا بر آورده اند / ز دریا ترا بر سر آورده اند
مرا گین همه کام بر دل بماند / ز دست تو ام پای در گل بماند
تو چون برق جستی فتادی چرا / بجستی و بر باد دادی چرا
اگر بر دلم رحمت آری نکوست / که برقی است امشب که بر بام اوست

مکن تندی ای باد یا روی سرد / فسرده دم و کژرو هرزه گرد
برو گرم دم سردی از حد مبر / بباد دم مده از سرم درگذر
غمم همدم و ناله همره بس است / دلم همره و غصه محرم بس است
سرشک ار چه بارش نرانم ز چشم / برانم که بارش برانم ز چشم
وگر دست دم قاصدی بایدت / گزو آب بر روی کار آیدت
ببین کاب چشم چه سان میرود / کز آن آب آب روان میرود
دلم چون بدان دلکسل بازماند / دل خسته را دل بدل بازماند
ولیکن همان به که در پیش اوست / که ریش است و او مرهم ریش اوست
ز ما عشقبازی نباشد خطا / وزان ترکتازی نباشد خطا
بدینگونه میگفت میراند آب / ز چشم اشک میراند و میماند آب
نه کس همدمش جز غم عشق یار / نه قلواد و نه قلوش غمگسار
چو در بند افتاد سام گزین / برفتند هر دو بجادو زمین
که بودند آن هر دو عاشق کسوز / بجادو رسیدند پری دلفروز
یکی مهرافروز را دل بداد / یکی شمسه از راه بردش چو باد
برفتند هر دو بجادو زمین / که تا لشکر آرند یکسر بچین
دران شب کجا سام بیدل براه / همی گفت و میراند تا صبحگاه
چو مرغ سحرخوان فغان برکشید / جهان مژدهٔ صبح صادق شنید
فلک میغ را قبه درهم شکست / هوا از دم باد و باران بجست
دریده شد این پردهٔ نیلگون / نهفته شدش قازم سرنگون

چو آن ابر بارنده محمل براند — سیاهی بر آن سبزه گلشن نماند
بجنباند مرغ سحر بال را — بجنبش درآورد خلخال را
زنا که بسر چشمه در رسید — چراگاه و ماوای نخچیر دید
فرود آمد و اسب در بیشه راند — بران چشمه از چشمها خون فشاند
دلش پیش یار و غمش پیش دل — غم دلبرش مرهم ریش دل
نه در دل که از غم بر جان بدل — که در سر که بر دارد از پای سر
چراگر شده اسب گوپیکرش — گذشته ز خون دل آب از سرش
سخنگوی دهقان فرخ نژاد — چنین از پریدخت سر کرد یاد

پشیمان شدن پریدخت و از عقب سام رفتن

کر چون از گوشه دل دور ماند — چو باد از پیش اسب گلگون براند
تهی مغزی سرکش و تندخوی — از ینها پشیمانی آرد بروی
بدل سنگ بر زد بسنگین دلی — دران کار حیران شد از مشکلی
خروشش دم صبح کاهی ببست — نفیرش دم مرغ و ماهی ببست
دل تنگ را آب گرد از سرشک — جهان غرق خوناب کرد از سرشک
بسی دست بر دل زد از دست دل — کفش از خون دل پا فرو شد بگل
چو مهجور ماند از وفادار خویش — خجل شد ز گفتار و کردار خویش
چو مه مهد بر ابرگه کوه بست — چو خورشید بر کوهه زین نشست
بآیین ترکان پرخاشخر — روان گشت با تیغ و تیر و سپر

همه ملک هستی ز زه برگرفت / پی اسب گه کوب شه برگرفت
پری شد ز دل تا به لب بر رسید / برون شد ز خود تا باو در رسید
ز نرگس شده بر سمن سیل ریز / ز خون جگر نرگسش سیل خیز
فرو شسته از اشک یاقوت فام / ز زلف شب تیره کرده ظلام
دلش رفته و از پی دل شده / ز دست دلش پای در گل شده
ره دور از راه افتاده دور / ز ده شاهرخ از شه افتاده دور
دمیده شب تیره زین سبز باغ / برافروخته زنگی شب چراغ
فلک را ز اکلیل بر جبه تاج / زده ماه را مهر بر تخت عاج
ز مهتاب روشن شده کار شب / ز انجم شده گرم بازار شب
خوش آوای گردون هم آوای مرغ / زده چنگ در نالهٔ نای مرغ
تبیره زن نوبتی شام را / به نوبت زده نوبت بام را
پری دخت چون اسب سرکش براند / فلک در تکاپوی او باز ماند
بهر منزلی کو علم برکشید / ز چشمش بسی چشمها شد پدید
بهر چشمه ساری که بر رخ گشست / ازان چشمه در دم شقایق برست
بهر موضعی کو بر آورد دم / زمین از سرشکش بر آورد نم
قضا را جنیبت بدان بیشه راند / که مر سام را پای در گل بماند
نظر کرد که پیکر سام دید / که بر طرف نخجیرگه می چرید
بدانست کان مرغ بی بال و پر / در آن آشیان ساخته آبخور
فرس پیشتر راند و بشناختش / بر مردم دیده جا ساختش

رخش دید گلگون زخوناب چشم　　لب چشمه پرگوهر از آب چشم
زخون جگر تر شده دامنش　　گیا بر دمیده ز پیرامنش
دران چشمه کو رخ بخون شسته بود　　زخون دلش ارغوان رسته بود
بسوفار آهی که بر می کشید　　تقاضای چرخی بهم میدرید
بهر نوبتی کو همی زد خروش　　سپهر سر افکنده می شد زهوش
بسوز نفس کز جگر می گشاد　　مه از بام نه پایه در می فتاد
بدانگونه آتش ز دل برفروخت　　که بر روی پریدخت را دل بسوخت
بیامد که در پایش افتد چو موی　　بچوگان زلفش درآید چو گوی
خرد بر زدش نعره کای بیخرد　　خردمند تا زمردی این نشمرد
گرش زانکه می آزمائی رواست　　که در زور مردانگی تا کجاست
وگر زانکه زینسان طلبگار تست　　پریوار مهرش هوادار تست
کند سوی آهوی مستت گذر　　ویا همچو آهو رباید ز بر +
بخورشید اگر دست بردی چه سود　　برو دستبردی بباید نمود
برانگیخت گرگوب سرکش ز جای　　بزد بانگ بر سام فرخنده رای
که اینجا چه جوئی و کام تو چیست　　نژاد از که داری و نام تو چیست
بگفتا که گم کرده ام نام خویش　　همی خواهم از دادگر کام خویش
بگفتا اگر عاشقی جان بده　　وگرنه برو ترک جانان بده
بگفتا که گر جان دهم درخور است　　که جانم پریدخت مه پیکر است
بگفتا که ای نام بد کرده مرد　　حدیثی که گوئی ازو برمگرد

چو جانت ریخت گلگون بود — تنت زنده از جان جدا چون بود
بگفتا جدائی ز ناکامی است — نکو نامی عشق بدنامی است
بگفتا که دل برکن از مهر او — بروکن ز دل طلعت چهر او
بگفتا که دل کو سخن در دل است — چو شد دل مرا کار از آن مشکل است
بگفتا چرا دل بدادی ز دست — فتادی ز دستان چو ماهی بشست
بگفتا بشوخی ز دستم ربود — کنون چون دل از دست دادم چه سود
بگفتا مده دل بهیما و درد — که اندوه برآرد ز غمخوار گرد
بگفتا چه گوئی ز احوال دل — که از دل بماندست پایم بگل
بگفتا تو اینجا درنگ آوری — که بر خانه شاه ننگ آوری
بگفتا رها کرده ام نام و ننگ — بود کان پری را در آرم بچنگ
بگفتا صبوری ز سیمین برش — گرفتی کنارا ز میان لاغرش
بگفتا ز دلبر گرفتم کنار — کند خون بچشم سر اندر کنار
بگفتا که در صورت جان ببین — ز زلف و رخش کفر و ایمان ببین
بگفتا که تا زنده ام جانم اوست — دل و دیده و کفر و ایمانم اوست
بگفتا که آرام دارد دلت — نه دل با دلارام دارد دلت
بگفت اوست جانرا دلارام دل — که قوت روانست و آرام دل
بگفتا گرش باز بینی دگر — ز باغ رخش لاله چینی دگر
بگفتا که دارم بدل این هوس — دلی وصل عنقا نیابد مگس
بگفتا چرایی رخش زنده — ازان همچو زلفش پراکنده

بگفتا دریغ است ازان لب سخن ‌ ‌ ‌ چو نامش برآید بسر نام من
بگفتا هم اکنونست ازان گرد را ‌ ‌ ‌ بگیرم برم تا به نزدیک شاه
منم آنکه چون تیغ کین برکشم ‌ ‌ ‌ سر چرخ گردون بجنبش کشم
بگرید ز نوک سنان من ابر ‌ ‌ ‌ بدرد جگرگاه درنده ببر
من آن شیرگیر پلنگ افکنم ‌ ‌ ‌ که چنگال در شیر گردون زنم
مرا پیل خوانند جنگ آوران ‌ ‌ ‌ همه سرفرازان و کند آوران
کرایدون که گرشاسب جنگ آوری ‌ ‌ ‌ همین دم ز دستم کجا جان بری

رسیدن پریدخت بسام و مصاف کردن با او

بگفت این و برگرد از جا سمند ‌ ‌ ‌ ببازو درآورد پیچان کمند
چو شیر ژیان اژدهائی بچنگ ‌ ‌ ‌ شخاوان زمین کرد آهنگ جنگ
برآشفت سام یل نامدار ‌ ‌ ‌ ز بخت بد آشفته از روزگار
چنین داد پاسخ که ای ارجمند ‌ ‌ ‌ بدستان چه سازی بحلقه کمند
مرا خود نه بس بود اندوه خویش ‌ ‌ ‌ که آمد ز اندوه این کوه پیش
مرا با تو ای یل سر جنگ نیست ‌ ‌ ‌ هزیمت ز دلدادگان ننگ نیست
دگرره برآمد پریدخت شیر ‌ ‌ ‌ یکی حمله کردش بگرد دلیر
که بیچاره چندین چه رانی سخن ‌ ‌ ‌ سر خویشتن گیر و تندی مکن
نه بینی پریدخت دیگر بخواب ‌ ‌ ‌ نشانا پیات شاه جوید در آب
به بندم دو دستت درین رزمگاه ‌ ‌ ‌ برم تا به نزدیک فغفور شاه

بگفت ارنه بهر پریدخت بود — جهان خود ز فغفور پردخت بود
پریدخت گفتش که از گرد لاف — چه خیزد ندیدی مرا در مصاف
بمیدان مردی نه مردی منی — گر جنگ کی هم نبرد منی
چو من پای مردی زنم در رکاب — چو تو صد سپاهی ندارند تاب
یل شیر دل پهلو شیر گیر — خداوند کوپال و سام دلیر
بغرید مانند پیل ست — بپیچید بر خویش و از جای جست
چنین برکشید اسب را تنگ تنگ — که در جنبش آمد ز فرسنگ سنگ
بکین کوب سرکش در آورد پای — بر آورد بر کرد باره ز جای
بهم در فتادند چو پیل مست — یکی تیغ و دیگر کمندی بدست
ز سم ستوران هامون نورد — پر از گرد شد گنبد لاجورد
سر تیغ بر اوج گردون رسید — خوی با پایان بجیحون رسید
گره کرده ماه گره مو کمند — بیفکند و آورد یل را به بند
بزد بانگ بر ابرش بادپای — مگر همچو کاهش رباید ز جای
نجنبید سام یل از پشت زین — ز باد سبک سر نجنبید زین
بدش پهلوان زاهجیک اندرون — یکی آبگون ابر ریزنده خون
برانگیخت از جا تکاور سمند — بزد تیغ و ببرید پیچان کمند
ز گفتار او سام شد بدگمان — گزندش نکرد و بدادش امان
پریدخت میخواست کورا قید — در آرد به بند و چو آهو بصید
یکی تیغ بر بازوی سام زد — یل پهلوان تیغ مه کرد رد

کشید از میان تیغ جوشن گذار / درآمد سوی دلبر گیر و دار
پریدخت و بر چو خنجر برید / کیانی سپر را ببر برکشید
چنان بر سپر زد که از ضرب دست / که تا قبضهٔ تیغ درهم شکست
چو شد زار کار یل نامدار / برآشفت از بخت و از روزگار
ز مژگان ببارید خوناب و گفت / که ای پاک معبود بی یار و جفت
مرا افتادگان را توئی دستگیر / چو افتاد کارم مرا دستگیر
وگر زانکه عمرم بپایان رسید / چو دل شد کنون نوبت جان رسید
ز مردن مرا ننگ و بیچاره نیست / که پیر و جوان را جزین چاره نیست
ولیکن مرادم همین است و بس / که در پیش یارم برآید نفس
بگفت این و آه حزین برکشید / دمی از دل نازنین برکشید
که اکنون شدم گرم از بخت سرد / که تیغم شکسته شد اندر نبرد
ز هامون برانگیخت هامون نورد / نهان کرد گردان گردون ز گرد
برافراخت یال و بیازید چنگ / کمربند دلبند بگرفت تنگ
چو باد و زان در ربودش ز زین / به نیرو برآورد و زد بر زمین
بکردار برق از تکاور بجست / سرش را ز تن خواست ببرد بدست
یل مهرپرور چو خنجر گرفت / پریدخت فغفور سر برگرفت
تو گفتی برآمد فروزنده شید / شب قیرگون گشت روز سفید
بخندید و گفت ای یل پاک دین / منم یار تو دخت فغفور چین
تو کین با پریدخت موزون کنی / ندانم که با دیگران چون کنی

چو سام از پریدخت ماه این شنید | خروشید و آهی ز دل بر کشید
همه درد و داغش فراموش شد | بیفتاد بر خاک و بیهوش شد
پریدخت بروی فغان برگرفت | تو گفتی با فغان جهان برگرفت
فرو ریخت از دیده سیلاب زرد | ز خون لاله رخ شست از غبار نبرد
برانگیخت از آتش سینه آب | ز نرگس بباراید بر گل گلاب
روان سام از اشک پاشید گرم | ز فندق گلستان خراشیدنش
زمانی شد از خاک سر برگرفت | سهی سرو را تنگ در برگرفت
کشیدند جعد سمن سای هم | فتادند چون طره بر پای هم
چو از پای بوی بر دوختند | ز ساعد میان را کمر ساختند
ز شیرین عقیقی و مشکین کمند | گرفتند داد از دل مستمند
بسی باهم از غصه گفتند راز | بسی باهم از لابه کردند ناز
خوش آن دم که یاری بیاری رسد | امیدی بامیدواری رسد
چه خوشتر ازین در سرای سپهر | که گیری در آغوش یاری بمهر
خوشا روز فرخنده آن روزگار | که یابند کام دل از هم دو یار

باز آمدن بسر داستان عالم افروز با سام (م)

چه در سخن مرد فرزانه سفت | مر این داستان را چنین باز گفت
که فغفور چین سام را چون ببست | بجفتش فرستاد و از غم برست
به بند اندرون بود شاه سام | و زو دور گردید آرام و کام

بهر ماه یکبار عالم فروز — ز افسون شدی نزد آن کینه توز
زبا فرا بلا به بر آراستی — وزو دم بدم کام دل خواستی
نگشتی بدو سام فرخنده رام — همی گفت از من نیابی تو کام
چه نومید گشتی شدی باز جای — یکی مه بگردی سوی سام رای
همی گفت کو چون شود دل گزند — دهد کام و دور گردد ز بند
چه مه نو شدی باز رفتی برش — بسی لابه کردی به پیش اندرش
نگشتی ز گفتار او سام رام — دگر ره پریوش شدی زانتقام
قمر رخ چه مر سام را از کمند — رها کرد و از مهر دادش سمند
شب آمد روان سوی سام سوار — دم صبح شد آن پری در حصار
بزندان درون شد کسی را ندید — ز امید شد آن زمان نا امید
همی گفت همانا شهنشا چنین — بریده روان وی از خشم و کین
ببارید از دیده خون در کنار — خراشیده روی و نوا از بهر یار
بگفتا که دیگر نخواهم سوان — که سام نریمان بشد زین جهان
چگونه دهم باز آرام دل — که از من نهان گشت آن کام دل
شکسته چو دید آن همه طوق بند — بگفتا خرد این ندارد پسند
اگر بخت گرداندی از سام روی — شکسته چرا گشتی این دام او
همانا پریدخت از افسون گری — فرستاد زی سام خیل پری
رهانده جهان پهلوان را مگر — که یارند با او پری بیشتر
نشانده مر او را بخلوت نهان — کشد باد بردی او هر زمان

از ایدر شوم تا شبستان او | ببینم همه کاخ و بستان او
اگر شاد بینم دو سام را | از افسون برآرم بخود نام را
ور خفته بینم که برآرم ببر | پریدخت را شاد کی آرم ببر
چه آهنگ افسون تنبل کنم | همه شهد شادیش حنظل کنم
بگفت این و برهم زدی بال و پر | بر آن قصر خرم برآورد سر
شبستان شانرا سراسر تمام | بگشت و نشانی ندید او ز سام
همان از پریدخت مه رو نشان | ندید و شد سوی دیدگان خون فشان
همی گفت کو بت با سام جفت | بغم خنده جائی که باشد نهفت
بگردم بهر جا نه و دشت و راغ | چه صرصر بپویم بهر سبز باغ
مگر کان دو مرغ پریده بدام | ببینم بیک آشیان گشته رام
از افسون کنم هر دو را در قفس | کنم شان باندوه و غم هم نفس
بگفت و بزد بال پران پری | نکردش جز از اشک کس رهبری
بناگه ز ماهی علم زد بماه | جهانرا بپیمود چون برق راه
بشهر و بدریا و بر کوه و دشت | بگشت و امیدش هویدا نگشت
چه آمد بر بیشه گشتن گرفت | همه بیشه را در نوشتن گرفت
برافراخت چون پر بر چشمه سر | فتادش بسام و پری رخ نظر
مر ایشان بهم دید در چشمه سار | بدیده ببارید خون در کنار
دل و بخت از ایشان بسی شاد بود | روانشان ز اندیشه آزاد بود
بهر چشمه در هم چه شمشاد و سرو | برافراخته سر ز دیبا تذرو

رخ افروخته مهر چون آمده — ز آزرم ایشان برون آمده
بپیچیده بر هم الف لام وار — شده گرم بازار بوس و کنار
گهی این زبان داشت در کام او — مکیدی چو لعل شکر فام او
گهی این لب آن گرفتی بگاز — گر آن بود بیدل گه دلنواز
گهی کبک بر نار کردی کمین — گهی باز بر کبک ره بُد زمین
پرپوشش کجا بود چون نو گلی — بر سام نغمه سرا بلبلی
زبان تا زبانش کشیدی ببر — چه طوطی ز لعلش ربودی شکر
نشسته بر یکدیگر هر دو شاد — کرا بود از عالم افسر بیاد
می وصلشان داشت زانگونه مست — که در چشمشان بود خورشید پست
چو آمد بر چشمه عالم فروز — شد از رشک چون شبرو تیره روز
چه با غیر او دید جانان او — فتاد آتش رشک بر جان او
بگیتی دو جا رشک زور آورد — بد انسان که جان را بشور آورد
نخستین بجائی که اغیار تو — کشد باده عیش با یار تو
دگر آنکه دلدار بیدادکیش — به بیند بر غیر خود یار خویش
فرو رفت در پای وی خار رشک — هوا کرد جانش گرفتار رشک
شه عنبرش از پی داوری — چه آمد رخ آورد زی داوری
سپاه فسونش علم بر کشید — بر او رشک اغیار خنجر کشید
زبان را بیاراست بهر فسون — ز افسون او شد هوا قیرگون
ببالا نظر کرد فرخنده سام — هوا دید سر تا بسر قیرفام

روانش برآورد از اندوه آه / بدل گفت گر چین بیامد سپاه
مگر گرد این بیشه لشکر گرفت / که گرد سیه آسمان برگرفت
پریدخت چون گشت ازان باخبر / زغم شد دو رخساره اش همچو زرد
بدو سام گفتا میندیشش هیچ / که پیکار را سازم اکنون بسیج
چو رخ بر سوی کارزار آورم / به فغفور چین کارزار آورم
گرفتم که او در سر سرکش است / شراری ز تیغ من او را بس است
بگفت این و بر شد به پشت سمند / ز آرام و شادی شده دل نژند
برانگیخت شولک پی داوری / کجا بود آگه ز مکر پری
پریدخت مهرو چو سرو بلند / چمان گشت و بر شد به پشت سمند
چه بر زین برآمد ربودش پری / سوی آسمان شد ز افسونگری
فغان زد پریدخت کای نامور / مرا برد بدخواه از زین زبر
چه زو سام نیرم خبردار شد / دلش از غم و غصه افگار شد
خروشید کای شاه چگل پریا / دلم را چه سازی بدلبر بریا
ز پرواز سازی فرود آی باز / که از مهر گردم تو را دلنواز
وهم کامت از سیرت سرکشی / تنم دور سازمت رام و خوشی
نپذرفت و گفت آنچنان پهلوان / ببردم پریدخت بر آسمان
تو رو فکر کار دگر کن بدهر / که کردم مر این شهد را بر تو زهر
پریدخت را گفت کای شوخ چشم / دل من ز تو هست پر کین و خشم
بایران چه شد سام سوی شکار / شدم گور و کردم برو برگذار

ز لشکرگهش دور کردم بسی — کجا بود و از رازم آگه کسی
دم مسیح آمد به بستان من — قدم زد بصحن شبستان من
همی خواست تا برنشیند بتخت — بدان کاخ آید نشیند بتخت
زمانی چه دولت شود رام من — برآرد به نیک اختری کام من
هما تا بعنبر موده تو پرند — بدان کاخ آمد به حیله گری
کجا پرده آویخته پیش طاق — فروزنده چون خور به نیلی رواق
بدان پرده در نقش روی تو بود — جهانی پر از رنگ و بوی تو بود
نظر کرد چون پهلوان ارجمند — بدان نقش زیبای نیلی پرند
بصفت بمجروف چندی بخواند — چو تصویر بی جان بر جا بماند
بگرداند از من بیکباره روی — چه طفلان روان شد پی رنگ و بوی
بخاور چه بیرون کشودم کمین — مرا وعدهٔ وصل داد او بچین
چو آمد بچین با تو الفت گرفت — ز دست تو جام محبت گرفت
بقصرت چو من سر برافراختم — پی داوریها نوا ساختم
مرا گفت فردا شوم رام تو — به نیکی برآرم همه کام تو
چه از قصر برشد به پشت سمند — بناگه درافتاد در زیر بند
بحبس بهیل جهان سوز ماند — در آن بند ششماه و یکروز ماند
بسی لابه کردم که کامم برآر — نپذرفت نومید هم گشت کار
چو از من بیکبارگی رخ بتافت — دگر ره نهانی سوی تو شتافت
همی بود از فکر تو روز و شب — بدم من بدو ریش از تاب و تب

چه مرا او بدیدم ربودم تو را / بر بینگونه افسون نمودم ترا
کنون گر برآید که رخ راز سام / بتابی نگردی باو هیچ گاه
شب و روز با او همی کن سرکشی / ابا سیم ساقان نمائی خوشی
بگیتی نیاری دگر یاد او / غم اندوه سازی دل شاد بود
که با من مگر سر درآرد بمهر / نریزد دگر آب چشم ز چهر
وگر زانکه گفتار من نشنوی / بر ما خوشی در جهان بد روی
هم اکنون ز بالا در اندازمت / کفن سینهٔ کرگسان سازمت
پریدخت آشفت ازان داوری / بترسید از گفتگوی پری
چنین داد پاسخ کزین درگذر / ازان رو که نخلست نیاید ببر
کجا من بتابم رخ خود ز سام / بدوری او که دلم هست رام
ز بد هرچه خواهی تو با من بکن / نه پیچم رخ از سام گفتم سخن
پری را دل از گفتهٔ او بتفت / ز بالا نهان سوی صحرا برفت
فراوان ز هجران بگریید زار / ببارید خون جگر در کنار
عنان سمند نگارین گرفت / ز بیشه سبک ره سوی چین گرفت
چو بلبل شدی گه نواساز عشق / فگنده ز پرده برون راز عشق
دلش در بر یار و یارش نهان / به چشمش سیه گشت یکسر جهان
نه راه شدن بد نه دلبر به پیش / شگفتی فرومانده در کار خویش

شنیدم نواساز بستان راز
ز فغفور چین شد چنین نغمه ساز

آگاه شدن فغفور از کار پریدخت و رها شدن سام از بند

که چون شب بخوابید بر روی تخت یکی خواب دید و بترسید سخت
چنین دید شاه جهانجو بخواب که بودش به نخجیر کردن شتاب
یکی باز بودی مر او را بدست که بودی ز پروازش اندیشه پست
ز ناگاه سیمرغی آمد فرود ببرد چنگ آن باز را در ربود
ازین هول بیدار شد تاجور بیامد نشست از بر تخت زر
رسیدند ناگه پرستش خادمان بگفتند که ای شاه روشن روان
شبانگه پریدخت مه روی حور نهانی که بنشست بر بینه بور
بروان راند سر بارگی را ز شهر همه نوش گیتی بما گشت زهر
چو بشنید فغفور لب برگشاد که شد تاج و تختم سراسر بباد
وزان پس سراسیمه شد در حرم برافراخت بر قصر دختر علم
بسی جستجو کرد و شد بی نشان دو چشمش ز اندیشه شد خونفشان
دگر ره ز ایوان قدم زد بتخت بگرداب اندوه در افکند رخت
بفرمان شه زد منادی ندا که گردند مردم ز شادی جدا
ز دروازه ها رو بهامون نهند قدم یکسر از شهر بیرون نهند
پی باز شه در تکاپوی بود بفرمان شاه جهانجوی بود
ز ناگه سواری بدیدند چو باد سوی مرد جنگی شتاب رو نهاد
ز دروازه ها چون برون تاختند پی جستجو سر برافراختند

نخستین غلامی ز فغفور چین / ابا چارصد نامدار گزین
بر انگیخت آن باره تیزگام / بدید او بر و یال بازوی سام
نکش بود نام فرستنده مرد / ز کین ساختی روز را لاجورد
چو مر سام را دید زی وی شتافت / از و سام فرخنده زاده بیافت
همی خواست تا راز او در نهان / بماند کسی زو نیابد نشان
رها کرد اسب پریوش ز دست / عنان را نگه داشت چون پیل مست
نکش بر پرستش چو سر بر فراخت / همان باره لاله رخ را شناخت
یکی بر خروشید بر سوی سام / که اکنون ابا راستی باش رام
زبان را میالا بگفت دروغ / مکن خیره شمع خرد بی فروغ
بر آور زبان از پی راستی / همان به بود از کم و کاستی
کسی کو دروغش بود رهنمون / همان به که گردد بگرداب خون
الا ای که گویی بکیش دروغ / مبادا دلت را ز شادی فروغ
رخ بخت تو کور و بیش ار باد / همیشه دلت درد بردار باد
ز دستم برون شد زمام سخن / نوی شد دم نغمه ساز سخن
ز پیکار رزم نکش گو میت / همه گردانده ز دل شومیت
نکش گفت با سام برگوی راست / مرا تا بپرسید جهوش کجاست
برش باز چون سر برافراشتی / که که پیکر او تو خود داشتی
که دادت رهائی ز بند حصار / چنان او فتادت بما گذار
برافراخت سام سرافراز سر / چو دید آنکه بگذشت آبش ز سر

روان پرده از راز آن برگشاد
چو رازش عیان شد زبان برگشاد

بگفتار رها ساخت یزدان مرا
به بخشید بر راد مردان مرا

ز بدخواه راز قمر رخ نهفت
تکلش شد ز گفتار او در شگفت

سخن از پریدخت پرسید باز
چنین داد پاسخ گورزم ساز

که چون از پریدخت پرسی خبر
بگویم تو را راستی سربسر

چو از بند و زنجیر گشتم رها
ز دوری او شد دلم مبتلا

شبانگه به نیرنگ پرداختم
بکاخش نهان سر برافراختم

کمین برگشادم دمی دیدمش
وزان پس ز ایوان بدزدیدمش

نشاندمش و آنگه به پشت ستور
همی کرد مه رخ از آنکار شور

چو از شهر آوردمش سوی دشت
ز بس سرکشی همدم من نگشت

نمی گشت چون بخت برگشته رام
ز شهدش مرا تلخ میگشت کام

بسی لابه من کردم از او درشت
زبانش کجا داشت خنجر بمشت

ازین داوری دستی آمد برون
وزان درد شد روی او نیلگون

همی خواست کش بخت یابد فروغ
زبان کرد گویا بگفت دروغ

نمی خواست مه روشود زشت نام
پی مصلحت بر کژی رفت سام

تکلش زو بخندید کز راستی
گذشتی به بینی ازین کاستی

خرد کی کند این سخن را پسند
که دستی پریوش ربود از کمند

یکی را از آن نامور سرکشان
فرستاد نزد شهنشه نشان

بدو گفت بشتاب با شهریار
سخن گوی از سام یل آشکار

که از زیر بند گران رسته است / چو گور از بر بور بنشسته است
جز او کس ز هوش نداد و نشان / که اسب ورا داشت از پس کشان
بپیش مرد بر جا چو مارا بدید / بسا تا سخن زین نشان گسترید
که او را بدزدید از کاخ زود / سبک دستی از من ورا در ربود
چو آن نامور راند باره بکین / تکش چون نهنگ اندر آمد بکین
سپاهش بیکره چو آویختند / بسام دلاور در آویختند
برآشفت سام و دلش گشت ریش / ز پیکار ترکان و از بخت خویش
برآویخت با آن سواران چین / برافشاند بر چهره صالح آستین

جنگ سام با تکش و کشته شدن تکش بدست سام (م۱)

روانش به پیکار رکین رام شد / کمندش ببال یلان وام شد
برانگیخت گرد پیکر تیز کام / چو شیری که خروشید بر خصم سام
ز خون غازه مالید بر روی خاک / پراکنده و از کشته یکسر مغاک
ادیم زمین را پر از کشته کرد / بخون خاک را یکسر آغشته کرد
چو گردان چین زین جز یافتند / ز دروازه ها زود بشتافتند
سراسر بآن رزم گشتند رام / نهادند سر سوی پیکار سام
غو جنگجویان بر افلاک شد / از آن شیر را سر پر از خاک شد
ز دروازه با مردم بی شمار / نهادند رخ سوی آن کارزار
برانگیخت سام دلاور سمند / بیفکند از آن سرکشان مرد چند

ازو سروران روی بر تافتند   بسوی تکش زود بشتافتند
تکش زان بر آشفت بر مرد جنگ   بر سام شد خشتی او را بچنگ
بینداخت بر سام مانند دست   همی پشت و دست دلاور بخست
بر او تاخت که پیکر تیز گام   خروشان چو تندر جهانجوی سام
یکی گرز از آهنش بر زد بر سرش   که بنهفت بر خاک ره پیکرش
تکش را چو دور لعین سر آمد زمان   یلان حمله کردند بر پهلوان
از انبوه لشکر تو گفتی که کوه   وزان گشت اندیشه را دل ستوه
چنان تیر باران سوی سام شد   که بر روی جهان چون یکی دام شد
چو گردید چرخ از بر او درشت   ازان لشکری سیصد و با بکشت
ز بسیاری آن سپاه گروه   دل سام یل شد ازان پر ستوه
یکی دیر بود اندران جایگاه   کشیدی ابر چرخ و خورشید و ماه
که پور فریدون ورا کرده بود   ز سنگ و ز آهن بر آورده بود
ولیکن کهن گشته بود آن بنای   چو این کهنه ویرانهٔ تیره رای
چنین است آئین این چرخ دور   که گاهی نژند است و گاهی بسور
گهی شاد باشند گاهی نژند   گهی ارجمند و گهی مستمند
گه آباد گردی و گاهی خراب   گهی همچو خاک و گهی همچو آب
چو آئین گیتی بدینسان بود   هر آنکو خورد غم نه انسان بود
غرض این سخن پند آئین بود   خردمند را بهره اش این بود
جهان پهلوان سام فرخنده حالی   بنزدیک آن دیر شد نامجوی

چو اسپش فرو ماند در کین و سیر	بپایستاد چون پیل در پیش دیر
بدیدار آن دیو چون داد پشت	ز سودا ز اندیشش زخمی درشت
ز یادی پریدخت سیمین عذار	شده هر دم از دیدگان اشکبار
ز مژگان فرو ریختی آب گرم	تکاور برانگیختی نرم نرم
دگر باره رفتی سوی رزم و کین	گریزان ز پیشش سواران چین
که تا گه زیکسوی آن رزمگاه	یکی گرد شد تا بخورشید و ماه
شه چین بیامد پراز چین بروی	بگردش دلیران چین جنگجوی
فراوان برو انجمن شد سپاه	همه رزمجوی و همه کینه خواه
سواران سوی رزمگه تاختند	پی رزم گردن برافراختند
همی خواست آید برش جنگجوی	ابا او بکین رو در آرد بروی
شه چین بمیدان درآمد دلیر	یکی نعره زد همچو غرنده شیر
بسام دلاور یکی بنگرید	سبک تیغ تیز از میان برکشید
بدو گفت دستور کای شهریار	خرد کار بند و مکن کارزار
چو گاه نبردست و کین آوری	بتدبیر روکن پی داوری
بمان تا گزاید ز روم سوی سام	بگفتار شیرینش آرم بدام
اگر از پریدخت گوید نشان	بجو بند پیکار او سرکشان
همه باز دارند دست از نبرد	که او سوی زابل شتابد چو گرد
دگر زانکه سازد نهان رازرا	ببرده زند هر دمی سازرا
سپه را بگو تا بر او بر زنند	بیال و برش خنجر زر زنند

بر او هر یکی گر یکی مشت خاک ‌ ‌ بریزند آید بدام هلاک
پذیرفت گفتار دستور شاه ‌ ‌ نشد سوی پیکار آن کینه خواه
برانگیخت دستور مرکب ز جای ‌ ‌ چو شد نزد آن مرد رزم آزمای
سپه را ز پیکار او کرد دور ‌ ‌ بدو گفت کای پهلو پیل زور
چرا رزم جوئی ز گردان چین ‌ ‌ چه خواهی تو در ملک توران زمین
تو هر چند باشی بکین پیل مست ‌ ‌ سپاه کشن کی توانی شکست
همان بهتر آید که این داوری ‌ ‌ گذاری و گیری ره چاکری
اگر سر بکشی زان شوی دل نژند ‌ ‌ چو پستی گزینی شوی ارجمند
کسی دخت شاهان به یغما نبرد ‌ ‌ همان خود نگیرند این کار خرد
همان به که از رزم و کین وی خویش ‌ ‌ بتابی نسازی دل از جنگ ریش
چنین کار آسان نباید شمرد ‌ ‌ چو خواهی شوی نام بردار گرد
همان به که از دختر شهریار ‌ ‌ نشان گوئی و کم کنی کارزار
بدو گفت سام ای سرافراز مرد ‌ ‌ بدارنده گنبد تیز گرد
بدان کو بجو داد چندین فروغ ‌ ‌ که دور است از مرد گفتن دروغ
بود راستی جمله گفتار من ‌ ‌ دروغ و کژی نیست کردار من
چو آن ماه چهره بمن یار شد ‌ ‌ ز ناگه جهان چون شب تار شد
یکی دست پیدا شد او را ربود ‌ ‌ نهان کردش از چشم من همچو دود
شد از دوریش دیده ام خون فشان ‌ ‌ همی خواستم زو بیابم نشان
کمکش آمد و رزم جو شد ز من ‌ ‌ ابا او یکی نامدار انجمن

چو در رزم باوی درآویختم / روانش بیک ضرب بگسیختم
سپه شد زمن یکسره کینه جوی / کنون تو نینه خود و شهنشاه من گرد روی
بتن در بپوشید ساز صلب / زمین میکند لاله رنج را طلب
مرا خود زد و رویش نبود توان / همان نیز بستم خلیده روان
اگر شاه چین جنگ پیش آورد / شکست اندر آئین خویش آورد
مرا تا بود نیروی تن بجای / سواران او را در آرم زپای
وزان پس که پرّ در روانم ز تن / چو آگه شود شاه شمشیر زن
منوچهر آن شاه روشن روان / سر سرکشان و پناه مهان
به پیش سپه قارن کینه کش / قباد سرافراز باراى وهش
یل رزم جو دیو زاده که او / نه پیچید زشیر از آگاه رو
همه شهر چین را بهم برزنند / بشاه و بکشورش آذر زنند
نه گنجش بماند نه تاج و نه تخت / به بحر فنایش درآرند رخت
چو دستور بشنید این گفتگوی / همانگه سوی شاه چین کرد روی
شنیده سراسر بدو بازگفت / دل شاه با رزم گردید جفت
شنیدم ز دانا پژوهان راز / سخن آفرینان با نغمه ساز
شه چین بهنگام پیکار و کین / تن پیل جنگی زدی بر زمین
چو او رو بنهادی سوی کارزار / برآوردی از نامداران دمار
سخن چون ز رزم نیا خوانده / مرا او رباهی کم از هنر خوانده
که گر شب در کمین مر او را به بست / ببر و دش با یاران سرافگنده پست

بگیتی اگرچه مرا بُد نیا ‌ ‌ ولی دور بودی ازو کیمیا
اگر شاه ایران سوی من بجنگ ‌ ‌ سپاه آورد گردم اودا بجنگ
مران کینه را باز جویم نخست ‌ ‌ یکی تن نمانم ازان بوم رست
چو گفتار دستور بشنید شاه ‌ ‌ بخشمش جهان گشت یکسر سیاه
فرود آمد از اسپ بر شد بپیل ‌ ‌ برانگیخت پیل و هوا شد چو نیل
بیاراستش تن بساز نبرد ‌ ‌ سوی جنگ او در زمان روی کرد
برانگیخت پیل و بر سام شد ‌ ‌ زبانش بگفتار خوش الهام شد
بشیرین زبانی سخن راند پیش ‌ ‌ بگفتی مگر هست با سام خویش
ازو دختر خود بچربی بجست ‌ ‌ بدو گفت سام آنچه گفتم درست
برآشفت فغفور زان نامدار ‌ ‌ ورا بدگهر گفت و تیره تبار
دگر گفت کز اصل بدگوهری ‌ ‌ نزیبد ترا در جهان سروری
ز گردان ترا سر برافراختم ‌ ‌ بر خویش جایت همی ساختم
تو خود باز تابیدی از بزم روی ‌ ‌ ابا دختر من شدی مهرجوی
چو آگه شدم کردمت زیر بند ‌ ‌ که از بند و زندان چو بینی گزند
دگر ره برآرم بگردون سرت ‌ ‌ دهم دختر و شاهی و افسرت
کنون چون خود از زیر بند گران ‌ ‌ رها گشتی ای نامور پهلوان
بنایست با دختر من کمین ‌ ‌ گشودی ورا بردن از شهر چین
ببایست کائی بر گاه من ‌ ‌ یکی سجده کردن بدرگاه من
ازان پس ترا چون چنان دیدمی ‌ ‌ گناهت سراسر ببخشیدمی

سر ترا بدانا دی خویشتن — بگردون رسانیدمی زانجمن
کنون بازگو تا پریوش کجاست — اگر پاسخم راست گوئی رواست
بدو گفت سام ای شهنشاه گرد — یکی دست مرد خترت را ببرد
همانا پری بود یا دیو بود — و یا جادوی ناکس پر ریو بود
نباشد دروغ اندرین گفت من — بگیتی بود راستی جفت من
برآشفت فغفور و با سام گفت — که اکنون تنت را کنم در نهفت
نمانم که از جنگ من جان بری — بگفت دروغ و بحیلت گری
بدو گفت سام ای شه رزم ساز — به من بر مکن این چنین ترکتاز
مرا نام سام نریمان بود — ترا دم ز نسل کریمان بود
تو با لشکر کشن و من یکسوار — همین دم نمایم ترا کارزار
برآشفت فغفور بر گرد پیل — ز جنبش جهان گشت چون رود نیل
سپاهش بیکره کشیدند تیغ — خروشنده گشتند یکسر چو میغ

جنگ کردن سام با فغفور چین و چگونگی آن (م)

سپاهش بیکره کشیدند تیغ — خروشنده گشتند یکسر چو میغ
برانگیخت پس بارگی گرد سام — سوی شاه شد از پی انتقام
شهنشه به پیل و جهانجو باسب — برخ آورد زی همچو آذرگشسب
نخستین شهنشاه شمشیر بند — بدست اندر آورد پیچان کمند
بینداخت یال برکینه خواه — به بند اندر آمد یل صف پناه

ازانسوی سام نریمان چو گرد
کمندیلی ازمیان باز کرد

بینداخت سوی شه خویش کام
شهنشاه چین اندر آمد بدام

زیکدیگران روی برکاشتند
زچرخ برین نعره بگذاشتند

زمین موج زن گشت چون رود نیل
ز نعل سمند و سپے ژنده پیل

شد از نیروی شاه دوان ارجمند
چو رشته گسسته کیانی کمند

ازافراز یک تن نیامد بخاک
دل شاه چین شد ازو دردناک

بدست اندر آورد چاچی کمان
کمانش کمین ساخت بر پهلوان

چپ و راست بروی سواری گرفت
ز تیر و کمان کامکاری گرفت

کمان را برآورد فرخنده سام
ز بهر پریرخ رخش زرد فام

کمان را بزه کرد چون نامور
دو ابروی یار آمدش در نظر

بسالار چین تیرباران گرفت
بکوشید رزم و سواران گرفت

برآمد شد ناوک کینه کوش
تو گفتی هوا شد یکی تیرپوش

چو تیر اسپری گشت در تاختند
هنوز رمی از نیزه برساختند

بدانسان بهم حمله آور شدند
که هر دو چه سوزنده آذر شدند

بدانسان نمودند راه ستیز
تو گفتی پدیدار شد رستخیز

برآمد بهم ناله گاودم
زمین شد پرآواز زر و رویینه خم

همی گفت با خویش فغفور چین
که جستم زگردان بسی رزم و کین

ندیدم بمیدان سواری بجنگ
همانا که باشد دمنده نهنگ

چنین گفت با دل جهان پهلوان
که سالار چین است بس با توان

بکوشم ورا تا درین رزمگاه   بگیرم برم نزد منوچهر شاه
چه از نیزه شان کار نامد بسر   خروشید شاهنشه تاجور
برآورد تیغ ستیز از نیام   چه تند خروشید در پیش سام
برآورد سام سرافراز تیغ   خروشید بر شاه چون تند میغ
بهم در فتادند چون پیل مست   درآورده شمشیر و اسپر بدست
دمادم برو سام چیره شدی   وزو شاه را چشم خیره شدی
بترسید دستور از آن داوری   برانگیخت لشکر بکین آوری
سپه گشت انبوه بر دور سام   سراسر کشیدند تیغ از نیام
ز هر سو برو بر کمین ساختند   بفرمان دستور کین آختند
درآمد بدیشان سوار دلیر   نشد هیچ از رزم و پیکار سیر
گه از تیغ جستی ز گردان نبرد   گه از گرز برهم زدی اسپ و مرد
بفرمان فغفور گندآوران   کشیدند یکباره گرز گران
ره رزم بر سام چون بسته شد   ز ملک تنش چند جا خسته شد
وز آن خستگی بر بکوشید نیز   نشد هیچ بر جنگ کردن گریز
فرو ماند اسبش ز بس تاختن   نیارست دیگر کمین ساختن
ایستاد در عرصهٔ رزمگاه   بنالید بر داور دادخواه
بنالید بر داور دادرس   که ای دادگستر بفریاد رس
چنین چند مانم بگرداب بیم   ز اندیشه اندر برم دل دو نیم
طرازندهٔ طارم اختری   بهر داوری در جهان داوری

خداوند خورشید انجم توئی — پدید آور رزق مردم توئی

تو دادی مرا زور رزم فرهی — منوچهر را تو دادی شهی

تو بیمار غم را شفا میدهے — تو درماندگان را دوا میدهے

مرا هم بگیتی بر آور امید — بزورم یکی تازه ده نورشید

بسی آرزو دارم اندر جهان — که بینم رخ دلبر مهربان

کنم جان شیرین فدای رخش — زمانی برآسایم از پاسخش

گر آن لب شکر ریز دو شهد ناب — بزیر لبانش چه در خوشاب

بگیتی ندارم خیالی جز این — گر بینم رخ یار زهره جبین

ز وصل پریدخت سیمین عذار — برآسایم از گردش روزگار

وگرنه بترسم زنشته شدن — که ناچار رعناگسست ما را وطن

دو صد سال اگر در جهان ملبند — شوی عاقبت زیر خاک نژند

درین بد که برخواست ناگه غبار — نهان گشت گردون ز گرد سوار

غریویدن کوس و آوای نای — دل کوه گفتی برآمد ز جاے

گل آلود شد چشمهٔ خور ز گرد — سیه گشت چشم زمانه ز گرد

جهان گرد آن دیر لشکر گرفت — خروش تبیره جهان در گرفت

رسیدن قلواد و قلوشش بیاری سام (م)

شه چین زناگه برافراخت سر — بر آن لشکران کرد لختی نظر

زناگاه در زیر عالی علم — دو تن دید با فر و آئین جم

برآراسته تن بساز نبرد — دو جنگی دلاور دو پرمایه مرد
بهمراهیان لشکری نامدار — همانا فزون بود از ده هزار
رسیدند چون نزد آن رزمگاه — سپه شان درآمد بدور سپاه
چه از سام یل آگهی یافتند — سبک سوی پیکار بشتافتند
یکی بر خروشید زان دو دلیر — بدانسان که لرزید در بیشه شیر
همی گفت قلواد جنگی منم — که کینه شیر درنگی منم
دگر بر خروشید مانند ابر — ز بانگش بدرید کام هژبر
بگفت از چه درگاه کین سرکشم — کمین بندهٔ سام یل قلوشم
ز فغفور ناگه برآمد خروش — دل سام یل اندر آمد بجوش
چه آواز آن نامداران شنید — ز شادی برخش همچو گل شنبلید
ز قلواد و قلوش بشد شادمان — بسی کرد شکر خدای جهان
چنین گفت دهقان فرخ نژاد — که چون دیو زاده بخاور فتاد
مر او را یکی عقده آمد به پیش — ز بخت بدش نوش شد همچو نیش
هم از کار آن پهلو خویشکام — سخن گفته خواهد شدن بر تمام
چو فرهنگ شد سوی چین در شتاب — چنین دید قلواد یکشب بخواب
که سام دلاور بدریای غم — درافتاد بر روی جهان شد دژم
همه روی گیتی چه شب شد سیاه — فرو ماند از وی پهلوان سپاه
بقلواد گفتا که دستم بگیر — که ناگه شوم یکسره از غم اسیر
گرفتش سر دست قلواد را — زه بحریش درآور و خندان و شاد

چو بیدار گردید آن پاک کیش / بقلوش سخن گفت از خواب خویش
چنین داد قلوش مر او را جواب / که من دوش دیدم مر این را بخواب
همانا به بنداست فرخنده سام / که بر روی جهان گشته بد تیره فام
پس انگه ده و دو هزار از یلان / ابا گرز داران و نیزه وران
ز خاور زمین سوی چین آمدند / به جست یل پاک دین آمدند
چو آگاه گشتند ازان گیرودار / کشیدند تیغ از پی کارزار
ز گردان بر آمد غو سرکشان / کجا تیغ چون میغ شد خونفشان
ز خون لعل گون گشت دشت نبرد / سیه گشت چشم زمانه ز گرد
دلیران خاور چه شیران مست / بترکان چینی برآورده دست
سواران همه نعره برداشتند / به جنگی سران دیده بگماشتند
دلیری ز هر سو فتاده نگون / شناور شده خسته در بحر خون
به پیش اندران سام رزم آزمای / بدست اندرش گرزهٔ مغزسای
سوی قلب فغفور چین اوفتاد / ز بس خشم آزرم یک سو نهاد
چو آمد به قلب آن گو چیره دست / همه قلبگه را بهم برشکست
شکست اندر آمد بترکان چین / شه چین بتابید رخ را ز کین
همانگه ز پیل اندر آمد باسب / سوی شهر چین شد چه آذرگشسب
سپاهش یکایک درآمد بشهر / در شهر بستند گردان دهر
وزان سو جهان پهلوان سپاه / گذر کرد یک میل ازان رزمگاه
بیامد بر مرغزاری فراز / فرود آمد از بارهٔ تیز تاز

بسر چشمه لشکر آراستند / درفش همایون بپیراستند
به بر کشیدند خرگاه را / نشاندند بر تخت زر شاه را
ز قلوا و قلوش جهان پهلوان / بسی شاد گردید و روشن روان
بایشان همه راز خود باز گفت / بماندند گردان ازو در شگفت
بگفت آنچه در بند چین دیده بود / ز مهرخ که او را پسندیده بود
ز بندم مر آن گلرخ آزاد کرد / بپیغمبر راهم ز خود شاد کرد
دگر گفت از عالم افسونگران / ز کار پریدخت و فغفور شان
رسیدند زی صحرای چین بی درنگ / ز پرخاش ترکان نر بیشه جنگ
چگویم ز فغفور چین و منش / که از من بشد در گه کین بیش
مناجات کردم بپروردگار / مدد خواستم زو گه کارزار
خداوند روزی ده غیب دان / جهان پرور دادگر مهربان
شما را رسانید نزدم چه باد / شکستیم فغفور گوهر نژاد
امیدم بداور بنده نواز / که بینیم پریدخت فغفور باز
ز احوال آن نامور پهلوان / شگفتی بماندند پیر و جوان
گرفتند بر پهلوان آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
خداوند دارنده دادگر / ترا شاد سازد وازان سیمبر
ز وصلش شب و روز شادی کنی / به بزمش ابا خویش رادی کنی
پس آنگه بزرگان لشکر تمام / رسیدند یکسر بپا بوس سام
دگر عهد و پیمانشان تازه شد / همه خرمی شان بی اندازه شد

بگفتند کاهی پهلوان گزین	اگر دیو زاده نیامد چنین
بیامد بجا ور چه شیر ژند	رهانید ما را ز خم کمند
ز ان پس بچین زه سپر شد چه باد	که آید بر پهلو پاک زاد
چه او رفت چندی برآمد برین	یکی خواب دیدیم ما سهمگین
ز خاور چه راندیم لشکر براد	رسیدیم نزدی پهلوان سپاه
ز فرهنگ زاده نباشد خبر	ندانیم کو را چه آمد بسر
شد از دیو زاده جهان پهلوان	ز رزم روی و در غم خلیده روان
ز بهر پریدخت نالید زار	بیارید از دیده خون در کنار
همی گفت با او ندانم پری	چه خواهد نمود از ره داوری
کنون از پریدخت بشنو سخن	همان از پریزاده سیمتن

چگونگی احوال پریدخت بدست عالم افروز پری (م)

پریزاد چون کرد بروی کمین	ببر دوشش بچین بر سپهر برین
بدو گفت از سام بر تاب روی	دگر وصل او را مکن آرزوی
پریدخت هوش بپیچید سر	ز گفتار آن جادوی حیله گر
همی گفت تا جان بتن هست رام	دلم هست در بند دیدار سام
برآشفت ازو عالم افروز باز	همی جنگ و کین گستری کرد باز
در سحر و افسونگری بر گشاد	پریدخت را جا به صندوق داد
برآمود صندوق را او بقیر	دل ماه سیما شد از غم اسیر

وزان پس بگردون برافراختش ‌‌ ‌ بدریای چین اندر انداختش
رخ آورد ازاینجا بنزدیک سام ‌‌ ‌ بدان تا مراورا در آرد بدام
سراینده دهقان بارای و فر ‌‌ ‌ چنین داد از دیوزاده خبر
که چون ره سپر شد بجا و زمین ‌‌ ‌ همی خواست کاید سوی شهر چین
شبی براه گم کرده را نیافت ‌‌ ‌ سراسیمه بر سوی خلخ شتافت
سه روز سه شب رفت بر رویدشت ‌‌ ‌ چهارم بر آسیائی گذشت
ز بی زادمی ره بدش جان نژند ‌‌ ‌ بر آسود لختی بجا هوشمند
بخوابید بر روی صحرا دلیر ‌‌ ‌ چه دو دیده اش گشت از خواب سیر
برآورد از خواب سر شیر نر ‌‌ ‌ سوی آسیا شد روان ره سپر
طلب کرد از آسیابان خورش ‌‌ ‌ بدان تا روان را دهد پرورش
ازو آسیابان بترسید سخت ‌‌ ‌ بلرزید برسان برگ درخت
شد از دیوزاده دلش پر ز بیم ‌‌ ‌ روانش ز اندوه شد بر دو نیم
روان هرچه بودش نهان خوردنی ‌‌ ‌ بیاورد با ساز گستردنی
هر آن چیز کو داشت مرد دلیر ‌‌ ‌ سراسر بخورد و نگردید سیر
چه آن دید زو آسیابان غریو ‌‌ ‌ همی گفت این است از تخم دیو
بترسید و گردید ازو در نهان ‌‌ ‌ روان گشت و می جست ازو بی امان
چه فرهنگ دید اندران مرحله ‌‌ ‌ ز ناگه بیامد یکی قافله
یکی کاروان بود آراسته ‌‌ ‌ فراوان بهمراهشان خواسته
خروشان زره همچو دد آمدند ‌‌ ‌ برآورد یکسر فرود آمدند

فرهنگ دیوزاده



سوی کاروان رفت تیزگام — بچربی بپرسید احوال سام
رسیدند نزدیک همه کاروان — شتر اندر آورد شد ساربان
همه کاروان بود مرد دلیر — بیامد بنزدیک آمد چو شیر
فراوان بپرسید و بنواختش — بر خویشتن نزد یک بنشاختش
بسی مرحبا کرد و پیش گرفت — همی بد زبانش پر از در شگفت
بدو دیوزاده چو گردید رام — پژوهش گرفت از گرانمایه سام
دگر گفت با او که ای نیکمرد — چشیدی بگیتی بسی گرم و سرد
مرا باز گو کز کجا می‌رسی — ز چین یا ز راه ختا می‌روی
چنین داد پاسخ که از کاشغر — نخستین شدم سوی چین دیار
بچین اندرم سود و زیان یافتم — ز بهر سفر زود بشتافتم
کنون مر مرا روز فرسخ بود — که رو بیم سوی شهر خلخ بود
سه روز دگر چون ببندیم راه — بخلخ در آییم در صبحگاه
کنون آن جوانی که جستی نشان — بر شاه چین است با سرکشان
بدو گفت فرهنگ با هوش و رای — که از مرحمت شو مرا رهنمای
زمین دور کن خشم بیداد و کین — رسانم سوی چین از این سرزمین
خردمند گفتش که ای نیک مهر — چه از دوستان سازیم منزل بشهر
کنم یار با تو یکی پیش بین — بدان تا رساند ترا سوی چین
بگفت و بیاورد بهرش خورش — بخورد و روان یافت زو پرورش
ز جا جست آن گرد سالار مرد — بدان کاروان ساروان گرد کرد

بگفتا ندارید از دل هراس　　که او نیست چون اهرمن ناسپاس
سمند سخن را براند درشت　　نمودید از چه برو جمله پشت
بگوید سخن از ره مهر و کین　　همی راه جوید سوی شهر چین
چو چنگ سخن را چنین ساز کرد　　دل کاروان را همه باز کرد
شبانگه از آنجا ببستند بار　　براندند تا گشت روز آشکار
سر چشمه ساری رسیدند تنگ　　فکندند بار شتر بی درنگ
چو آسوده گشتند در مرحله　　یکی پیک آمد سوی قافله
ز ره چون بر کاروان شد فراز　　بپرسید ازو پیر سالار باز
که برگو مرا تا کجا میروی　　چنین تند در ره چرا میروی
بدو گفت دربند را دیولان　　یکی گشتی آمد ز دریا برون
همانا که در روی دریای ژرف　　بایشان نموده جهان این شگرف
یکی تنگ صندوق محکم بقیر　　بدو در بود دلاله روی اسیر
از آن مردمان در فراز آمدند　　ابا یکدیگر رزم ساز آمدند
همی گفت هر یک که این مهربان　　مرا هست درخورد ایوان و خوان
بهم جمله را رای آورد شد　　رخ پاژخواهان ازو زرد شد
بگفتند کاین رای فرخ بود　　که او درخور شاه خلخ بود
طلغان شاه جنگ آور شیر کین　　که او هست فرزند فغفور چین
پذیرفت یکتن از آن کاروان　　که بود او مه جمله کاروان
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه　　در افکند در دم مر اسوی راه

کنون سوی خلخ شتابم چنین | به نزد طغان شاه فغفور چین

بدان تا سپارم بدو نامه را | بهم بر زنم جنگ و افسانه را

چو بشنید از و دیوزاده سخن | خروشید و گردید چون اهرمن

ز جا جست آن ره سپر دود دست | بینداخت رو پشت بر خاک پست

چنین گفت با مردم کاروان | که آگاه باشید از ویک زمان

مبادا که از بند گردد رها | که مانید یک سر بدام بلا

بباشید چندان ورا پاسدار | که من باز گردم بدریا کنار

چنین گفت دانا که آن نامور | ز خاور چه شد سوی چین ره سپر

رهش گم شد و در بیابان شتافت | ز بس رنج جانش ز سر بر بتافت

شبی چون سر او در آمد بخواب | در آمد بگوشش دلش این جواب

که در گرانمایه آری بدست | کزان خرمی شاد گردی و مست

درین ره اگر زحمت آری و رنج | سرانجام برداری از رنج گنج

یکی هدیه گردد ز بخت تو رام | مر آن هدیه امیری نزد سام

که سام دلاور شود شادمان | ز شادی شود همچو سرو روان

پس آنگاه آن شیر با گیر و دار | بیامد بنزدیک دریا کنار

بدان تا پژوهش کند راز را | بداند سرانجام و آغاز را

سراینده نامه باستان | چنین گفت این نامور داستان

که آن گشتی از شهر بربر زمین | همی رفت گویا سوی شهر چین

وطن داشت در وی یکی کاروان | گرو خیره شد دیده باژوان

سه کاروان بُد مقارن بنام
گرانمایه مردی ابا نام و کام

همی رفت صندوق در روی آب
همی زد زمان تا زمان پیچ و تاب

گرفتند چون نامور کاروان
سرش برگشادند اندر زمان

بدو در پریدخت را بود جا
چه دیدند ماندند بی‌هش ورا

همی گفت بر پایت مرا این سزاست
که مه پیکر و دلبر و دلرباست

مقارن بپرسش بآرام خویش
سخن راند هرگونه از کم و بیش

نخستین بدو گفت برگو کئی
بصندوق جا کرده بهر چئی

بگیتی بگو باب و مام تو کیست
ترا از که داری و نام تو چیست

بپرسش سر درج گوهر گشاد
بپاسخ چنین کرد زینگونه یاد

که باب مرا نام مهتیار بود
بهر کاروان بار سالار بود

خردمند بود و گرانمایه بود
سرش چتر خورشید را سایه بود

بعزم تجارت بکشتی نشست
ز طوفان دل اهل کشتی بخست

چه گردید در کشتی آرام و جا
همانگاه شد بخت بدرام ما

یکی باد برخاست ناگه شگرف
در انداخت کشتی بدریای ژرف

هوا را همه باد و باران گرفت
ز باران همه بحر طوفان گرفت

من از هوش رفتم ندارم خبر
که بابا ز بد خود چه آمد بسر

مقارن خردمند و فرزانه بود
بتدبیر تجید و مردانه بود

ندید ایچ با گفتگویش فروغ
بدانست کو گفت این را دروغ

بگفتش که چون سرو آزاده
همانا که تو پادشه زاده

بدین فر این زیور و روی موی | تو هستی ز شاهان دیهیم جوی
چه گفت این ببوسید روی زمین | بدان ماه چهره گرفت آفرین
وزان پس بسوگند لب بر گشاد | زیزدان دارنده می کرد یاد
که در پرده کم زن مر این ساز را | ولی راست گو باش این راز را
گر راز دولت را نگویم بکس | همی در نهانی ز نزم این جرس
اگر بر سرم سنگ بارد جهان | زمن راز جوید جهان هر زمان
بمانا نهان دارم این راز را | نهانی برم در گل این راز را
سخن هر چه بگفت مقارن شنید | ز کژی سوی راستی بگروید
نخستین بدو نام خود باز گفت | پس آنگه بگفت این حدیث شگفت
ز سام سرافراز افسون نما | چه آگاه شد مرد با هوش را
زمانی به پیش اندر افکند سر | وزان پس بدو گفت کای نامور
چه سازم که آگه بُد باژوان | فرستاد نامه بنزد طغان
طغان شه ازین حال آگه شود | همه روز شادیت کوته شود
چه پرسش کند پاسخش چون دهم | ز چنگش بگو در جهان چون رهم
پریدخت گفتش مشو زین دژم | مدار از طغان شاد در دل الم
اگر او پژوهش کند راز من | چنین پاسخش گوی در انجمن
که سالار بربر یکی نازنین | روان کرد از بهر فغفور چین
چو از شهر بربر شده ره سپر | فتاد ست کشتی بگرداب در
ندیده رهائی چه از بحر ژرف | نمودست زینگونه کار شگرف

به صندوق در کرده مه روی را / بپرپوشش نگار سمن بوی را
فگندست در بحرش از ناگهان / بدان تا بیابد ز دریا امان
گرفتم چه صندوق آن نازنین / نهانی چنین گفت و نام اینچنین
کنون مر ورا سوی چین میبرم / بر شاه توران زمین میبرم
گر از من طغانشاه پرسید راز / ابا او بدینسان شوم نغمه ساز
بپوشم رخ و کم دهم پاسخش / بافسون فرستم سوی خلخش
مقارن پذیرفت گفتار او / ز کشتی بهامون نهادند رو
علم چون ز کشتی بصحرا زدند / سراپرده بیرون دریا زدند
سمن بوی را بس خریدار بود / دل هر کس او را هوادار بود
همی گفت با انجمن باژ دار / که اینک ز خلخ رسد شهریار
برآرد درون مقارن به تیغ / برون آورد ماهوش را میغ
کجا چشمشان بود در راه شاه / مگر دیوزاده بیاید ز راه
چو دیدند او را همه کاروان / بماندند بر جا خلیده روان
بچربی سخن راند فرهنگ باز / ازان کاروان باز پرسید راز
کس از بیم پاسخ ندادی بدوی / سبک دیوزاده دژم کرد روی
ز بازارگانان یکی ره گرفت / بپرسید از وی حدیث شگفت
همی گفت و میزد ورا شهریار / ازو خواست بازارگان زینهار
در رازهای نهان باز کرد / ز صندوق مهوش سخن ساز کرد
که چون کرد کشتی برفتن شتاب / بدیدیم صندوق بر روی آب

گشودیم بود اندران دلبری ‌ ‌ سمن عارضی سرو سیمین بری
همه مهر او خواهش آراستیم ‌ ‌ سراسر مرا او را همه خواستیم
مقارن که او یار سالار ماست ‌ ‌ بهر رنج و سختی نگهدار ماست
چه در روی آن حوروش بنگرید ‌ ‌ همانا دلش مهر او برگزید
بمنزلگه خویش بردش فراز ‌ ‌ برو مهربان شد بت دلنواز
برو چون کسی را نبد دسترس ‌ ‌ دگر روی او را ندیدست کس
کنون ماه چهره بخرگاه اوست ‌ ‌ مقارن بصد جان هواخواه اوست
چو آگاه شد دیوزاده ازان ‌ ‌ روان شد به نزد مه کاردان
مقارن چو دیدش بترسید سخت ‌ ‌ بلرزید بر خود چه شاخ درخت
پریدخت را گفت کای مهرجوی ‌ ‌ سوی ما دمان دیو آورده روی
پریدخت چون در نهان بنگرید ‌ ‌ یکی پیکر دیوزاده بدید
بنالید بر خالق ذو المنن ‌ ‌ زیان ورز کوپال آن اهرمن
بدل گفت اگر جان برم زین دلیر ‌ ‌ نگردم بدست وی اینجا اسیر
بسی کام گیرم ز فرخنده سام ‌ ‌ کنم کار خود را بگیتی تمام
تو اینجا مر این داستان را بدار ‌ ‌ سخن بشنو از آن یل نامدار
سرآینده دهقان موبد نژاد ‌ ‌ ز سام و دلیران چنین کرد یاد
که چون در سمن زار شد مهرجوی ‌ ‌ سوی قصر دلدار آورد روی

در شناختن پریدخت دیوزاده را و چگونگی آن (ام)

ابا ماه سیما بشادی نشست
زمی اندوه غصه را کرد پست

چو شد مست از شاه ایران زمین
سخن راند واز نامداران کین

وزان پس ز گردان خود و سپر
سخن گفت از دیو زاده دگر

که چون او مرا نیست در دهر کس
کجا آذر است او و دشمن چو خس

بپرداخت ایدر هوس ماند کی
که بیند رخ دیو زاده یکی

همیشه بپرداخت سیمین بدن
بخواطر نگه داشتی این سخن

درین واقعه مهوشش پاک دید
شکی در دلش از وی آمد پدید

دگر باره از پرده چون بنگرید
نشانهای او را بدانگونه دید

که سام دلاور چنین زاده بود
همانا که از شیر نر زاده بود

دگر در دلش داد زینسان پیام
که این نامور هست همسان سام

کجا دیو زاده بود نام او
اگر کین بود شیر نر رام او

چو دیدش نهان با مقاران بگفت
که از وی بپرسش نما از نهفت

بگو گر تویی دیو زاده بدهر
زمانه ز نوشت ویت داد بهر

بتو رام گردد دلارام سام
درینجا شوی تو بچینین شادکام

مقاران چو بشنید گردید شاد
سبک سوی فرهنگ یل رو نهاد

چو آمد بلب خاک ره را بسود
وزان پس بپرسید از سام گرد

دگر گفت برگو بمن نام خویش
بدان تا بیابی مرآرام خویش

بدو گفت فرهنگ نام من است
بزابلستان در مقام من است

بزمم چه گرشسب بنشانده است
مرا دیو زاده همی خوانده است

کنون نیست جانم بآرام رام / مگر آنکه بینم مه روی سام
وزان پس ز صندوق پرسش گرفت / همه کاروان شد ازو در شگفت
به نزد پریدخت آمد چو باد / سراسر شنیده بدو کرد یاد
پریدخت خندان شد از آن سخن / ثنا گفت بر داور ذوالمنن
پس آنگاه او را بر خویش خواند / سخن هرچه بود از نهانی براند
ز بند جهانجوی و آمد اوری / همان از پریزاد و افسونگری
نواساز گردید آنچنگ راز / که پرمایه در داد پنهان طراز
ازو دیوزاده بسی شاد شد / ز رنج ره و محنت آزاد شد
دعا کرد و گفت ای مه مهرجوی / ز اندیشه برتاب یکباره روی
کنون در محفه نشانم ترا / بر سام نیرم رسانم ترا
پذیرفت گفتار او سیمبر / که ناگه برافراخت از فتنه سر
رسیدند در دم کسان طغان / گرفتند پرسش ز راز نهان
ز هر کس گرفتند بسیار چیز / بجستند از آن پس نشان کنیز
نشان پس بجستند از آن سرکشان / نمی داد از ما هوش کس نشان
بگشتند با کاروان زرمساز / بر دیوزاده سبک پیک باز
بدان سرکشان برخروشید و گفت / که از من بجوئید راز نهفت
غلام شهنشاه بربرستم / بدیگر غلامانش و سرور منم
همانا مرا یک کنیز گزین / بهدیه فرستاده زی شاه چین
کنون سوی چین است ما را هوا / شما رخ بتابید ازین ماجرا

همه سرکشان زو نشد هیچ رام ‏ همی داد گفتار ناخوش تمام
که من مر شما را برم زی طغان ‏ نمانم که گردید زی چین روان
برآویخت بر شد زناگه درشت ‏ سبک دیو زاده مر او را بکشت
پرستندگانش کشیدند تیغ ‏ خروشید فرهنگ برسان میغ
در ایشان در افتاد با چوبدست ‏ تن چند را با زمین کرد پست
چو دیدند او را چنان باستیز ‏ بجستند ناگاه راه گریز
شتابان برفتند نزدیک شاه ‏ چو شه را بدیدند بر روی گاه
بگفتند کز بندرا دیون ‏ یکی کاروان از شماره برون
زکشتی علم سوی صحرا زدند ‏ زماهی فغان بر ثریا زدند
نهانی زهر کس بجستیم باز ‏ شدیم آگه از شاه گردنفراز
که صندوقی آورده روشن بقیر ‏ بدو در پری پیکر دلپذیر
مه کاروان ناگهان یافت است ‏ چو کشتی سوی بحر بشتافت است
نهان کرد او را بسان پری ‏ کزو هر کسی را بود داوری
مه ما زمه روی شه دستش گرفت ‏ غلامی مر او را نکوهش گرفت
وزان پس برآشفت چون پیل مست ‏ سر آورد روزش بیک چوبدست
زناگه بدو ما درآویختیم ‏ پسنده نبودیم بگریختیم
گریزنده گشتیم روان دیوسار ‏ رسیدیم زی نامور شهریار
مگر شاه فرخ دهد داد ما ‏ که از چرخ بگذشت فریاد ما
هماتگه طغان شاه فغفور چین ‏ برآشفت و برابرو افگند چین

نظر کرد بر نامدار انجمن به نیرم چنین گفت کای تیغ زن
سپاهی فراز آر و برکش براه شتابان برو تا بر باژخواه
هر آنکس که بینی در آن کاروان بکوشش جدا کن ز تن شان روان
چو پرداخته کردی ز کین آوری کمر بند از بهر یغماگری
سراسر بیاور بر من چو باد همین است رسم و همین است داد
کجا کاروان دار دانید شگاه که برد روان بزرگان شاه
چو بشنید نیرم در آمد ز جا باسب نبرد اندر آورد پا
گزین کرد از نامداران هزار شتابان بیامد بدریا کنار
ازو کاروان چون خبر یافتند بنزدیک فرهنگ بشتافتند
سراسیمه گردیده و روی زرد بگفتند با ناله و آه سرد
که آمد بد آمد بما ای دلیر ز کار تو گشتیم از عمر سیر
طغان شاه از زرمست آگه شده همه روز شادیش کوته شده
گوی را که نیرم بود نام او بجز کینه تند و خسته کام او
فرستاده با لشکر نامدار که از ما بر آرند یکسر دمار
چو بشنید فرهنگ از جای جست سر ره بدان جنگجویان ببست
خروشید کاین تازش از بهر چیست سپهبد کدامست و لشکر ز کیست
برش راند نیرم ز کین بارگی ازو بخت برگشت یکبارگی
چنان چوب دستی بزد بر سرش که آسیمه گشتند همه لشکرش
ز بالای اسبش بخاک او فکند تنش را بخاک بلاک او فکند

سپاهش بدو اندر آویختند — همه تیغ کینه برآمیختند
ز کین دیوزاده نگرد اندروی — ابا لشکرش شد جنگجوی
چو دیدند پیکار او کاروان — نشستند بر زین چو باد دمان
سوی رزم او سرکشان تاختند — همه تیغ کینه برافراختند
چنان دیوزاده درآمد بجنگ — که بر جنگیان کار کردند تنگ
رمیدند از وی لشکر نامدار — بمانند آهو ز شیر شکار
ندیدند چون چیرگی در ستیز — بیکره نهادند رو در گریز
برفتند زی شهر خلخ روان — ز خیرم خبر یافت جنگی طغان
جهان بر جهان بین او تار شد — دلش آرزومند پیکار شد
فرود آمد از تخت جنگی طغان — نشست از بر باره اندر زمان
ز گردان جنگی ده و دو هزار — بروانجمن شد پی کارزار
بخلخ روان شد چه باد دمان — بجنبید کمر بست و شد تازیان
بنو دشمش بره یکدم او برقرار — که تا کی رساند خود از کارزار
که با کاروان ترک و تازی کنند — بدان جنگیان کینه سازی کنند
شتابان همی تاخت با لشکری — که خود را رساند بدان داوری
بتعجیل خود را بدانجا رساند — اجل در کمین بود او را دواند
رسید او بنزدیک آن کاروان — به تندید و برزد بایشان فغان
بگفتا کجا نیست آن نابکار — که نیرم بکشت از گه کارزار
بباید که آید برم این زمان — که در دم بسوزم ورا تیره جان

بیک ضرب تیغش کنم بر دو نیم / ندارم من از پیل و از شیر بیم
چو فرهنگ بشنید این گفتگوی / سوی جنگ او تیز بنهاد روی
به پیش طغان شد ابا چوبدست / خروشید مانندهٔ پیل مست
که اینک مر این چوب را نوش کن / همه زندگانی فراموش کن
طغان شاه ترسید و برزد عنان / سپر پیش رو داشت از بیم جان
بزد بر سر اسب آن چوبدست / بدانسان که شد باره بر خاک پست
غلامان او تیغ کین آختند / بیاری وی بارگی تاختند
سراسر سوی دیوزاده شدند / به پیکار او دل نهاده شدند
بر افلاک برشد خروش سران / گرازنده گردید گرز گران
ز هر سو بفرهنگ بستند راه / کشیدند اسب دگر بهر شاه

جنگ کردن طغان شاه با دیوزاده و چگونگی آن (م)

طغان شاه چون باد برشد بزین / برانگیخت نام آوران را بکین
سبک دیوزاده کمین روی کرد / بخون یلان دشت را جوی کرد
خروشنده گردید چون سنراس / ازو شد دل سرکشان پر هراس
درآمد میان سپه همچو شیر / ز هر سو بزد بر یلان تیر
رسیدی چو پیکان بر آن نامدار / تو گفتی که با دست در کوهسار
طغانشاه چو از وی بدید آن نبرد / دلش گشت پر درد و رخساره زرد
در مکر و حیلت گری باز کرد / چنین جنگ گفتار را ساز کرد

که باید بنرمی ورا ساخت رام — وزان پس سرش را کشیدن بدام
زنیرو چه دارد سر سرکشی — به بندمش از داروی بیهشی
همانگه سپه را ز کین باز داشت — وزان پس سر از سرکشان برفراشت
چنین گفت با دیوزاده طغان — که چون تو نباشد کسی از گوان
همان به که بندی بر من کمر — سپهبد شوی بر سران سربسر
تورا شاه بربر زبر بر زمین — فرستاد و از بهر فغفور چین
کجا هست فغفور چین باب من — وزو هست روشن جهانتاب من
چه تو سرکشی سازی ای نامور — تورا باز خواهم روان از پدر
چه بد بد تو را یابی از من بدی — کنون شو بمن رام اگر بخردی
دگر رای داری بدرگاه شاه — یک امشب بخلخ همان صبحگاه
ابا کاروان رو سپر شو بچین — ببر همره خویشتن نازنین
چو بشنید ازو دیوزاده سخن — بدو گفت کای مرد شمشیرزن
پسندیده بودی چه در داوری — کنون روی کردی بحیلت گری
بدان تا چو آیم سوی خان تو — بیک دست چوبی با یوان تو
به بیهوشش داروی آری بدام — وزان پس بخواهی ز بهر وی کام
مرا نیست نزدیک خلخ گذر — از ایدر بچین میشوم ره سپر
یکی مایه ور بود در کاروان — که همیشه بود از مقاربن توان
زناگه بنزد طغان باز شد — بدو زار برگفت و غمّاز شد
چنین گفت کان ماه سیما کنیز — ز بر بهر نیا را با گنج و چیز

همانا بدریاش دریافتند
چو صندوق را قفل برتافتند

همانا ترا در جهان خواهرست
دو صد چون متارن ورا چاکرست

سه مهوشان است و طوطی کلام
بنجوید ز شاهان کسی غیر سام

ازین است که پنهان کند نام را
دگر این غلام است مر سام را

ازان رخ نتابد به پیکار و کین
که مر لاله رخرا برد سوی چین

قضا دیوزاده ز دور این شنید
همانگه چه آتش ز جا بر دمید

شتابان دوید از بر او دمان
ندادش بیک لحظه او را امان

بداسان بزد بر سرش چوب دست
که در پای اسب طغان گشت پست

بشد جانش از صرف این گفتگو
بغماز گفتن مکن آرزو

طغان چون ز خواهر خبردار شد
برو روز روشن شب تار شد

بدل گفت اگر پیچم از رزم سر
همانا ز من روی تابد پدر

شوم در میان شهان بی منش
سرم پست گردد ز بیرامنش

اگر رزم جویم ازین مرد دیو
مبادا که از من برآرد غریو

دگر باره چنگ سخن ساز کرد
در حقهٔ مکر را باز کرد

که اکنون بر افلاک بر شد سرم
که سام است جویندهٔ خواهرم

همان به که کاخم گلستان کنی
ابا او گذر در شبستان کنی

در ایوان چو او برفرازد علم
ازو شاد گردند اهل حرم

بدیدار او شادمانی کنند
ازان خرمی زندگانی کنند

چو یکهفته ماند درین سرزمین
بهشتم شتابید زی مرز چین

از ایدر ز جیحون گر شوی ره سپر | همانا ز من خشم گیرد پدر
بدو گر آنچه باشد سرم زیر ننگ | که در شهر خلخ نسازد درنگ
سخن زین نشان گفته بیحد برو | همی خواست کو را در آرد برو
ز ناموں مر او را بایوان برد | درونش به تیغ جفا بشکرد
نه زین پیرفت فرهنگ گفتار او | سبک داد پاسخ سزاوار او
که بنویس یک نامه نزد پدر | بدو قید کن راز من سر بسر
که او را بدل در بسی بد شتاب | نیاید بجیحون گذر کرد آب
پریدخت همراه او شد روان | سزد گر نگردد دل شه نوان
نه از شاه ترسم نه از لشکرش | بدین چوب بر هم زنم کشورش
تو خواهی که از فکر افسون و بند | سرم را در آری بخم کمند
ولیکن من از تو بحیلت گری | ببینی بر ترم در گه داوری
طغان چون بدید آنکه آن نامور | ز گفتش بپیچید یکباره سر
بدان جنگجویان خروشید باز | که گردید با اهرمن رزم ساز
همه رزم شیران کمین آورید | سرش را ز کین بر زمین آورید
سپه چون شنیدند گفتار شاه | براندند باره سوی کینه خواه
دگر ره بدو اندر آویختند | همه گرز و خنجر فرو ریختند
بدیشان در افتاد فرهاد باز | ابا جنگیان گشت او رزم ساز
گرفتند ناگاه بیش اندر میان | زدندش بهر سو بگرز گران
پریدخت مه روی چو آگاه شد | مر آن نامور را هوا خواه شد

بدل گفت اگر چه طغان سرگشت / ولی دیوزاده بچین آتش است

طغان سوی او گر شتابد بجنگ / سپه این کشد او نماید درنگ

سپاهش دمادم رسد از شهر / نیابد ز کین هیچ فرهنگ بهر

ز فرهنگ مردی بیکسو شود / هنرهاش در رزم آهو شود

به بند اندر آرند ناگه سرش / بخون غرقه گردد بر و پیکرش

طغانشاه گیرد ورا ناگمان / بریزد سبک خونم اندر نهان

همان به که پوشم سلاح نبرد / برآیم یکی پیکر تیزگرد

سوی رزم و کین دل نهاده شوم / مگر یار با دیوزاده شوم

رهانم من او را از چنگ طغان / دلیران کین را ببزم روان

وگر کشته گردم بمیدان کار / سر سام نیرم بود پایدار

همیشه دلش شاد و خرم بود / که چون او بگیتی دگر کم بود

امیدم بدادار دارنده مهر / که بینم رخ سام فرخنده چهر

کنم جان شیرین فدای سرش / چو پروانه جان بازم اندر برش

بگفت نکرد و هیچ جا او درنگ / نبردوی طلب کرد اسباب جنگ

مقارن باندرز نگشاد لب / نه پذرفت اندرز آنخوش لقب

چو بیچاره گردید ساز نبرد / بیاورد بهر پوشش چه گرد

پریدخت پوشید اسباب جنگ / کمر چون دل عاشقان کرد تنگ

رزم پریدخت با طغانشاه و کشته شدن طغانشاه (م)

نشست از بر باره باد پای — بدست اندرش نیزهٔ جان ربای
بسوی طغانشاه شد رزم جوی — در آورد با او ز کین روبروی
سر از بهر پیکار چون بر فراخت — طغانشاه همان لحظه او را شناخت
بروبر خروشید کای شوخ چشم — چرا رو نهادی سوی کین و خشم
مرا باز گو راز خود سر بسر — چگونه فتادی بصندوق در
بپوشید هوش از و رازها — فرو خواند آغاز و انجام را
ز افسون نماوز فرخنده سام — هم از بند شاهنشه خویشکام
همان رستن سام از زیر بند — همان از پریزاد و افسون و بند
سر حقه را زرا بر گشاد — ز صندوق دیگر سخن کرد یاد
طغانشه چو بشنید گفتار او — نکرد هیچ آهنگ پیکار او
بدو گفت ازین غم بدل در مدار — ز رانده روان را مکن شرمسار
بیا تا گذر سوی خلخ کنیم — ز گفتار ها روز فرخ کنیم
چنین پاسخش داد گلرخ بدو — که هرگز ندارم چنین آرزو
ز سام و ز باب و برادر چه غم — که سام نریمان بود همدمم
همانا نگردم بگفت تو رام — بجز گر بتابی ز کینه لگام
به نفرین طغانشاه بگشاد لب — همی گفت روز تو بادا چه شب
همه نام ما از تو شد زیر ننگ — بتو روز بادا شب قیر رنگ
بگفت این و با نیزهٔ جان ربا — سوی رزم آن ماهوش گرد وا
چه خوش گفت دستور شه با جهان — که دختر مبادا بگرد جهان

شهی را که در پرده دختر بود — همانا که آن شه بداختر بود
هم اکنون کنم روز تو قیر رنگ — نمانم که سازی بگیتی درنگ
پری رخ بپیچید از کین عنان — در آمد ابا نیزهٔ جان ستان
بیکدیگران اندر آویختند — ز بس خون بهامون فرو ریختند
مقارن چو پیکار ایشان بدید — بترسید و شد چهره اش شنبلید
بگفتا پدید است با شهریار — همانا نتابد بگه کارزار
طغان پایدار است و گرد افکن است — بمردانگی شهره بر انجمن است
پرستش کن ورزمش شنو سست رای — مبادا فتد نخل قدش ز پای
ز اندیشه ها چون رهائی نیافت — چو صرصر سوی دیو زاده شتافت
ورا دید همچون دمنده نهنگ — رخ دشت کرده ز خون لعل رنگ
پیاده همی جست بر سان شیر — سرانرا ز پیکار میکرد سیر
همی زد بجنگ آوران چوبدست — سران را ز افراز می کرد پست
زوی بر دلیران جهان تنگ شد — مقارن بنزدیک فرهنگ شد
ورا کرد آگاه از ماه روی — که بنهاد سوی طغانشاه روی
کمر بسته با شاه بر خاشجوست — همانا که زورش نه بر آرزوست
طغانشاه در رزم نیک اختر است — بویژه که پیکار جو دختر است
کجا ماهوش را بود تاب او — تو داری گه رزم پایاب او
بیاری او ره سپر شو بجای — که او را نباشد بر شاه پای
مقارن چو او را خبر داد ازین — برافروخت رخ نامدار گزین

خروشان و جوشان چو شیر ژند | سوی شاه شد نامدار بلند
چو آمد بر شاه رزم آزمای | ورا دید چون کوه بر بادپای
پریدخت را بارگی کرده پست | برآورده شمشیر و بگشاده دست
فتاده بپائین مهوش سمند | رخ ماه سیماش گشته نژند
طغانشاه باره برانگیخته | پی خون او تیغ آمیخته
همی خواست کز وی ببرد روان | پریدخت از بخت بد ناتوان
که فرهنگ آمد بدانجایگاه | چو تندر یکی نعره زد بشاه
بدو گفت کای بدگهر شهریار | رسیدم بجا بر یکی پایدار
بچشم طغان شد جهان قیر رنگ | وگر ره سوی نامور شد بجنگ
ندانی که روبه چو شیر ژیان | نه بیند گریزد ز چنگش توان
کنونت نمایم یکی تیغ تیز | که از ضرب تیغم شوی ریز ریز
ندانست کز گردش روزگار | چه چیز آیدش بی گمان در کنار
بگفت و چو آتش در آمد زجا | برانگیخت که پیکر بادپا
بزد بر سرش آتش آنگون | همی خواست کورا در آرد نگون
ز تیغش بدزدید فرهنگ سر | وزان پس خروشید چون شیر نر
بدانسان بزد بر سرش چون بدست | که با باره با خاک گردید پست
بردان چون بتابید رخ از طغان | برآورد بر سوی لشکر فغان
که یکسر ز پیکار تابید روی | مسازید پیکار و رزم آرزوی
که باشد پریدخت خود شاهتان | نماید به نیک اختری راهتان



جنگ طغان شاه با فرهنک و پیلس

پریوش شما را کنون است شاه / نباید که گردید ازین نیکخواه
طغانشه چو بر خاک افکنده شد / سپاهش بیکره پراکنده شد
پریدخت و فرهنگ با یاوران / بخلخ نهادند رو در زمان
بیامد بجای برادر نشست / بزرگان نشستند بالای دست
جهان را ز کار خود آگاه کرد / یکی را ز خویشان خود شاه کرد
سه ره سه هزار از دلیران گزین / گزین کرد کاید سوی شهر چین
ببخشید بر سرکشان سر بسر / ز زر و ز هر گونه دُر و گهر
همه ساز شاهی که بود از طغان / همه گنجهائی که بود از نهان
سراسر به پشت هیون کرد بار / بدانسان که بایست آراستکار
خود اندر عماری نهان کرد روی / بسر شد سوی شهر چین راه جوی
سقارن که مرد جهاندیده بود / خردمند و بیدار و سنجیده بود
همی راند در پیش یاره چو باد / دلش گشته از بند فرخنده شاد
همان دیو زاده به پیش سپاه / پیاده سپردی شب و روز راه
چو شد داوری طغان اسپری / سخن باز گویم ز سام و پری

آمدن عالم افروز نزد سام و سخن از پریدخت گفتن (م)

سراینده دهقان بافر و کام / سخن راند زینسان ز فرخنده سام
که چون گشت چیره بفغفور چین / ستمگاره شد با دلیران کین
یکی هفته با سروران شاد بود / شب و روز ز اندوه آزاد بود

زمی سرخ گردیده بد چهره اش — ولی بی پریوش بند بهره اش
چه خوش گفت دهقان والاگهر — خداوند آئین و فر و هنر
که باده حرامست بی روی یار — چه در بزم درویش و چه شهریار
ازان هفته سام آنچنان زار شد — که از جام و از باده بیزار شد
شب هشتم از هجر دلدار خویش — دل سام خرم در آن بود و ریش
ز افسون آن جادوی حیله گر — بسی خون دل می چکاند از جگر
کزان سان فریبی نمودار کرد — به هجران یارم گرفتار کرد
در آن گفتگو بود آن شیر نر — که آوازی آمد ازان بوم و بر
زناگه پریزاد افسون نمای — بیامد بر پهلو پاک رای
دعا کرد و گفتش که ای نامور — نگفت یاد روی پریوش دگر
که از رشک تو من بریدم روان — بر و شد همه مرغ و ماهی نوان
سزد گر دل از وی برون برکنی — همه چنگ در دامن من زنی
کزو مهر برگیری ای سرفراز — دمادم ازان پس تو با من بساز
مرا یار دانی ورا دی کنی — بخلوت شب و روز شادی کنی
برآشفت ازو سام آزاده خوی — ازان پس بدو گفت کای ماهروی
ز افسون زمانی رخ خود بتاب — ازان پس نما رخ بمن بی حجاب
بدان تا ببینم رخت بیدرنگ — ببر در کشم نخل قد تو تنگ
پریزاد بنمود رخ چون بسام — دل سام با او نشد هیچ رام
دلش بود در بند آن ماهروی — نمی شد با فسون نما مهرجوی

جهان جو چو روی پری را بدید — بساط سخن زین نشان گسترید
که بینم چو رخسارهٔ مهوشم — ازان پس ترا من ببر در کشم
چو زو آن پریزاد افسون نما — شنید این سخن اندر آمد ز جا
بدو گفت اگر عهد و پیمان کنی — مرا مشکل دل تو آسان کنی
بیارم پری روی را از نهان — مرا شاد سازی تو ای مهربان
به پیمان دولت را اگر نیست رای — دگر می نه بینی تو آن دلربای
سپهبد چو بشنید گفتار او — چنین داد پاسخ سزاوار او
که چون ماهوشش را به بینم دمی — نخستین بجویم ز تو خرمی
دل عالم افروز گردید شاد — برون آمد از خیمه مانند باد
بزد بال و برشد بروی هوا — که آرد سمن بوی را باز جا
فراوان برافراز دریا پرید — ز صندوق مه روشنائی ندید
ندانست کو را چه آمد به پیش — دلش ناشکیبا شد از بخت خویش
سراینده دهقان با آفرین — سخن راند زینسان ز فغفور چین

چگونگی رزم فغفور چین با سام نریمان (م)

که در رزم و کین چون ندید هیچ بهر — ز ماهوش شتابان در آمد بشهر
رخش بود از بخت سرکش دژم — زمان تا زمان غرقه گشتی بغم
یکی هفته در بتکده روز و شب — ز بهر گشایش گشاده دو لب
زبان را بخواهشش بیاراستی — دمادم ز بت یاوری خواستی

بهشتم زنوبت خانه آمد برون ... ازو دور گشته قرار و سکون
بیامد نشست از بر تخت مرد ... زگردن کشان جای پردخت کرد
فرستاد دستور را پیش خواند ... زسام و پریوش سخنها براند
ازان پس بگفتا چه افسون کنم ... که این خار را از پای بیرون کنم
بدو گفت دستور کای شهریار ... برآراسته از پی کارزار
برون شو تو چین رخ سوی جنگ کن ... بسام نریمان جهان تنگ کن
که او یابد از رزم و کینه شکست ... همانا پریدخت آید بدست
زگفتار دستور فغفور چین ... نه پیچید سر کرد رخ سوی کین
سران سپه را سراسر بخواند ... برایشان بسی سیم و گوهر فشاند
بگفتا همی رای نام آورید ... سر سام نیرم بدام آورید
نشاید بیچارگی رخ بجنگ ... مگر سر درآرید از زیر ننگ
سران یکسر از جای برخاستند ... زبان بهر پاسخ بیاراستند
که ما شاه چین را پرستنده ایم ... بر امر او سر درافگنده ایم
نتابیم ز امر شهنشاه سر ... ز فرمان او نیست ما را گذر
همه سوی پیکار رو آوریم ... هنرهای مردی بجا آوریم
کمر تنگ بندیم در داوری ... بکوشیم با لشکر خاوری
بقلواد و قلوش سرآریم دهر ... چو رو اندر آریم از کین و قهر
به بندیم بازوی مر سام را ... بگردون برآریم ازین نام را
کجا سام را باشد این دستگاه ... که در زیر چنگ آورد دخت شاه

از این پس بشادی اگر رو کنیم
سر نام خود زیر آهو کنیم
بر آنسان برانیم لشکر بکین
که شب گرزه گیر داویم زمین
از ایشان بسی شاد شد شهریار
سپه کرد از هر سوی خواستار
چنان لشکری بروی انبوه شد
کزان پیک اندیشه نستوه شد
ستادند پیش شه چین ردان
سپه بر شمردند کار آگهان
ز پیکار جویان نیزه گذار
گذشت از بر شه دو ره سی هزار
شهنشه شد از سرکشان نیک بهر
هماندم برون برد لشکر ز شهر
بر لشکر سام خبر گه زدند
درفش بنفشش از بر مه زدند
هماندگه خبردار گردید سام
که فغفور چین گشت با رزم رام
ز پرده برآمد بر افراز زین
نظر کرد بر شاه توران زمین
به قلوش چنین گفت کای نامدار
ندیدم چنین لشکر بی شمار
ز سم ستوران مردان کین
زمین است جوشان چو دریای چین
مگر دادگر مان دهد یاوری
که چیره شویم اندرین داوری
اگر نه بگیتی کرا هست پای
که با این سپاه آورد رزم رای
درین بد که آمد شه چین ز شهر
بخرگه درون رفت مانند زهر
سپه بر لب رود آمد فرود
طلایه برون رفت مانند دود
ز افراز که سام آمد بزیر
ز هجر پریوش دل از غم اسیر
چو بنشست بر تخت شاهنشهی
مهش مهربان گشت و بختش رهی
نشستند گردان خاور برش
ستادند بر جایگه لشکرش

پی چاکری دست کرده بکش — همه نامداران با رای و هش
سخن در میان بود از مهر و کین — که آمد فرستادهٔ شاه چین
ورا راه دادند نزدیک سام — چو آمد دعا کرد و بگذارد گام
ز شاهنشه چین یکی نامه داد — بدست جهان پهلو پاک زاد
بدستور خود داد آن نامه سام — بخاموشی آن انجمن گشت رام
گرانمایه دستور برخواند زود — نخستین ز بت بود و شه را درود
پس از نام بت گفتش بد چنین — که این نامه از نامور شاه چین
بنزدیک سام نریمان راد — جهانجوی جنگ آور شهنژاد
بدان ای سرافراز رزم آزمای — که دارم دگر ره به پیکار رای
خرد کار بنده روی پیشه کن — ز انجام این رزم اندیشه کن
پریدخت را ره سپر کن بچین — وزان پس روان شو بایران زمین
دگر زانکه رای نبرد آیدت — همانا که سر زیر گرد آیدت
چو لشکر برانم بچین آوری — بتو بر سر آرم همه داوری
به ننگ آورم بر شده نام تو — بهم بر زنم یکسره کام تو
جهان پهلوان زین برآشفت و گفت — که شه را مگر بخت بد گشت جفت
پریدخت را بر دوستی برون — وزو گشت جان و دلم بی سکون
نخستین بگفتم بدو راز را — که بروند مرغ نواساز را
ندارد چنین گفتگو را پسند — برآید پی کین به پشت سمند
سپه را براند بچین آورے — که من هم ابا لشکر خاوری

چو شیر ژیان رای جنگ آوریم — جهان را بدو تار و تنگ آوریم
ز بالای پیلش در آرم بخاک — برآرم ز لشکرش گرد هلاک
پی رزم چون دست بیرون کنم — ز خون دشت را رود جیحون کنم
تنان را در آرم ز بالا بپست — روان دور گردانم از بت پرست
فرستاده برجست و برتافت روی — بشد پیش سالار پرخاشجوی
پیام جهان پهلوان باز داد — شه کینه جو رزم را ساز داد
یکی هفته شه کرد برچین درنگ — بهشتم برانگیخت لشکر بجنگ
نشست از بر پیل سالار چین — بجنبش در آمد ادیم زمین
یلان بر نشستند بر بادپای — سراسر سوی رزم کردند رای
غو کوس بر چرخ گردون رسید — خروش یلان تا به جیحون رسید
هوا گشت تار و زمین گشت پست — ز سم ستور و پی پیل مست
شد از نیزه ها بیشه صحرای چین — وزان بیشه چون شیر مردان کین
شهنشه ز شادی سبک برکشید — سپاهش ز هر سو رده برکشید
ز بس جنگیان اندران پهن دشت — یکی باره ز آهن نمودار گشت

جنگ سوار خاوری با فرستو و کشته شدن خاوری (م)

بایستاد در قلب فغفور شاه — ستادند پیش و پس او سپاه
دلیران ترکان رزینه جنگ — همه درگه کینه همچون پلنگ
چه طغرل تکش کیدل و یک تنه — بیامد بایستاد در میمنه

فرستو که بُد نامدار سترگ — شد از قلب تازان سوی میسره
دگر نامداران و مردان کار — کشیدند صف در زمین و بسا
در و دشت پر شد ز تیغ و سنان — تو گفتی که برخواست آخر زمان
درفش از پی کین برافراشتند — چو شیر ژیان نعره برداشتند
چو زین آگهی یافت سام دلیر — ز جا جست مانند نرّه شیر
بپوشید سازی چو کوه گران — نشست از بر تازی اسب چمان
جهانجوی قلواد رزم آزمای — چو دید آنکه پهلو بکین کرد رای
دلیران دگر دن کشان را بخواند — سپه را پی رزم کین برنشاند
برآمد بمه شقههای علم — زمین شد پر از شیر شرزه دژم
هوا شد سراسر چو دریای قار — زمین گشت جوشان ز بانگ سوار
بقلب سپه سر برافراخت سام — پی کین بفتراک بربست خام
سوی میسره رفت قلوش چه گرد — رده ساز کرد از برای نبرد
ستادند نام آوران پیش و پس — کشیده سراسر عنان فرس
بهر صف سوار افکن خاوری — باستاد از بهر کین آوری
چو از هر دو رو رزم و کین ساز شد — در خشم و جنگ آوری باز شد
نخستین فرستو در آمد بجنگ — یکی خشت آهار داده بچنگ
خروشید و گفتا فرستو منم — ز گردان جنگی بی آهو منم
سپهدار و شاهم گه داوری — همیشه بجویم ز بخت یاورے
سزد گر در آید به پیکار سام — ببیند هنرهای مردی تمام

چنان دست بردی نمایم بدو	که گرید روان نریمان برو
ز رزم شد سوار افکن خاوری	برانگیخت اسب از پی داوری
ورا آمد فرستو نبرد کش چو باد	هم از ره پی کین دو بازو گشاد
بزد بر فرستو یکی تیغ تیز	ز بخت بدش تیغ شد ریز ریز
فرستو چو شیری برآشفته شد	ز پیکار دشمن دلش تفته شد
برانگیخت اسب و برآورد خشت	ز خشتش تو گفتی زمین قیر گشت
چنان بر سوار افکن خاوری	فرستو بزد خشت در داوری
که با سر جدا شد ز تن خود زر	سرش ترک تن کرد و تن ترک سر
فرستو برانگیخت اسب نبرد	ز نام دلاور همی خواست مرد
چو زو بر نهاک بانگ و فریاد شد	بمیدان گه رزم قلواد شد
یکی نیزه بردست و باره بزیر	خروشید چون آتش زمهریر
برآراسته تن بساز کمان	بدستی سنان و بدستی عنان

رزم قلواد با فرستو و کشته شدن فرستو (م)

تو گفتی که بود او یکی پیل مست	و یا شیر بود اژدهائی بدست
بنزد فرستو چو آمد فراز	خروشید بروی که ای رزم ساز
درفش و تبیره برافراختی	زمانا مداری سر انداختی
چنان بر تو گرید شه جبین کنون	که گرید براو اختر واژگون
فرستو ز قلواد پرسید نام	همان از نژاد و ز جاه و مقام

بپاسخ بجنباند لب نامور ... برآشفت از مرد پرخاشخر
سنان در ربود و بدو حمله کرد ... برانگیخت قلواد اسب نبرد
در انداخت در یال مرکب عنان ... برآمد ز جا بازکرده سنان
چنان زد بر او نعرهٔ از غضب ... که شد روز روشن بر او تیره شب
بدانگونه پیکار بر ساختند ... که خود را ز بس خشم نشناختند
زناگاه قلواد رزم آزمای ... برآورد آن نیزهٔ جان ربای
چنان زد بر او نیزه آن یل درشت ... که از سینهٔ او برون شد ز پشت
بخاک اندر افتاد آن جنگجو ... که میداشت بر دل بسی آرزو
برانگیخت اسپ و بمیدان شتافت ... دگر ره پی کین سواری نیافت
دگر از شه چین هم آورد خواست ... دل نامداران از و بر بکاست
درآمد سواری که جوید نبرد ... ز گرزش سر و پشت او خرد کرد
سوار دوم چون برآمد بجنگ ... همانگه بخستش به تیر خدنگ
سوار چهارم چو شد رزمجوی ... بدانسان بخستش که بنهفت روی
چنان تا در انداخت و تن بخاک ... دل شاه چین شد از و دردناک
همی خواست تا خود درآید بجنگ ... کند روز قلواد را تیره رنگ
که گردی شد از روی دشت آشکار ... یکی راه سپر مرد خنجر گذار
برون آمد از گرد مانند باد ... بر پادشه شد زمین بوسه داد
بکفش در یکی نامه بودش نهان ... سبک داد در دست شاه جهان
چنین بود در وی که ای شاه چین ... فرستاده از شهر خلخ زمین

رسیدن نامه مرگ طغانشاه بپدرش شاه چین (م)

بیاید شتابان بدرگاه تو | که اکنون دگرگون بشد راه تو
پریوش ز دریا برون زد علم | طغانشه روان شد براه عدم
مرا دل ز بهر پسر شد کباب | شب و روز میبارم از دیده آب
پریدخت بگرفت تاج و نگین | ابا دیوزاده برون شد بکین
چه خوش گفت دانا که دختر مباد | وگر باد فرخنده اختر مباد
از آن رخ نهفتم ز کین پسر | که این کینه را تازه خواهد پدر
تو دانی که او مر مرا دخت نیست | همان مادر او بگیتی پریست
سر دگر شد مرا شهریار | که گشتم ز مرگ پسر سوگوار
همه جنگ و اسباب جنگی طغان | بیکره پدید آورید از نهان
شده ره سی هزار از دلیران کین | گزین کرد آمد سوی شهر چین
شه چین از او چون خبردار شد | بروز روشن شب تار شد
ز مرگ پسر روز او شد چو نیل | همی خواست خود را فکندن ز پیل
بدو گفت دستور کای شهریار | مکن بخت خود را چنین سوگوار
مزن پای امید خود را بسنگ | مکن روز خود را چنین تیره تنگ
که در رزم چون تو شوی سوگوار | کند خصم تو کام دل در کنار
مکن شادمان زین سخن سام را | که بر فرق گردون کشد کام را
میندا ز خود را از افراز پیل | که برگشته بختی ز بن چند میل

چنین داد پاسخ بدستور شاه | که شد از پریدخت روزم سیاه
چه سازم که او را بدست آورم | چگونه سر سام پست آورم
بدو داد پاسخ خردمند مرد | که امروز رخ بر متاب از نبرد
بغو طبل و شادی چه برجا ستاد | هم آوردمی جست قلواد راد
همی گفت در چین نگر مرد نیست | و یا همچو من کس در آورد نیست
برآشفت طغرل تکش زین سخن | سبک سر برافراخت زان انجمن
بجا گفت قلواد را داشت ننگ | ز بیغارهٔ او دلش گشته تنگ
شد از قلبگه تازیان پیش شاه | شهنشاه را دید در قلبگاه
بیامد بر شاه طغرل تکش | بایستاده و دست کرده بکش
همی گفت کای شاه پیکارجوی | ز بهر چه کردی به پیکار روی
ز لشکرگه نامبردار سام | بیاید یکی مرد گم بوده نام
بترسید از وی این گشن انجمن | ابا او نگردد کسی رزم زن
ز بانش چه بیغاره پیوسته است | همی گفت از رزم من خسته است
از آن رخ نهادم سوی شهریار | که کردم منش رزم را خواستار
اجازت همی خواهم از شاه چین | گشایم چو شیران بر او بر کمین
باقبال و میمنت تو ای شهریار | برآرم همین دم ز جانش دمار
از آن پس برانم سوی رزم سام | برو روز روشن کنم همچو شام
سخن گو ز طغرل تکش کرد یاد | که هنگام کین بود آتش نهاد
به نیزه دل شیر کردی کباب | بر گرز او پیل کم داشت تاب

خدنگش گذر کردی از خاره سنگ   فکنده ز خنجر دو صد نهنگ
همان هم سپهبد ز فغفور بود   بمردی بهر جای منشور بود
ز خونکا ملی کرد بر عزم چین   پذیرفت گفتار او شاه چین
بدو گفت رو نیک بیدار باش   ز سام دلاور خبردار باش
که او مرد جنگ است و پرخاشخر   بدرد به خنجر دل شیر نر
ز گرشب دارد نژاد آن دلیر   عقاب دلاور در آرد بزیر
چو بشنید طغرل تکش گفت شاه   همی گفت با دل جفت شاه
مبادا کش آشتی زگردون نژند   که بیند گزند شهنشه پسند
وزان پس بزانو زدن کرد رای   که این بود آیین توران خدای
بزانو در آمد مر آن نامور   بر شه ازان پس فرو برد سر
نشست از بر اسب تازی نژاد   سوی رزم قلواد گو رو نهاد
چو آمد بمیدان سواری گرفت   بقلواد گو کامکاری گرفت
بگردن درفش هنر بر فراخت   چپ و راست چون باد مرکب بتاخت
وزان پس به تیر و کمان بست برد   برانگیخت اسب از پی دستبرد
به نزدیک قلواد شد چون شرار   بدو گفت کای نیم مرده سوار
سران را فکندی بگرداب خون   که اینک سرت را کنم سرنگون
برو بر خروشید قلواد گرد   کجا داشت پیکار او را بخورد
چنین خصم را در گه گیر و دار   به بین تو بر دیدهٔ اعتبار
اگر خاک بالش بگاه نبرد   در آید بدو دیده ات همچو گرد

سنان را بزد کرد طغرل تکش ... به پیوست شیری زکین برزش
دلیر و کشید و سبک برگشاد ... برون شد ابر ران قلواد راد
چنان زد که گلبرگ او زرد شد ... زبیکی دلش مسکن درد شد
چنان زد که شد او غوانش پرند ... بتابید از کین عنان سمند
چو از قلبگه دید فرخنده سام ... برانگیخت گلگون سپیکر باد کام

کشته شدن طغرل تکش بدست سام نریمان (م)

درآمد بمیدان چو شیر ژیان ... ز رستم سمندش زمین بد نوان
بطغرل تکش گفت ای تیره روز ... کنون دل زامید ها بر فروز
چنانت درآرم ز زین ستور ... که گریان شود بر تو ماهی و مور
نبودی بقلواد گرد ستبرد ... کنون رزم جوئید با سام گرد
بخندید طغرل تکش کای دلیر ... همانا ندیدی تو چنگال شیر
ز طغرل تکش نیستی باخبر ... که در کین نتابد رخ از شیر نر
به خنجر بکاود درون سپهر ... به تیغش بلرزد دل گاو و مهر
عمود گران گر درآرد بچنگ ... بخود موزه سازد ورنده نهنگ
چو گیرد بکف نیزهٔ جانربا ... سپهر روانرا درآرد ز پا
چو او برگشاید خم خام را ... هم اکنون به بند آورد سام را
بخندید از و سام کشورگشای ... ببرد بانگ بر بارهٔ تیزپای
سنان برکمر بند او کرد بند ... بخندید طغرل به پشت سمند

دلش گشت از سام یل پر ز بیم | بزد تیغ و شد نیزه‌اش بر دو نیم
ازان پس برانگیخت اسب نبرد | بسوی سپهدار آهنگ کرد
چو پیکارزاده دید فرخنده سام | برآهیختش تیغ تیز از نیام
بطغرل بتخش حمله آورد باز | برآویخت طغرل دران رزمساز
زمانی بگشتند با یکدگر | چو شیر دژ آگاه چون پیل نر
سرانجام سام اندر آمد چو باد | بدست اندرش آب آتش نهاد
بزد بر سر طغرل آن شیر کین | بدانسان که بشکافت تا پشت زین
ز باره درافتاد با خاک خوار | بدو کرد باره به تندی گذار
برانگیخت مه لعل سم خاره سام | جهان گشت از گرد او قیرفام
زمانی سر و پای میدان بگشت | خروشش ز جنگ آوران برگذشت
کجا شاه چین از طلبگار بود | که شه را بدو راه پیکار بود
بدو داد از شه دلیری پیام | که امروز شد روز فرخنده سام
چو فردا نماید رخ از چرخ شید | درآید شه چین به پیل سفید
فرامش کند کام ایام را | طلبگار گردد بکین سام را
کنون باز تابان ز میدان عنان | که خورشید شد در پس که نهان
عنان باز پیچید فرخنده سام | به لشکرگه خویشتن باز سام
بپرده سرا شد بر آمد بتخت | دلش در غم یار روز و شب بخت
دلیران سراسر شدند انجمن | ز پیکار فغفورشان بد سخن
وزان رو شه چین بحجرگاه شد | روانش ز اندوه کوتاه شد

غمی داشت در پیش دل همچو کوه ‌‌ ‌‌ دلش بود در پیش دختر ستوه

دو سالار بودش چو شیر دژند ‌‌ ‌‌ که بودند در رزم و کین دیوبند

یکی را پریوش یل نام بود ‌‌ ‌‌ دگر گرد فرشاد خودکام بود

چنین گفت فغفور کای سرکشان ‌‌ ‌‌ ز روز بد آمد بر من نشان

پریدخت با دیوزاده مگر ‌‌ ‌‌ فکندند در شهر خلخ گذر

طغان سوی شان رفت پیکارجو ‌‌ ‌‌ چو شد دیوزاده به پیکار او

قضا را طغان گشته از غم اسیر ‌‌ ‌‌ همی دیوزاده بر او گشته چیر

پریدخت از آنجای گشته روان ‌‌ ‌‌ بدست اندر آورده گنج گران

همی آید اینک ز خلخ بچین ‌‌ ‌‌ که با سام یاری کند روز کین

شما را بباید شدن با سپاه ‌‌ ‌‌ نهانی هم امشب شتابان براه

بدیشان ز ناگه کمین ساختن ‌‌ ‌‌ ز پیکار کین طغان آختن

گزینید ازین لشکر نامدار ‌‌ ‌‌ دلیران جنگ آزموده هزار

که دارند ایشان سپاه اندکی ‌‌ ‌‌ همانا نجویند کینه یکی

همه یکسر ز بهر طغان دردمند ‌‌ ‌‌ شب و روز با دیده پرگزند

پریوش بگفتش که ای شهریار ‌‌ ‌‌ سزد گر کنی راز را آشکار

چه کس باشد این دیوزاده بگو ‌‌ ‌‌ که با او طغانشاه شد رزمجو

بدو شاه چین گفت کای خوشکام ‌‌ ‌‌ بود دیوزاده غلامی ز سام

ازو سروران رخ برافروختند ‌‌ ‌‌ خرد را سبک دیده بر دوختند

بگفتند ما را ازو نیست باک ‌‌ ‌‌ ز جانش برآریم گرد هلاک

نداریم اندیشه در دل ز سام / بود دیوزاده مر او را غلام
گزیدند از جنگیان ده هزار / برفتند تا زان سوی کارزار
چنین گفت راوی که یک جاوری / چو آگاه گردید ازین داوری
بترسید زی سام آمد چو باد / زبان دعاگستری برگشاد
پس آنگه همه رازهای نهفت / بفرزانه سام سرافراز گفت
که فرهنگ با گل رخ سیمبر / رسیدند اینک ایا نامور
شده دشمن از کارشان باخبر / بودشان خیال شبیخون بسر
شه چین و دو پهلو ز توران سپاه / بجزم شبیخون در پیش راه
فرستاد با جنگیان ده هزار / که در شب برآرند از ایشان دمار
چو سام از پریدخت و فرهنگ گرد / خبردار گردید ازان دستبرد
بسی شاد گردید و سر برفراخت / پی رزم جستن یکی چاره ساخت
همی گفت اگر من برانم سپاه / بیاری فرهنگ بآوردگاه
شه چین خبردار گردد ازین / هماگه پی کین برآید بزین
سپه برنشاند کند تاختن / بباید پس ما بکین آختن
رتوسن کند سروران را نگون / شود لشکر ما بجنگش زبون
اگر زانکه ایدر درنگ آورم / سرنام خود زیر ننگ آورم
فریتوش و فرشاد پیکارجوی / درآرند ناگه به پیکار روی
شبانگه بکین دست بیرون کنند / بفرهنگ و مه رو شبیخون کنند
نه لشکر بماند نه خاور نه گنج / بیابند ما را ازان گنج رنج

دلم در شگفت است ازین داوری / ندانم چه سازم ازین یاوری
بدان گفتگو قلوش نامدار / زمین بوسه زد پیش سام سوار
که هستم درین جنگ من کینه ساز / بلطف خدا و بفر تو باز
پرینوش و فرشاد را از کمین / چه باد وزان اندر آرم بچین
پریدخت و فرهنگ را از نهفت / بیارم به پیش تو من بی شگفت
بدو سام یل آفرین کرد و گفت / که فیروزیت باد همواره جفت
کنون ساز کین پوش و شو بر زین / سپه ساز و رو کن سوی رزم و کین
بپوشید قلوش سلیح نبرد / نشست از بر بارهٔ ره نورد
شده شش هزار از دلیران گزید / که هر یک نبرد هژبری سزید
بدل در یکی فال فرخ گرفت / شب تیره ره سوی خلخ گرفت
وزان روی فرهنگ با دخت شاه / همان شیردل خادمایه سپاه
ز خلخ سوی چین شده ره سپر / نبدشان ز راز نهانی خبر
چو ده میلشان بود در شهر چین / بدیدند خرم یکی سرزمین
پر از سبزه و جوی و آب روان / ز هر سوی آهوی مشکین چمان
خوش آمد در انجای فرهنگ را / چراگه چو دید آهوی رنگ را
یکی سایبان را بر پای کرد / پریدخت را زیر آن جای کرد
مقارن بر رود آمد فرود / بر او دشتابید هر کس که بود
سپه بر لب رود خرگه زدند / همه انده و رنج را ره زدند
شب آمد غنودند مردان کار / دمی بود فرهنگ یل برقرار

بر و ریج ره کرد ناگه شتاب	ز بس رنج چشمش درآمد بخواب

شبیخون زدن فریوش و فرشاد بر دیوزاده فرهنگ (م)

سرائیده نامهٔ باستان	ز فرشاد و زینگونه زد داستان
که چون با فریوش در نزد شاه	براندند لشکر چو صرصر براه
ز آرزم ماندند یکبارگی	براندند بر دشت و کُه بارگی
فرستاد فرشاد پرخاشخر	ز بهر پژوهش یکی رهسپر
که هر سام را زان نکوهش کند	ز فرهنگ و مهوش پژوهش کند
روانشد چو از کاروان نامدار	سحرگه بیامد بر چشمه‌سار
سراپرده دید بر دشت بار	فروزان ز بس گوهر شاهوار
به پیرامنش لشکر پر هنر	ولیکن بآرام بنهاده سر
زمانی پژوهیده برجا ستاد	پس انگه بیامد بمانند باد
به نزد فریوش و فرشاد شد	بدانسان که گفتی مگر باد شد
خروشید و گفت ایدلاور سران	پژوهش بسی کردم از بر کران
رسیدم بر چشمه‌ساری فراز	بدیدم یکی خیمه و اسب ساز
به پیرامن خیمه یک لشکری	ببر جمله را ساز کندآوری
همانا پریوش بخیمه در است	که پیرامن خیمه پر لشکر است
همانا که آن لشکر خلّخ است	که یکسر سوی شهر چین شارخ است
بتازید و تیغ از میان برکشید	ز آرام یکبارگی سر کشید

طلایه ندارد دو دیده براه / سراسر بخواب اندرند آن سپاه
گر بخت شه را بدست آورید / بسام نریمان شکست آورید
دلیران بیکره جهانند بور / رسانند بر چرخ گردنده شور
بدان گونه در راه فرشاد شد / که زی دامگه مرد صیاد شد
یکی بهره از تیره شب چون بماند / فرنیوش خود را بایشان رساند
سپه دید در خواب و دل بی هراس / بخواطر طلایه نه آوای پاس
برآورد تیغ و خروشید سخت / که فغفور چین باد فیروزبخت
سر و اختر سام بادا نگون / تنش اوفتاده بگرداب خون
زیکسو خروشید فرشاد گرد / ازان پس درآمد پی دستبرد
سپاهش رسیدند از پی چو باد / جهان شد پر از رنگ بیداد و داد
چو گردان بگردند برکین شتاب / برآورد سر دیو زاده بخواب
جهان دید پر مرد پولاد پوش / بگردون رسیده زهر سو خروش
سراسیمه شد دیو زاده ازان / به نزد پریدخت شد در زمان
پر و برخروشید کای ماهوش / دمی سر برآور ازین خواب خویش
که دشمن همین تافتن ساخته است / زبهر شبیخون سرافراخته است
همه دشت پر نیزه و خنجر است / کران تا کران مرد رزم آور است
سبک خیز و بنشین به پشت سمند / مبادا که آید سرت زیر بند
پریدخت از خواب برکرده سر / جهان دید پر بانگ تیر و تبر
زغم شد گل سرخ او زرد فام / بسی یاد کرد از گرانمایه سام

بپوشید ساز و برآمد باسب ... برانگیخت از جا چه آذرگشسب
بگشتند بر گرد لشکر چو دود ... برانگیختند آنکه در خواب بود
سپاه از پی کین برآمد بسور ... برآمد بچرخ برین بانگ شور
وز آن عرصهٔ گیر و دار سپاه ... همان لحظه قلوسش بیامد براه
بیاری فرهنگ و جهوش رسید ... ابا لشکر تند و سرکش رسید
شب تار و درخشیدن تیغ تیز ... سواران شده با اجل هم ستیز
سراسر جهان بود از شب سیاه ... چو روز قیامت رخ پرگناه
چو پولاد زنگار خورده سپهر ... نمی دید کس مرد را هیچ چهر
تو گفتی هوا دام اهرمین است ... و یا آسمان با زمین دشمن است
چنان گرم شد سروران را ستیز ... که جستند شیران ز بیشه گریز
چنان گرد بر شد بچرخ برین ... که گفتی یکی شد زمان و زمین
تن کشته با خون بدریا شتافت ... ز تن جان بسوی ثریا شتافت
بدریا چنان کشته انبوه شد ... که از هول او دیو نستوه شد
ز خون شد چنان بحر چون لعل رنگ ... که از خون بپوشید عیبه نهنگ
دمان دیو زاده ز هر سو چو ابر ... برافراخته بال و یال سطبر
گهی رزم جو بود با چوب دست ... گه از سنگ دشمن همی کرد پست
خروشان شدی چون دمنده نهنگ ... دلیران کین شور بودی بجنگ
زدی بر سواران کین بر کمین ... بدانسان که شان در ربودی زمین
بیکسو پریدخت با تیغ تیز ... در افکنده با سروران رستخیز

خروش فرنیوش و فرشاد گرد / برافراخته سر پی دستبرد
بدست اندر آورده شمشیر کین / زخون سرخ کرده ادیم زمین
چنان رزم کردند تا روز شد / جهان همچو روی دلفروز شد
پرنیوش بر دشت کین بنگرید / ز کشته در و دشت شد ناپدید
سپاهش یکی بهره کم گشته بود / ز کشته در و دشت چون پشته بود
برآشفت و نزدیک فرشاد شد / بدو گفت دشمن بما شاد شد
نگه کن شده دشت کین پر ز خون / بدو لشکر ما کنون در نگون
مرا و ترا گاه جنگ آمدست / که بر هر دومان دهر تنگ آمدست
اگر سر بپیچیم ازین رزمگاه / ز ما خوار برید گرانمایه شاه
تو شو زی پریدخت سر زو بلنگ / که بر اهرمن من کنم روز تنگ
ز گفتش برافروخت فرشاد رو / بسوی پریدخت شد جنگجو
پرنیوش زی دیوزاده چو باد / برانگیخت که پیکر دیوزاد
بیامد چه از ره بر او فراز / بدیدش که و کس نیابد جواز
زمان تا زمان رای شیر آورد / پیاپی از باده سبز بر آورد
برو بر خروشید کای اهرمن / بیا رزمجو شو زمانی بمن
که سالار این لشکر اکنون منم / که رزم و کین همچو آذر منم
پرنیوش خوانده مرا شهریار / چو گیرد بکف باده خوشگوار
برو دیوزاده یکی بنگرید / چو شیر ژیان نعره بر کشید
تو از من اگر رزمه جویی رواست / ازان رو که رزم تو ما را هواست



پرینوش برکند از جا سمند بیامد برانداخت بروی کمند
نشستش چه شد در هوا خم خام بدزدید سر دیوزاده ز دام
چو خم کمندش نپیچید سر بپاهید آنگاه برداد گر

کشته شدن پرینوش بدست دیوزاده (رم)

یکی سنگ زد آنچنان بر سرش که افتاد از زین رزم پیکرش
روان از پرینوش در شد رمان برآمد ز جان سپاهش فغان
سبک بارگیها برانگیختند ابا دیوزاده در آویختند
بیکره بر او برگشادند دست برآویخت با سرکشان پیل مست
وزین سوی فرشاد پرخاشجوی درآورد با لاله رخ رد بروی
بپردخت رایی شمر برشمرد وزان پس به پیکار کین دست برد
برآویخت چون اهرمن با پری قران کرد مریخ با مشتری
پریچهره گلگون برانگیخت تند نشد هیچ با رزم فرشاد کند
چنان تیغ کین زد ورا بر کمر که دو نیمه گشت و درآمد بسر
ز کینه روان جان فرشاد شد بگردون گرد ند فریاد شد
سپه را ز پیکار دل سیر گشت چو دشمن بسالارشان چیر گشت
به پس در بپردخت فرهنگ گرد برفتند باز از پی دستبرد
دل لشکر از رزم و کینه بژند ز بهر دو سالار دل خسته اند
گریزان و گریان بهر سو دوان ز بهر دو سالار خود خونفشان

به پرویخت و فرهنگ و چندین سوار ‌‌ ‌ رسیدند با تیغ زهرآبدار
گریزندگان سرگشته بخت ‌ ‌ بماندند بیچاره زان کار سخت
همی گفت هر یک بدیگر چنین ‌ ‌ که ما را اگر بخت بد شد قرین
یسار و یمین پیش و پس دشمن است ‌ ‌ هوا پر ز دام دلیر افکن است
بیالا کمند است و در زیر تیر ‌ ‌ بحیله نیابیم راه گریز
نه سالار داریم و نه راه جنگ ‌ ‌ نداریم در کینه هیجای جنگ
بکین چون دلیران بر افراشتن ‌ ‌ از ایشان یکی زنده بگذاشتن
یکی مرد ازان لشکر نامور ‌ ‌ بشد تا کند شاه را با خبر
چو از تیغ کند آوران جان ببرد ‌ ‌ ز بس بیم از اسب افتاد و مرد
در آن جنگ آن مهوش گلعذار ‌ ‌ تقلوش بشد مانع از کارزار
که تا مردی خود نماید تمام ‌ ‌ که هست از دل و جان طلبکار سام
چو از جنگ و کین دل بپرداختند ‌ ‌ همی پیش از یکدیگر ساختند
بر قلوش گرد راز نهفت ‌ ‌ هر آنچه که بد سر بسر باز گفت
ز قلوش بپرسید فرهنگ گرد ‌ ‌ که چون سام در رزم کین دستبرد
دلیران چو از کین بپرداختند ‌ ‌ درفش ستیزه بینداختند
چه سان رفت با شاه چینی نبرد ‌ ‌ که او هست در نزد مردان مرد
ازان پس ز فرهنگ پرسید راز ‌ ‌ بگفتش سراسر حدیث دراز
پریوش بپرسید احوال سام ‌ ‌ وزان راحت روح و آرام و کام
بماندند آن شب در آن مرغزار ‌ ‌ دم صبح بستند بر پیل بار

سوی لشکر سام کردند روی　　همه همچو صرصر شده تیز پوی
بره درکنون سرکشان را بمان　　سخن بشنو از سام روشن روان

نبرد سام نریمان با فغفور چین بار دوم (م)

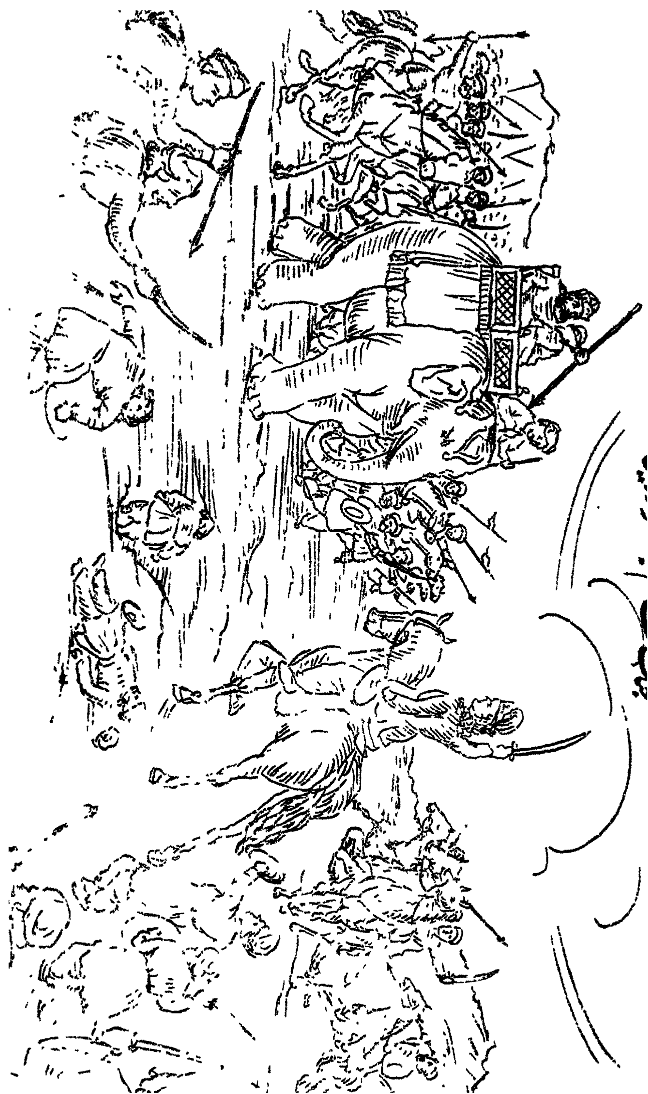
سراینده از سام نیرم نژاد　　ز گفتار دهقان چنین کرد یاد
که چو بازگردید از دشت جنگ　　ز شب بود روی هوا قیر رنگ
بیامد چو خور بر سر گاه شد　　چو از راز فغفور آگاه شد
که لشکر فرستاده اندر نهان　　که سازد سیه بر پریوش جهان
دلش بُد پر اندوه از انداوری　　که فلوش روا نشد بی یاوری
چو او شد جهانجو در آمد بخواب　　بتابید تا رخ نمود آفتاب
چو بنمود خورشید از چرخ روی　　بپیل اندر آمد شه کینه جوی
برآمد غو کوس زرینه نای　　سپاه اندر آمد دگر ره ز جای
تو گفتی زمین نیز کوشش گرفت　　ز نعل فرس عیبه پوشش گرفت
بیکدم هوا گشت پر گرد خاک　　بلندی ندانست باز از مغاک
سواران بمیدان نهادند روی　　برانگیختند باره تیزپوی
ازان روی برخواب از گرد سام　　طلب کرد ساز و نبرد از غلام
رساندند صندوق عیبه برش　　نهان کرد از ساز کین پیکرش
بچستی چو باد اندر آمد باسب　　سپه راند از کین چو آذرگشسب
ازان روشه چین رده برکشید　　ازانسو سپه نیز خنجر کشید

جهان پهلوان چون رده کرد راست … بمیدان در آمد هم آورد خواست
شه چین برانگیخت از قلب پیل … زمین گشت جنبان هوا شد چو نیل
سوی سام فرخنده آهنگ کرد … دل سرور از او بسی تنگ کرد
مهان پیش رفتند خواهش نمای … گرشاسبا مکن سوی پیکار رای
ندانی که در رزم سام اژدهاست … بر تیغ او جان بسی بی بهاست
بمان تا که ما را همی جنگ آوریم … جهان زابر او تار و تنگ آوریم
نپذرفت گفت ای دلاور سران … مرا هست اندیشه ها بیکران
دمم صبح آمد بر من خبر … که در شب شدن لشکر نامور
ابا سرکش کوه آتش بود … بکمینه ورا نام قلوش بود
فرستاده سام از پی داوری … که سازند فرهنگ را یاوری
بشیر سم فریبوش و فرشاد گرد … بمانند خیره که دستبرد
زپیش و زپس دشمن کینه جوی … برآرند از ایشان ز ناگاه روی
زناگه سر انشان در آید بزیر … شوند از همه رزم و پیکار سیر
بدین رزمگه دیوزاده ز راه … چو آید مرا روز گردد سیاه
یک امروز خود جنگ جویم زسام … بود کش گه کین در آرم بدام
ازان پس زکین دل نهاده شوم … چو آتش سوی دیوزاده شوم
شوم از کمین گه بر کینه توز … بچشمش کنم چون شب تار روز
پرپدخت را چون در آرم بدست … کنم نوش گیتی بکامش کبست
بگفت این و برگرد پیل دمان … شتابان بیامد بر پهلوان

ز بس خشم با پهلوان دلیر
برآویخت سام دلاور بدوی
بهر حربه رزم را ساختند
سرانجام شد چیره بر سام شیر
خروشید دستور با لشکری
چو گفته دستورشان شد گوش
سپاهی بجستند از جای خویش
زمین پست کردند از نعل اسب
بیکره سوی سام یل تاختند
بر او همه گرز و خنجر زدند
جهانجو ز هر سو همی بنگرید
بناکام از شاه برداشت دست
برآورد از کینه گرز گران
چو قلواد از قلب که بنگرید
خروشید کای لشکر خاوری
که سالارتان در دم اژدهاست
نمائید تا دشمن پر ز کین
که او را درآرند از بادپای
بگفت این و آهیخت تیغ از نیام

بگفت و بپیچ و شد رزم همچو شیر
خروشنده شد شاه دیهیم جوی
چنانچون ببایست برد آختند
همی خواست کش تا درآرد بزیر
که شه را کند این زمان یاوری
برآمد ز لشکر سراسر خروش
که اندیشه را دل از آن گشته ریش
هوا شد ز زوبین چو آذرگشسب
درفش ستیزه برافراختند
هوا را تو گفتی که از زر زدند
ز چنگال دشمن رهائی ندید
وز آن پس خروشید چون پیل مست
شبک حمله آورد بر سروران
شد از غم دو رخساره‌اش شنبلید
نهادند رخ سوی کین آوری
در افتاده جانش به بحر فناست
درآرد تن نامدارش ز زین
شما کی توانید شد باز جای
برانگیخت باره بیاری سام

پس آنگه همه لشکر خاوری　　نهادند رخ سوی کین آوری
ز رستم ستوران و بانگ سپاه　　زمین و زمان گشت یکسر سیاه
یکی ابر بست از بر خود و ترگ　　تو گفتی ببارید باران مرگ
تو گفتی که گیتی کهن نو شده است　　و یا باغ شادی پر از خون شده است
بجستند سام و یلان رزم سخت　　بجست از دلیران برگشت بخت
سپاه شهنشاه بسیار بود　　همه رخ نهاده به پیکار بود
ز گردان جنگ آوران صد هزار　　کجا بود با سام در کارزار
از ایشان در و دشت شد پر ز خون　　یکی نیمه از تن در آمد نگون
دگر زان سوار افکنان هر گروه　　ز گیتی رخ بتابید و باره براند
پراکنده گشتند در دشت کوه　　چو قلوا دید آن دلش شد ستوه
بزد اسب و آمد بنزدیک سام　　بدو گفت کای پهلو نیکنام
چه پیکار جوئی که لشکر نماند　　ز چندان سپه یک دلاور نماند
نبینی که هامون پر از دشمن است　　بما بخت بد راهی شیون است
مرا و ترا گر بدست آورند　　بفرهنگ و فالش شکست آورند
همان به که از رزم تابیم روی　　برانیم که پیکر تیز پوی
مگر گنج غاری بدست آوریم　　چو افسونگران ریو و رنگ آوریم
وگرنه دنادم که فغفور چین　　رسد هر دو ما را بگیر و ز کین
جهان پهلوان هر سوئی بنگرید　　به پیرامن سرکشان کس ندید
ولی دید دشمن فراوان بسی　　ز اندیشه دل در برش گشت ریش



فرار نمودن سام از پیکار و پناه بردن بدیر (م)

همانگه بیفشرد بر اسب ران — برون آمد از لشکر بیکران
به قلواد گفت ای یل نامدار — نگر تا چه بازی کند روزگار
ازین پردهٔ نیلگون سرنگون — ندانم دگر ره چه آید برون
مگر مادر از بهر دردم نزاد — که کس را چو من درد بر دل مباد
فلک با منش کینه از بهر چیست — که بر حال خویشم بباید گریست
مرا درد چند از پی هم رسید — کز آن دردها گشته‌ام شنبلید
یکی درد هجران یار گزین — که بادا فدایش دل و جان و دین
دگر دور مانده ز یار و دیار — فراق منوچهر فرخ تبار
چگویم ز گردان ایران زمین — بزرگان با تاج و تخت و نگین
که هر یک مرا چون برادر بدند — گه رزم سوزنده آذر بدند
کنون از همه بدتر است رزمگا — که بر من سیه شد همه روزگار
ندیدم شکستی بدینسان شکست — ز کینه همه باد دارم بدست
درین گفتگو بود سام دلیر — که فغفور چین اندر آمد چو شیر
گواژه همی زد به پی در سیاه — پی کینه می تاخت فغفور شاه
جهانجوی قلواد و فرخنده سام — براندند که پیکر تیز گام
بدان دشت دیر کهن یافتند — دران دیر دیرینه بشتافتند
چو کردند مانند سیاره سیر — شدند از شرفت طالع برج دیر

چو عیسی نهادند بر چرخ پای　　چو گوهر گرفتند بر سنگ جای
زبانش چو مه سر برافراختند　　در آن جلوه گه آشیان ساختند
در آن دیر بودند رهبان بسی　　نیفکنده هرگز نظر بر کسی
چو دیدند ز ایشان نشان یافتند　　بدان دیر دیرینه بشتافتند
ز بهر پژوهش به پیش آمدند　　بدان هر دوان داستانها زدند
که مانند مصر از هوا میرسید　　بدینگونه گرم از کجا میرسید
همه راز خود سام پهلو بگفت　　پس آنگه برآورد آهنگ و گفت
دو موبد نژادیم و فرزین نسب　　بچین اوفتاده ز ملک عرب
چو سلطان سیاره خنجر گرفت　　زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
برآمد بمه ناله کرنای　　درآمد زمه تا بماهی ز جای
ز سم ستوران پرخاشجوی　　بدین دیر فرخنده کردیم روی
مگر با یکجان در پناه آورد　　ز ماهی بایوان ماه آورد
درین گفتگو پهلو نیکخواه　　که آمد دگرباره فغفور شاه
همه گرد بتخانه لشکر گرفت　　خروش سواران همه برگرفت
از افراز قلواد بر شد بپست　　حصار صنم خانه را در ببست
همانگه بخونریزی آورد روی　　ازان بت پرستان روان گرد جوی
ازان پس درآمد ببالای دیر　　چو سیاره میگرد در برج سیر
چو شب بود فغفور با لشکری　　فرود آمد و کینه شد اسپری
نخفتند آن شب دو آزاده خو　　بدرگاه داوار شان بود رو

زبان بهر خواهش بیاراستند
همی نیرو از دادگر خواستند

بگفتند کای داور آب و خاک
توانیم هر دو ز بیم هلاک

تو بینی که از دست اینکافران
بمانیم بیچاره و ناتوان

به بینیم دگر روی آنذخت شاه
همان قلوش گرد زرین کلاه

مر آن دیو زاده یل نامور
که از وی هراسان بود شیر نر

چو او چو بدست اندر آرد بجنگ
که شه را برزمش نباشد درنگ

زبان تا زبان میرسد شیر دل
ز رزمش شه چین و ماچین خجل

بگفتند با خود مرا نیداستان
بگفتند با دیدهٔ خونفشان

چو رخسار بنمود از چرخ شبد
سیاه شب از تیغ او سر کشید

نشست از بر پیل فغفور چین
گران لشکرش هم درآمد بزین

برسم گواژه یکی نامدار
خروشید کای شاه خاور دیار

سر دگر برون آئی از بهر جنگ
که شه را برزمت نباشد درنگ

خروشید از باره سام دلیر
که اینک برون آمدم همچو شیر

بگفت این از افراز شد سوی پست
بکه پیکر بادپا بر نشست

در قلعه بگشاد قلوا و گرد
برون آمدند از پی دستبرد

با آن لشکر بیکران بر زدند
همی بر سران گرز و خنجر زدند

که صبح تا روز نیمی گذشت
ز دشمن نکندند بیحد ز دشت

بند شان ز خصم ستیزنده باک
سر از اسپ بر دند سر در مغاک

ز ناگه هوا همچنان گرم شد
که پولاد از گرمیش نرم شد

رخش رونق گلستان می شکست | قدش پشت سرو روان می شکست
دهانش از یاقوت لب قوت داد | عقیقش جراحت بیاقوت داد
قمر راهمش دست بر جبهه بست | رطب را لبش خار در پا شکست
رنگلگون رخان جام گلگون بخواست | دل ریش وی از قدح لاله خواست
رخ از آتش می چو گل برفروخت | دل لاله از آتش غم بسوخت
ترنم نوازان پرده سرا | فکندند دستان به پرده سرا
خوش آندم که در پرده سازند ساز | کنند از رخ دلبران پرده باز
چو رامشگران پرده بنواختند | بتان پرده از رخ برانداختند
خوش آندم که در بزم شاهنشهی | کنند آهوی دلبران فربهی
خوش آندم که نوشین لب باده نوش | گهی نوش بادت کند گاه نوش
ولیکن بخواز جهان کام خویش | که گاهی چو نوش است گاهی چو نیش
چو دانی که بر سر نگیرد قرار | گرش میتوانی بشادی گذار
وزانسو چو فغفور شد سوی شهر | ز پیکار و کین اندهش بود بهر
یکی هفته با سروران سپاه | ز بهر پسر شد فغانش بماه
هم از بهر دختر دلش بود تنگ | همی خواست کز ریوش آرد بچنگ
همان عالم افروز آگاه شد | که مه روی در خرگه شاه شد
دگر ره دلش پر زغم شد پری | همی بود در فکر حیلت گری
چو یکهفته در پیش مه بود سام | بهشتم چه با زمین گشت رام
بیامد نشست از بهر تخت زر | برش دیو زاده فرو برده سر

نشستند در پای تختش سران / ستادند در خدمتش سروران

نامه نوشتن سام بفغفور چین و شناسانیدن خود را

بیکدست قلواد و قلوش دگر / بدست دگر سروران تاج زر

بسا نگه بفرمود بل با دبیر / نویسند بمشک سیه بر حریر

یکی نامه سرمایهٔ مهر و کین / ز سام نریمان بفغفور چین

دبیر قلم زن قلم برگرفت / سر نامه در لؤلؤ تر گرفت

نوازندهٔ پردهٔ دلنواز / طرازندهٔ خسروانی طراز

بمشک آب برزد روان خامه را / که مشکین کند نامور نامه را

قلم در زبان بر خطش سر نهاد / ز درج سیه عقد گوهر گشاد

رقم زد بمشک سیه از حریر / برآمد خروش از دل و جان دبیر

حریرش چو جیب بد و مشک ز ختن / دبیرش ز زابل به نیرنگ و فن

شکر ریز لطفش شکربند شد / نی خامه در دم نی قند شد

بجادوگری آب بابل ببرد / ز جادوی بابل روان جان ببرد

کنیزی بتاتی لعبت بخواند / بموی بنفشه باغش دواند

برآراست روی حریر از قصب / به پیرایش روی مه زلف شب

غلامان هندی بفرمان برد / حبش را بسر حد بلغار برد

خط آورد جوانی را شسته به / ز هند آمد و شد سوی باختر

خضر چون بظلمت علم برکشید / بسر چشمهٔ زندگی در رسید

در باغ فردوس را بر گشود — ز برگ سمن زعفران می نمود
بطرف چمن آشیان کرد زاغ — بیفشاند پر جمله بر صحن باغ
بت عنبرین مو چو مه روی من — ز مشکین قصب ساختش پیرهن
چو رضوان در آمد بباغ بهشت — قلم کرد آن راح ریحان بگشت
قلم افگند چون شاهد دلفروز — نقاب شب تیره بر روی روز
ز هندوستان نوخطی را بخواند — بمکتب فرستاد و بر خط نشاند
بمکتب چو آن کودکان میگریست — خط آور شد و همچنان میگریست
ترا باید اینجا که باور کند — که این کار ها را سیه سر کند
چو بگرفت دیبای رومی بدست — ز اول بمشک سیه نقش بست
ثنا می رسد بند ایوان گل — شناسنده نقش بر قلب دل
برازنده تام نام آوران — نگارنده نقش مه پیکران
که بالاتر از نام او نام نیست — زبان را جز از نام او کام نیست
ز خور میکشد تیغ گیتی گشای — بمه میدهد جام گیتی نمای
پس از نام دادار خورشید ماه — زمین بوس من سوی فغفور شاه
بدان ای قمر قبه خرگهت — سپهر برین چاکر درگهت
که شد روزگاری که در روزگار — ندارم ز زلف پریوش قرار
پریدخت مه روی زنجیر موی — که جز روی او نیستم آرزوی
بود بر سرم شور شیرین لبش — شده روز من چون قمر سا شبش
تو باید که عاری نداری ز من — که عاری نباشد ز داماد من

گر سام نریمان جنگی منم ز گوهر بهر جای سنگی منم
همایون همای ببرج آمده گرانمایه لعلی بدرج آمده
مشو منکر می‌پرستان عشق مزن سنگ بر جام مستان عشق
مرا دور گردون جهانگرد کرد سپهر سیه رو رخم زرد کرد
مشو تیز بر من که چرخ بلند بدام پریدختم اندر فکند
اگر سر در آری سر افکنده‌ام کنم جان فدای تو تا زنده‌ام
ترا در پس پرده سیمین بریست که ما را از آن سرو سیمین سریست
کنون همچو خور در شبستان ماست بتابندگی شمع ایوان ماست
بلطف ار برآری تمنای من کنی در بر دخترت جای من
بود چون منت کهتر نیک بخت کمر بسته چاکر پایه تخت
تو بر بنده گر سر در آری رواست ولیکن بزرگی خدا را سزاست
من آنم که چون بر برافراختم بگنجینه دژ آشیان ساختم
کشیدم سر ژند را در کمند پری‌نوش را در گشادم ز بند
شکستم کمر پنجه پهلوان طلسمات بربسته خسروان
همه لعل یاقوت در ثمین به پشت هیونان کشیدم بچین
بکشتم من از جادوان ششهزار بسی کرده‌ام در جهان کارزار
نکوکال جادو بکشتم برزم مرا رزم جنگ است بستان بزم
هم اکنون رسیدم بمهمان تو که بینم گلی مهر و پیمان تو
نهان ساختم نام باب و نژاد بروی تو بودم شب و روز شاد

ز بدگوهری ار چه نشناختی | بمن سایه هرگز نینداختی
هراسان نبودم ز نر اژدها | ز چنگم سر شیر کی بُد رها
بتوران زمین پای بند آمدم | بدیوانگی در کمند آمدم
شدم سوی بستان ببوی بهی | گلی چیدم از باغ شاهنشهی
چه کردم که خود را گران ساختی | به بند گرانم درانداختی
به بیهوشیم پیس تو کردی به بند | بدیوانگی بر تو آمد گزند
شگفت آیدم از تو ای شهریار | که نیرنگسازی و فن و عیار
مرا گر که رزم سازی زبون | حلالت کنم گر بریزیم خون
نریمان و گرشاسب باب و نیا | مرا اندا گر تو ندا کنی مرا
بطفلی و عشق و جنون و هوا | بزنجیر و قید تو بودم نوا
درو قلعه چون کردیم پای بند | رها نید یزدانم از هر گزند
شما را بدور فریدون پدر | هما نا چه آورد خواری بسر
ترا بسته بر دوش بر پادشاه | دگر خواست بهر تو تاج و کلاه
ز نیکی گرشاسب و مهر پدر | عوض بد تو کردی بچون من پسر
باصل شما نیست اصلاً وفا | سرشت خاک شما از جفا
نروید بوم شما تخم مهر | زکین پرورشتان بداده سپهر
خدای جهان رستگاریم داد | بیارم رسانید و یاریم داد
چه خوش گفت جمشید روشن روان | که هر کس که بد کرد بیند همان
بدکس نجوید خردمند مرد | که بدکار بیند سرانجام درد

چو از بند شه پر برافراختم
نشیمن بدین سرزمین ساختم

بپرواز بودم برین مرغزار
که کبکی فرود آمد از کوهسار

بهشتی درافتاد در دام من
بدیدار او بود آرام من

سزد گر نگارم بقید اوفتد
که صیاد هم صید صید اوفتد

درین ره چو مقصودم آمد بدست
کنون نیست ما را غم از هر که هست

ولیکن همان به که در مهر و کین
یکی باشد ایران و توران زمین

تو شه باشی و بنده چاکر بود
منوچهر شاهت برادر بود

تو سر بر فرازی بفرماندهی
منت سرفرازم چو فرماندهی

وگرنه بدادار دارندگان
که او پادشاه است و ما بندگان

برخشنده خورشید تابندگان
بجان عزیز منوچهر شاه

که چون رخ برارم بچینی سپه
برم چین زابروی گیتی بدر

کشم خاک توران بایران زمین
کنم خاک در چشم ترکان چین

گزافی نگویم که چون اژدرم
شه چین و ترکان بیغما برم

اگر شیشه از سنگ دارد گهر
ندانی که از سنگ دارد خطر

چو آهن شود گر دلت کج رواست
که آهن باهن توان کرد راست

زنار ارچه زهرش بود آشکار
بود مهره باز هم آن زهر مار

تو در چشم ازان در نیاری مرا
که ترکی و هندی شماری مرا

بچشم تو گر در نیایم چو تنگ
بزرگان نیایند در چشم تنگ

من آنم که چون حلقه سازم کمند
کشم حلقهٔ آسمان را به بند

چو گه کوبم آتش فشاند ز نعل / ز دل کوه آتش شود با چو لعل

چو بر مه زند نامه خسرگاه را / بهسم بر زنم خسرگه ماه را

گزارنده نامه خسروی / چو پرداخت وی از زبان آوری

ببوسید در پیش سام جوان / نهاد و ثنا خواند بر پهلوان

بدو سام یل آفرین کرد و گفت / که زینگونه کس در معنی نه سفت

مه اوج گردون یل پاک زاد / بدان نامه از مهر مهری نهاد

پس آنرا بشیرین زبانی سپرد / که این بایدت سوی فغفور برد

چو آن نامه را نامه بر برگرفت / ره چین همان لحظه اندر گرفت

چنان گرم که کوب سرکش براند / که در پویه گردون ازو باز ماند

چو آن بال زن مرغ طاوس پر / بجولانگه چین در آورد سر

در آمد به پرواز و پر بر فراخت / نشیمن در ایوان فغفور ساخت

بمژگان بساط شهی را برفت / ز گوهر فشانی بسی در بسفت

برون کرد شه آن خضر گیتی گشای / نموداری از جام گیتی نمای

وزیر آمد و نامه نامدار / سراسر فرو خواند بر شهریار

دو ابروی فغفور بگرفت چین / ولی هیچ ننمود از مهر و کین

بفرمود تا گوهر افشان دبیر / قصب را ز زر افشان کند بر حریر

گذارنده نامه نقاش چین / چو با وصه ابوسه زد بر زمین

[illegible]

[illegible]

جواب نامه فغفور چین بسام

بمشک آب چون مشک زد بر قلم
نزد از شام بر صبح صادق رقم

ریاحین فروش گلستان راز
در بوستان سخن کرد باز

بنام خداوند لیل و نهار
که از خاره خار آورد گل ز خار

کریم خطا بخش روزی رسان
پناه کسان و کس بیکسان

ز هفت اطلس چرخ زنگار کار
بر آورده این بیضهٔ زر نگار

بحکمش گهر جای در کان گرفت
تن انس از آتش جان گرفت

بدان ای مه برج نیک اختری
سپهرت هوادار و مه مشتری

اگرچه ز خورشید شد ذره تاب
ولیکن نشاید شود آفتاب

بکش تیغ و گرمی مکن همچو مهر
که بر خاک راه اوفتی چون سپهر

کنون چون بدست آمدت گوهری
شوی بحر اگر باشدت لنگری

زنی طعن و جوئی ز ما برتری
نباشد چنین کار ها سرسری

هر آنکو ز دریا بر آرد صدف
بلنگر بکر گوهر آرد بکف

تو در چین بچشم حقارت مبین
که در ناف آهو بود مشک چین

برین ابلق این شهسوار اجل
زماهی بیکدم رسد در حمل

گهی بلبل از باغ بر می خورد
که سالی بهویش بسر میبرد

ترا در سراپرده گر اختریست
که این بنده را کهترین دختریست

اگر با وی از مهر گوئی سخن
نگویم که سالی وهی صبر کن

اگر زانکه باشد سزاوار تو | تو شه باشی و او پرستار تو
ولی هستم از خدمت امیدوار | که آری به مهدش بچین استوار
چو در آب لؤلؤ و در دیده نور | چو در عرش خورشید و در روضه حور
بزرینه مهدش فرستی بچین | سرش بر فرازی بآئین و دین
بدین برج بارشش رسانی چو ماه | که بازش بیک مه رسانم بشاه
چو مهلت دهد شاه ترتیب کار | بسازم بصد زیب و رنگ و نگار
تو فرزندی و تاج و تختم تراست | که جز با تو پیوند کردن خطاست
ترا نام پرسیدم از سرکشان | بدادند از ویس و ویسان نشان
بود سعد را این برادر پسر | زچینش نژادست چنین سربسر
تو چون کرده بودی نهان نام را | چو دانست فغفور مر سام را
کنون چونکه سام نریمان توئی | میان من و تو نباشد دوئی
چو داماد من سام نیرم بود | مرا حکم بر جمله عالم بود
مرا تا برآمد ازین دخت نام | زیزدان جز اینم نبودست کام
که گردی خود از نسل جمشید شاه | برایوان من برفرازد کلاه
زجمشید شاه و سیامک نژاد | برویت ازین روی باشیم شاد
تو مخدومی و ما پرستار تو | تو مطلوبی و ما طلب کار تو
ولیکن نباشد که همچون تو شاه | کنی خانهٔ شهریاران سیاه
فلک تا بروج بلند اختری | مرا داده بر سروران سروری
بیغما نبردم کسی را بکین | نخواهم که بدنام گردم ازین

نشاید یلانی که دین پرورند / کز شهزادگان زر به یغما برند
پرید ختم آن لحظه میمون نبود / که یک لحظه از پرده بیرون نبود
خود انصاف ده بازگین چون بود / کجا دختر از پرده بیرون بود
کسی را که دختر بود در حرم / بود روز و شب غرق دریای غم
حکیم از همین نام دختر ببرد / که ننگش بزرگست و اندیشه خورد
چه فرزند خوانی چو دیوانگان / که او یار گردد به بیگانگان
چه گویند شاهان که فغفور چین / زبرجش بروند در ثمین
سزد گر بریزد ز گلبن گلی / که خندان شود پیش هر بلبلی
بزرگان دگر نام او چون برند / که عشاقش از پرده بیرون برند
کسی را پس پرده دختر مباد / دگر نیز باشد بد اختر مباد
چو دختر بباید بکشش در زمان / که تا ناورد ننگ بر دودمان
ولیکن چو این لحظه کار او فتاد / خبر از ره برون رفت و بار او فتاد
بیا تا بهم بگذرانیم روز / بعشرت بپایان رسانیم روز
در آسوی چین چون درخشنده مهر / که گردد بکام تو دور سپهر
گزارنده نامه فرخ دبیر / چو فارغ شد از نقش چینی حریر
ببوسید و ته کرد و بر سر نهاد / پس آنگه بدستور فغفور داد
وزیر قلمزن بیاراستش / بمهر همایون به پیراستش
چو سوسن زبان آوری را بخواند / که در بزم شه دُر تواند فشاند
ورا گفت این نامه تحفه سان / بنزدیک سام نریمان رسان

رسانند زی نامه دل گشای / بشد تا بر سام فرخنده رای
نوشته برون آورید از نهان / بدادش بدان پهلوان جهان
دبیر آمد و نامه بر سام خواند / چو بشنید مر سام حیران بماند
بدانست کان جمله مکر است و فن / از آن رو که مردی نیاید ز زن
چراغ ارچه روشن کند خانه را / برافروز و ایوان و کاشانه را
چو در دامن اندازدت اخگری / بماند ز جسم تو خاکستری
ز قلواد پرسید تدبیر کار / که نیکو نگه کن به تدبیر کار
چو در دامن اندازدت اخگری / که دارند با ما زبان آوری
بپاسخ چنین گفت دانای راز / که ای بر همه سرکشان سرفراز
ز دانش تو در ملک معنی سری / ز دانشوران جمله بالاتری
ندانم که این چرخ زنگارگون / دگر تا چه آرد ز پرده برون
مرا بر دلست از فلک بارها / که بسیار کرد است اینکارها
نه در هر صدف قطره گردد گهر / نه از هر درختی توان خورد بر
اگر اژدها تحفه گنجت دهد / مکن تکیه بروی که رنجت دهد
اگر راستی خواهی از چین خطاست / مخالف نگردد به هر پرده راست
ز گفتار فغفور چین سرمتاب / توقع مدار از خطا بر صواب
چو بشنید مر سام فرخنده رای / بافسوس گفت این نه عقلست و دانی
تو این ماه آخر نه پنداشتی / که از جنگ بهتر بود آشتی
نظر کن تو بر شمع مجلس فروز / که می خندد از خوشدلی تا بروز

چو او دشمن خویش در بر گرفت — بیکدم زدن کار از سر گرفت
به مجلس ازان جنگ بر سر فراخت — که با زخمهای مخالف بساخت
دم از مهر زد صبح روشن گهر — ازان یافت بر ملک عالم ظفر
چو یاقوت می جام قوت است خیز — می لعل بر جام یاقوت ریز
بده باده تا چند ازین گفت و گوی — بگردان قدح چند ازین جستجوی
بیا تا دمی طوف بستان کنیم — چو می خنده بر می پرستان کنیم
چو دنیا ندارد وفا با کسی — فتد مهر او هر زمان با خسی
خنک آنکه زین مایه دستش تهی است — که در ملک معنی گدائی شهی است
بخواه از می و گل وداد خویش — که بی می نمی آیدم یاد خویش
بخند ای لب غنچه در بوستان — که باشد بسی خالی از دوستان
بیا ای طرب ساز ساز زندگان — که تا جان ببازند با زندگان
بزن چنگ در پرده ساز دل — که از پرده بیرون شود راز دل
به پرده سرا بلبلا می سرا — که پرده سرایان شدند از سرا
قدح گو به مجلس درافکن خروش — که رفتند مستان می کش ز هوش
بر آرای جرس ناله در کاروان — که محمل برون می برد ساربان
خروشان شو ای طبل بر پشت پیل — که برخاست آواز کوس از رحیل
کسانی که دُر در سخن سفته اند — چنین با من از هر دری گفته اند

که چون تاج جمشید زرینه جام
نهادند بر طاق فیروزه فام

باز آمدن سام بدرگاه فغفور

سبک سام بر پیل پیکر نشست / سپه را بفرمود تا بر نشست
درفش از درخشنده مه برفراخت / فرس بر سر چرخ گردنده تاخت
برون شد پریدخت از بارگاه / چو خورشید تابان ز ابر سیاه
رخ افروخته قامت افراخته / جگر سوخته با جگر ساخته
شکر گشتهٔ چشمهٔ نوش او / قمر بندهٔ حلقه در گوش او
چو مهرش نشاندند در مهد زر / بمه مهد را بر کشیدند سر
چو زلفش نشاندند رخ سوی چین / چو چشمش گشادند بر مه کمین
به پرواز بر کرده مهدش ز جا / هوا در سر و چتر در سر همای
دهل زن بجولان درآورده کوس / علم قبهٔ ماه را داده بوس
سپاهی چو مور و ملخ در شتاب / سبک شد عنان و گران شد رکاب
علم بر دو جیبن برافراختند / چو آهوی مشکین بچین تاختند
همه سرفرازان پذیره شدند / در ایشان رسیدند و خیره شدند
برون آمد از شهر فغفور شاه / خروش تبیره رسانده بماه
بهر برج منزل گرفته مهی / بهر منزلی سر نهاده شهی
بهر پایه حسنی بیاراسته / بهر کنج گنجی بُد از خاسته
ترنم نوازان نوا ساخته / بهر گوشهٔ چنگ بنواخته
بهر جا زده قبهٔ زرنگار / نشستند سیمین بران چون نگار

همین رفت سام و سران سپاه | چو سیاره بر گرد تابنده ماه
بایوانش آورد و زر برفشاند | جواهر چو باران بسر برفشاند
ابر تخت شد سام فرخنده راه | شدش گوشه تخت شه تکیه گاه
سر تاج را او بمه برفراخت | سر از طارم هشتگه برفراخت
پریدخت مه روی را چون پری | که گشتی پری هستش از دلبری
برزین عماری بایوان رساند | چو سرو روانش به بستان رساند
ز پرده سرا جام گلرنگ خواست | ز هر گوشه نغمهٔ چنگ خواست
نگاران همینی برجبین کشند | در آورده تابنده مه را ببند
قمر بر سر زاغ پرتاب شان | روان تشنه لعل سیراب شان
یکی عود سوز و یکی عود ساز | یکی دلفریب و یکی دلنواز
ز هر گوشه ماهی زده خرگهی | بهر خرگه از می فروشان مهی
می لعل در کف چو خواتندرو | برقص آمده چون خرامان سرو
چو فغفور دیدش گرانمایه سام | ابا دوستکامی میش داد جام
چو می در سر هر دو افکند تاب | بخوابش بآسایش آمد شتاب
می دوستکامی چو نوشید سام | ز پرده برون شد چو ماه تمام
گهی مست می بود و گه مست خواب | بهم از عشق پیچید هم از دل خراب
خوش آن دم که رندان صبح صبوح | ابر جام می تازه دارند روح
وطن بر در می پرستان کنند | وضو از قدح شوق مستان کنند
بیا ای پسر چنگ را ساز کن | در دیر میخوارگان باز کن

گر در دزمستان گدائی کنیم ز درد جدائی جدائی کنیم
که آنها که با ما دمی دم زدند برفتند و این دیر برهم زدند
حریفان گذشتند و یاران شدند غم آمد همه غمگساران شدند
نواساز مستان نوائی بزن صبوحی کشان را صلائی بزن
بیاران ره درد میخوارگان که از ره فتادند آوارگان
خمارست ما را شرابی بده جگر تشنگانیم و آبی بده
نوازنده ساز مستان کجاست چراغ دل می پرستان کجاست
ترنم سرای سرا را بخوان می اندر قدح ریز و ما را بخوان
گر از باده دردی کشان درکشیم چو مستان عاشق فغان درکشیم
اگر پخته پختر را خام ده که در مذهب پختگان کام به
بدر و مغان دلق نیلی بشوی که پیش بتان باشدت آبروی
اگر برفشانیم دامن ز عیب بدین دلق تنش دامن جای جیب
تو هم آستین بر دو عالم فشان چو آئی بدین غرفه دامن فشان
قلم در کش ای نقشبند عدم بدین جدول لاجوردی رقم
بهم در فکن این کتب را ورق ز هم در فکن این خذف را طبق
سبک دلو کیوان بچه در فکن که در تا بهم از دلو او چون رسن
کزان دلو آن هندوی چرخ را بدین چاه سرگشته کن چرخ را
کمان درکش از دست این چرخ پیر بزن ترک خنجر کشش را بتیر
بدریا فکن چتر خورشید را بصحرا فکن چنگ ناهید را

از این سر نگون کاسهٔ لاجورد / دلم سیر گشته ازین قرص زرد
سرا بندهٔ پردهٔ داستان / درین پرده میزد دم از باستان
که چون نوبتی بر دهل زد دوال / خروس سحر خوان بجنباند بال
نسیم بهار اندر اقصای چین / شد از ناف آهوی چین نافه چین
نواساز مستان نوا ساز کرد / عروس چمن خنده آغاز کرد
روان سام از خواب مستی بجست / به تیر نفس جبههٔ مه شکست

رفتن سام در شب دیدن پاسبان او را و نومید آمدن

بیاد آمدش یار شیرین سخن / پریدخت گلروی سیمین بدن
ز باد صبا بوی دلبر شمید / دلش سوی گیسوی دلبر کشید
چو افعی بپیچید و در تاب شد / ز چشمش جهان غرق خوناب شد
درآمد سرشکش گهر ریز شد / که بحرین چشمش گهر خیز شد
ز خونابه دل ز سر تا بپای / بپوشید بر چرخ گلگون قبای
درون بحر چون باد استمند / گهی موج زن بود و گه موج بند
سرشکش چو گلگون بدریا دواند / ز دامن گهر سوی دریا فشاند
بخون رنگ داد آتش دل دردناک / ادیم رخ زرد بیخت خاک
بهر شعله کز سوز دل بر فروخت / بزد آتشی خرمن مه بسوخت
دلش در غم عشق و غم در دلش / بآتش بر افتاده آب و گلش
برون رفت از دست افتاده مست / شده پایش از کار و یارش ز دست

چنانش رسد بند و عصرش ز باغ | فرو مانده از آه سردش چراغ
ز بس خون که از چشم پرخون فشاند | فرو مانده بر جای صبرش نماند
برون آمده دل ز جانش برگرفت | ز مستی ره قصر دل برگرفت
چو چشم بتان گشته مخمور و مست | کمانی به بازو و تیری بدست
بدو عرصهٔ خاک تنگ آمده | در و کوه را پا بسنگ آمده
سفیده همان دم که رویش بدید | بخواند آیت از مهر و بر وی دمید
چو آهسته او کام را برگرفت | سگ پاسبان نوحه را درگرفت
جرس بانگ میزد که باش این زمان | که خاموش گردد سگ پاسبان
چو باد صبا همرهش می فتاد | ز شکرانه میداد جان را بباد
بر آن مرغ کاندم نوا ساز کرد | برو بانگ میزد که رو بازگرد
سحرگه که دم سردی مینمود | ولی پیش او سر جدا بود
سخنهای سرد از سحر می شنید | نفسهای گرم از جگر می کشید
زبان در دهانهای هرزه درای | نمی گشت کوته ز خنده درای
دهل چون فغان بر فلک می کشید | نفیر فغان از فلک میکشید
از آواز کوسش نمی بود بیم | که نتوان زدن طبل زیر گلیم
فرس راند تا قصر دلدار خویش | برآورد آه از دل زار خویش
درآمد بگرد حرم در طواف | چو عنقا که گیرد نشیمن بقاف
زمانی در آن آستان جلوه کرد | بهانگه برآورد آهی ز درد
که این لحظه آیا نگارم کجاست | درین بوستان نوبهارم کجاست

چه منزل ز یارم شرف یافتست
چه برجست کز ماه بر تافتست

سفیده رخ از چادر شب نمود
نقاب شب تیره از رخ گشود

چرا آن مه از خواب سر بر نداشت
ز رخ چادر شب چو مه بر نداشت

کمند افکنم بر سر بام کاخ
که تنگست بر من جهان فراخ

طوافی برین سبز گلشن کنم
بر ایوان قصرش نشیمن کنم

ز هر غرفه سر بر آرم دمی
بهر گوشه باز دارم غمی

نهم چشم بر صحن بستان سرای
کنم گوش بر قول دستان سرای

فرود آمد از پشت اسب سیاه
کمندش بیفکند بر پیشگاه

چو خورشید روشن درآمد ببام
که روشن کند حال آن مه مدام

درآمد بجولان و پر باز کرد
چو بلبل بهر گوشه آواز کرد

ندانست کو را نشیمن کجاست
شبستان آن روز روشن کجاست

گمان برد کامد مگر پاسبان
گران سر بود از شراب گران

ز خواب سحر نوبتی را جرس
برون رفته باشد ز چنگ نفس

درین بود کز گوشهٔ بارگاه
خدنگ افگنی از سران سپاه

بزد بانگ بر سام و از جا بجست
تو گفتی که برقی ز صحرا بجست

چو تیر از کمینگه کمین بر گشود
بیازید چنگ و کمان در ربود

خدنگی روان کرد بر سام شیر
بدزدید سر پهلوان دلیر

چو باد از سر و دوش یل درگذشت
سبک سام دودش ز سر برگذشت

روان باز گشت از سر بام کاخ
چو مرغی که پرواز گیرد ز شاخ

بزد چنگ بر تاب داده کمند | ز پستی در آمد ز چرخ بلند
همانَدم که پرواز کرد از فراز | سوی منزل خویشتن رفت باز
سحر بود و باد سحر می وزید | نسیم بهار از چمن میرسید
صبا بر گل و یاسمن میگذشت | و یا کاروان ختن میگذشت
همه صندل و عود بر باد داشت | خطا میکنم مشک تتار داشت
چو سام آن نسیم بهاری شنید | ز باد صبا بوی یاری شمید
بزد آه و آتش ز دل بر فروخت | دل باد از آتش او بسوخت
ره باد مشکین بمژگان برفت | بس آنگه ز دانش فدا کرد و گفت
ایا نامور پیک بی پا و سر | و یا در جهان مرغ بی بال و پر
هوادار نسرین بر نو بهار | عماری کش کاروان تتار
فروزندهٔ شمع جمع چمن | گذارندهٔ نقش روی سمن
فشانندهٔ سنبل از روی راغ | نمایندهٔ روی گلهای باغ
معطر کن طره یاسمن | ز بالش چمن را نجارا فکن
گشایندهٔ کام دل بستگان | نشانندهٔ آتش خستگان
بشارت ده اهل زندان عشق | رسالت ده پای بندان عشق
برندهٔ ره انجام گیتی نورد | هوای شب خیز د آفاق گرد
بشیر مبارک دم نیک پی | عبادت کن دردمندان حی
شمامه فروش بهاران توئی | پیام آور دوستداران توئی
رسانندهٔ نکهت پیرهن | ز یوسف بیعقوب بیت الحزن

ز تو باد بر دست و سرو چنار ... ولی غنچه را از تو زر در کنار
شقایق کند شقه را از تو شق ... در آب افگند گل ز ضربت ورق
دل لاله خون از سبکباریست ... بنفشه پریشان ز بیداریست
توئی مرهم دردمندان دل ... توئی محرم مستمندان دل
چو آتش بود ماه خرگاه تو ... ولی آب شد خاک درگاه تو
کنی هر نفس رای بستان سرای ... زنی چنگ در نای دستان سرای
به بستان بری آب را موکشان ... گهی در سر آرایش گیسوکشان
چو فرمان آب از تو گردد روان ... شود گر شود در رکابت دوان
نهی محمل ابر بر پشت کوه ... دهی باغ را از شکوفه شکوه
شوی دامن افشان بناز از جبین ... پر از مشک و عنبر کنی آستین
چو لاف از هواداری گل زنی ... چرا چنگ در زلف سنبل زنی
ز لطف تو باشد که پوشد چمن ... ز طشت زر از تو کند پیرهن
ببخشی بگلبن زر جعفری ... ز نرگس دهی شش درم بر سری
ازین باد طبعی که در دست تست ... دل غنچه میکرد از خنده سست
خطی میفرستی بر بوستان ... بر آب روان همچو آب روان
مگو کان مسلسل نقابست چراست ... ولی گرچه نسخ عبادت هواست
منم خاکت ای باد مشکین نفس ... توئی همدم صبح خیزان و بس
مده آبروی من آخر بباد ... که جان گردی از خاک پا تو باد
چو فراش ایوان یارم توئی ... زمین روب قصر نگارم توئی

تو ره واری اندر شبستان او — کنی هر نفس طوف ایوان او
بکن آخر این هم برای دلم — عنان باز گردان بجای دلم
زمانی بدان خرم ایوان درآی — بدرگاه آن شاه کیوان درآی
سیاسای در راه و دم درمکش — بهر بوستانی علم بر مکش
فرود آمی برطرف آن بارگاه — ز دربان پرده سرا بازخواه
بگرد حرم طوف میکن دمے — که بارت دهد در حرم محرمے
دران دم که بینی رخ یار من — بیاد آور آن نالهٔ زار من
ولیکن چو خواهی شدن سوی او — مرا باد پا گرم در کوے او
باهستگی رو دران بارگاه — مرو در سراپرده از گرد راه
مبادا بد و باد سردی رسد — و یا از غبار تو گردی رسد
نخستین بیفشان ز دامن غبار — پس انگه درا همچو ابر بهار
چو آنگاه را هست بود در حرم — ببوس آستان را و در نه قدم
ببوسه رخ خاکرا نقش بند — که در صحن بستان توئی نقش بند
بخلوتگهش چون رسیدی فراز — بزلفش مکن دست اول دراز
سبک چون کمر درمیانش مپیچ — که در دست ناید بدینگونه هیچ
بافعی و مهره بازی مکن — بهندوی او ترکتازی مکن
مبادا چمن در کمندت شد — چو باد بهاری به بندت کشد
بآهوش روباه بازی مکن — به نخجیرشان چاره سازی مکن
میندیش ازان جادو دلفریب — که برباید از جان شیرین شکیب

چو با او سخن را نیابی مجال
چو ابروی او برزه آرد کمان
از او سر کشیدن زنا دانیست
تو زنهار با او بوجهی نکوی
اگر غمزه اش گویدت دور باش
ز خنجر کش غمزه اش غم مدار
چو جادوی زلفش کشد ریو کین
تو زنهار از پیش او رخ متاب
دگر باره من پسته خندان کند
شنو نهاش بر خان که بپذیر دست
بگو ای رخت باغ رضوان جان
گل از ارغوانت تو در خار خار
بهار از تو باد خزان دور باد
ز سوز غمت تاب در دل مباد
مگیر از زلف تو شوریده
شوریده این جفا دیده یار
مرا شور در جان شیدا بیست
مرا جان شوریده در آتش است
مرا بخت بیدار و در عین خواب

نگوئی تو زنهار پیشش ز حال
شو واز خدنگش تباهی جهان
که آماج او بس پریشانی است
بگو قصه درد من مو بموی
مکن دوری از وی بهیک دور باش
روان جان بجانان لعلش سپار
چو سرمایهٔ هندوانست چین
رخ از وی بهر تلخ پاسخ متاب
ز تنگ شکر شکر ارزان کند
برو دم دمی بو که بر گیر دست
سر زلف تو زاغ ایوان جان
لب نرگست غمزه اش در خمار
دو چشم ز راه تو پر نور باد
از اشک غمت پای در گل مباد
مبینا دردی تو هر دیده
که شوریده جانست و آشفته کار
ترا در سر زلف سودائیست
ترا زلف شوریده سرکش است
ترا چشم مخمور مست و خراب

مرا این دل فتنه انگیز تنگ	ترا این دهان شکر ریز تنگ
مشو گرم چون آه گرمم ز تست	چه درمان که درمان دردم ز تست
دلم کز سر زلفت آشفته بود	ز شور لبت ترک جان گفته بود
در آن زلف مشکینه بوی برم	ولی از کمند تو موی برم
درین کینه از بند بگشا دلم	مزن آتش غم در آب و گلم
من ار کم شوم از جمالت چه کم	ور از غم بمیرم ولت را چه غم
ببادش ده آنکس که خاک تو نیست	به تیغش زن آن کو بخاک تو نیست
دلم مشکل آخر که در دست تست	مگو حال آن نقد قلبم ز تست
وگر جان کنم در سر کار تو	بجان تو ای من گرفتار تو
که از شهریارت تو دل برمگیر	وزین خاکسارت تو دل برمگیر
بیاد آور آن یار دلخسته را	گشاینده راز دل بسته را
چه آئی سوی روضه پاک من	مکش دامن از کبر بر خاک من
بیفشان غبار از سر تربتم	نشانی ده از عالم قربتم
که خاری که میروید از خاک من	بگوید نشان دل پاک من
بگیرد چو خون دلم دامنت	در آویزد از عطر پیرامنت
مقیمان این گنبد تابناک	ز سبزی نوشتند بر لوح خاک
که آنها که نقاش این پیکر اند	شناسنده نقش این دفتر اند
چو حرف ازل در ابد خوانده اند	قلم بر سر کاف و نون رانده اند
دبیری که زین تخته حرفی بخواند	قلم را قلم کرد و حرفش نماند

دم از عالم دل زنند اهل دل | نه چون خاکساران این آب و گل
قدم نه درین مطبخ دود خورد | بزن پای بر کاسهٔ لاجورد
روان خرس طباخ بر کاسه زن | همه کاسها خورد بر هم شکن
منه چشم بر چشمهٔ کرم خور | که نانی نمی ارزد این قرص زر
ترنم سرایان دستان نواز | چنین گفته اند این حدیث دراز

رای زدن فغفور با وزیر و فرستادن سام بجنگ پهنکال

که اندم که سرچشمهٔ آفتاب | فرو شد بزیر زمین در چه آب
شه زنگ بر زد سر از راه شام | در افتادش این باز شرقی بدام
بایوان در آمد شهنشاه چین | برابروی چین بر افکنده چین
وزیر جهاندیده را پیش خواند | برو آفرین کرد و پیشش نشاند
بفرمود تا خلوتی ساختند | زبیگانه خرگه بپرداختند
زنامحرم آنکس که در پیش بود | براندند گر فی المثل خویش بود
بدستور گفت ای جهاندیده پیر | مرا هم پدر هم گرامی وزیر
تو در هم سخن محرمم بودهٔ | بهر جایگه همدمم بودهٔ
مرا التماسی کنون از تواست | اگر گیریم در چنین ورطه دست
نهانی یکی راز دارم ز تو | سخن مهر کرده سپارم بتو
بگو با من اکنون تو از کار سام | که او را چگونه بسازم برام
که سام نریمان کرشاسبیست | که بر مرگ خویشش بباید گریست

ببین دور گردون چها می کنند — که او قصد پیوند ما می کند
پریدخت من آنکه نامش مباد — که نام مرا داد یکسر بباد
بپوشاد ما در بر گشن سپاه — مبینا و چشمش دگر مهر و ماه
مرا بر دل از وی هزاران غمست — در ایوانم از سوز او ماتمست
ز خونش روان آب سازم بجوی — چو او رفت من رستم از گفتگوی
بگو تا چه سازیم درمان درین — که بد نام گشتیم بروی زمین
بپاسخ چنین گفت دستور این — میامیز تو زهر با انگبین
اگر تو ز ایدر ستانیش هوش — در آید همه چین و ماچین بجوش
ترا سام مهمان و در انتظار — چگونه کنی نا امیدش ز یار
ز خون ریختن دست باید کشید — که آریم نیرنگ و رنگی پدید
بگویم گر بایدت وصل یار — تو یکچند هجران کنی اختیار
اگر میل پیوند داری بشاه — ترا برد باید از ایدر سپاه
ز ماچین سپه بر بدریای کنگ — بکشتی و لنگر بر و بی درنگ
چو از تخم گرشاسپ نام آوری — نهنکال را سر بپایان آوری
سپه را بمردی بدریا کشی — خوشی بایدت برگزین ناخوشی
به تنگم ز دست نهنکال دیو — تو شاید که از وی برآری غریو
بود مهر دختر سر اهرمن — چو آری سرش شو تو داماد کنا
چگوید که آری یقین دان که مرد — کسی نیز از دست او جان نبرد
بهر سال ناپاک دیو لعین — خرابی چه سازد بماچین و چین

رسد بر سر خلق توران زیانش | بود آب دریای چین تا میانش
اگر او بیارد سر دیو نر | بهانه بجوید ز پهلو دگر
روان دخترت را بدو ده نه ریب | نگویی دگر چیز و سازی فریب
چو فغفور بشنید فرزانه پند | بدلش اندر آورد و زو شد سپند
بپاسخ ورا خواند بس آفرین | بگفتا برو زود گو پیش هین
وزیر از بر شاه نیرنگ جوی | بیامد بر پهلو جنگ جوی
بگفت ای سرافراز زیبنده گاه | رسانم پیامی ز فغفور شاه
نخواهیم هرگز بر و بیتو گرد | ولیکن ترا باید این چاره کرد
مرا دشمنی هست بالای دست | که هر سال ما را از و رنج هست
نهنکال دیویست پر مکر و فن | ز دستش زبون تر بود اهرمن
توانی اگر چاره سازی بدو | رهانیم از دست آن تیره رو
اگر از تنش سر تو سازی جدا | تو ای بهتر از جان و داماد ما
گر این رزم را ساختی چارهٔ | تو جفت پریدخت مه پارهٔ
روان سام گفتا بدستور پیر | که ای مرد دانای روشن ضمیر
چو فغفور را رای باشد چنین | ز دیوان کنم پاک روی زمین
نترسم ز دیو و ز نرا ژدها | جهانی نیابد ز چنگم رها
ولیکن مرا در دل آید چنین | که با من کند ریو فغفور چین
بدو گفت دستور روشن روان | که پیمان کنم با تو ای پهلوان
که آری نهنکال را زیر دست | بدیوان گرده اندر آری شکست

کنم چاک رو بندگیت مدام　　رسانم دلت را ز دلبر بکام
بما چین وچین کاست آید بدست　　چو گیتی زچنگال آن دیو رست
دلاور ز دستور چون این سخن　　شنید و پسند آمدش تا به بن
بقلواد و قلوش بفرمود گرد　　که لشکر بباید سوی جنگ برد
دلیران خاور هم اندر زمان　　بجنگ نهنکال بسته میان
روان سام شد سوی فغفور شاه　　مکمل ز آهن قبا و کلاه
شهنشاه فغفور برپای خاست　　به پهلو بسی پرسش آورد راست
که موئی نخواهم ز موی تو کم　　ولیکن ز دیواست بر من ستم
چو آری سر دیو را در برم　　سپارم ترا تاج با دخترم
بدو سام گفت ای نژاد کیان　　برای تو بستم کمر بر میان
نهنکال را سر بباد افکنم　　بدان جادوان کارزار افکنم
بدو گفت فغفور کای گردکین　　سپه صد هزار از میان برگزین
همه گرد و گردن کش نامدار　　که باشند در رزم دیوانت یار
بشه گفت کی سازم این داوری　　مرا بس همین لشکر خاوری
شهش گفت دارد نهنکال دیو　　سپه صد هزاران پر از رنگ ریو
همه دیو جادوی نیرنگ ساز　　تو با این سپه چون شوی جنگ ساز
نهنکال دریای چین تا میانش　　بود ای سپهدار روشن بدانش
اگر کوه خاره بچنگش فتد　　چو ماهی که دام نهنگش فتد
ز مردان و پیلان کند آوران　　ندارد کسی تاب او از کران

بجنگ نهنکال دیو دمان — باندک سپه چون شوی بدگمان
تو نخچیر پنداری ای پرهنر — ندیدی تو پرخاش دیوان نر
بدو گفت پس پهلوی پاک رای — که ای شاه با گوهر و فرّ جای
تو دانی که شیران بجای کمین — نخواهند یاری بهنگام کین
شنیدی که گرشاسپ گرد دلیر — بیاورد چون نره شیر پذیر
که هرگز نبود است دیو ژیان — که تا او به بستش به بند گران
بدرگاه ضحاک جادو ورا — ببرد و بکردش به بند اندرا
بفرشه ایدر نهنکال را — اگر من ببستم به بند اندرا
نه از پشت پاک نریمان منم — همان از دلیری نه مردم زنم
بخندید فغفور و بنواختش — همه ساز و آیین ره ساختش
به همراه او رفت شه بس سه روز — چهارم همان چون شب آمد بروز
بمنزل پس آنگه جهان پهلوان — بگفتا به فغفور روشن روان
کزین بیشتر آمدن روی نیست — سبک باز گرد و ازین در مایست
من این رنج را شادی انگارمش — سر دیو در زیر پا آرمش
شهنشاه پدرود کردش بمهر — که یارت بود کردگار سپهر
نوشتند منشور بر هر شهی — بدادندش از کار سام آگهی
که تا هرچه باید ز برگ و ز ساز — برندش بهر منزلی پیشواز

بگیتی و از کارساز جوان
بسازند رای دل پهلوان

آگاهی یافتن نهنکال و لشکر فرستادن بجنگ سام

پره باز پس شد شهنشه بتخت ‏ وزان پس بشد سام فیروزبخت
بکوه و بیابان ره اندر برید ‏ چنین تا بنزدیک دریا رسید
بفرمود تا چند کشتی در آب ‏ فکندند کشتی هم اندر شتاب
بهر کشتی کرد گردی پناه ‏ بکشتی روان کرد یکسر سپاه
همی راند کشتی بدریا چو باد ‏ بایشان مدد کرد باد مراد
ز کار آگهان وز جادوگران ‏ شنیدند چون از یل پهلوان
ببردند سوی دیو جادو خبر ‏ ز احوال فغفور و یل سر بسر
چو آن دیو آگاه شد زین خبر ‏ بخواندش ز جادوگران سر بسر
ز ایشان چو احوالها باز جست ‏ بگفتند شرح و بیانها درست
که سام یل پهلو سرفراز ‏ ز مستی نداند سر از پای باز
ز عشق پریدخت رفته ز دست ‏ نداند کسی حال آن خودپرست
ز احوال قصر و ز باغ و ز بند ‏ بگفتند با نره دیو نژند
نهنکال ازین گفته آمد بجوش ‏ برآورد از دل فغان و خروش
که آیا کدام ابلهی بی خرد ‏ تواند که تا نام یارم برد
اگر بر پریدخت من بسته دل ‏ ز خویشش کنم خاک ناورد گل
بگفتا و فرعین عفریت خواند ‏ بر خویش شاکرا بزانو نشاند
بگفتا ز دیوان گزین صد هزار ‏ بکشتی روان شو سوی کارزار

ز دریا بکشتی نشین در زمان | برو سوی سام یل پهلوان
دو دیو دلاور ابا صد هزار | برو پیش رو باش در کارزار
دو پنجاه کشتی ز دریا روان | برفتند دیوان بر پهلوان
رسیدند و سوی کشتیان گذر | بهم در رسیدند شیران نر
چنان شد که جویند از هم نبرد | زیکسوی دیو و بیکسوی مرد
چنین گفت سام نریمان گرد | که ای پهلوانان بادست برد
نمیرد کسی بی اجل در جهان | نه زنده توان رفت بر آسمان
نشد جاودان رستم از چنگ مرگ | درین باغ بی شاخ ماند نه برگ
پس آن به که نام نکو یادگار | بماند ز ما تا بسی روزگار
بکوشید در جنگ دیوان نر | بخون در کشید و ببرید سر
بگفت و نبرد نعره در زمان | که لرزید از وی زمین و زمان
دول برزبان نام یزدان بخواند | سوی انجمن عفریت کشتی براند
بفرمود تا تیر باران کنند | بدیوان سیه روز تاران کنند
ز شصت دلیران دران [illegible] | به بدکار دیوان جنگی خراب
خدنگ ها از کمان سواران چنان | چو پر گشت کشتی ابر دیو تنگ
تن دیو [illegible] گشتی بر آورد پر | برهنه تن و بی کلاه و کمر
یکی دشت بودی پر از خار پشت | ز دیوان جنگی و تیر درشت
بکشتی نشستند دیوان دیو | براندند ز سام سالار نیو
سرائیده داستان گزین | چنین داستان زد ز فغفور چین

داستان فغفور چین با پریدخت و چگونگی آن (دم)

که چون سام یل را به نیرنگ رنگ / روان کرد با سروران سوی جنگ
در آمد بقصر پریوش دژم / بدیدش فرو رفته در بحر غم
ز اندیشه‌ها سر فکنده به پیش / دو چشمش پر آب و دل از درد ریش
دژم روی بنشسته از بهر سام / گل سرخ او یکسره زرد فام
چو دیدش بدینگونه سالار چین / برو کرد پرچین و در شد بکین
زبان از پی سرزنش باز کرد / همه گفتهٔ ناخوش آغاز کرد
همانا توئی ننگ و عار زنان / که گردیده یار با دشمنان
به بستی بخون برادر کمر / ورا دور گرداندی از تخت زر
همه ساز شاهی و گنج طغان / بدادی بسام و مر آن سروران
چه مایه مرا ساختی خوار و زار / که شد سام چیره بگه کارزار
چه مایه شدم در جهان خوار و پست / که مر دیو زاده بستم را شکست
بگفت و بیامد چو آذر برش / بزد تا زبانه بسی بر سرش
برآشفت مه‌رو و بگشاد لب / بدو گفت کای شاه والانسب
چرا سام تا بود در شهر چین / نبودت جز از مهر من همنشین
برو باز گردی در مکر و ریو / فرستادیش سوی پیکار دیو
چو او شد کمین سر برافراختی / بمن زین نشان داوری ساختی
بهنگام که او چیره گردد بکین / بیاید دگر ره سوی شهر چین

مکن کاری ای نامور شهریار — که گردی پشیمان سرانجام کار
برآشفت فغفور و آمیخت تیغ — که خون ریزد از ماه رخ بی دریغ
گرفتش سر دست فغفور سخت — بدو گفت کای شاه فیروز بخت
زمانی بخون ریختن رخ متاب — ز دل دور کن رای کین و شتاب
چو باید بدو اندر آویختن — ز نازک تنش خون فرو ریختن
ز سر دور کن کینه و ماجرا — روان مر او را براه خطا
تمر تاش را شادمان کن ازین — چو او کام جوید تو شادی گزین
که مر دخت را شوی زیبد بدهر — بجا باز مان ای شهنشاه قهر
برون برد خنجر ز چنگال شاه — شد از قصر و رو کرد در بارگاه
برآمد به تخت و طلب کرد جام — از آن پس گزین کرد پانصد غلام
دگر صد کنیزک همه چون پری — همه چون مه هفته در دلبری
ز اسب و سام و کلاه و کمر — ز تیغ سر افشان زرین سپر
ازینها فراوان طلب کرد شاه — بیاورد دستور در بارگاه
برآمد به تخت و طلب کرد جام — وزان پس گزین کرد از هر کدام
بدو گفت سوی شبستان شتاب — ز آزرم یکبارگی رخ متاب
پریدخت را در محفه نشان — گزین کن تنی چند از سرکشان
غلامان و این خواسته سربسر — بر آن سرکشان یک بیک بر شمر
روان ساز شان سوی خطا — بدان تا شود اسپری ماجرا
پذیرفت دستور از بارگاه — درآمد شتابان بایوان گاه

ورا دیده از اندوه گریان شده | ازان آتش تیز بریان شده
زمین را ببوسید لب برگشاد | همه گفته فغفور چین کرد یاد
پریوش ز غم خون ز دیده براند | همی ارغوان را بگل برفشاند
وزان پس باندیشه ها گشت جفت | درآمد سوی هودج و رخ نهفت
ببستند هودج بپشت هیون | پریوش همی باریخت از دیده خون
عماریان نشستند بر بادپا | ز چین رخ نهادند سوی خطا
ازین عالم افروز آگاه شد | برو روز از اندوه کوتاه شد
ز شادی برآمد بابر بلند | روان شد بر پهلو ارجمند
بدین تا بگوید بفرخنده سام | که شد یار تو با تمرتاش رام
ازین پس سخن گویم از سام نیو | همان هم ز پیکار فرعین دیو
چو فرعین لشکر بکشتی نشاند | بر آتش ز رف دریای چین براند

جنگ کردن سام با فرعین دیو و چگونگی آن

چنین گفت فرعین دیو دمان | همانا ز دیوان سر آمد زمان
شما یکسره خود بچنگال تیز | نمائید بر دشمنان رستخیز
ز دیوان بچنگال و گردان بتیر | ببود آب دریا چو شنجرف و قیر
تن ماهیان گشته از تیر پر | ز شصت دلیران و از تاب خور
ز سوفار و پیکان و زخم خدنگ | ز دریا بخون ناله کردی نهنگ
برآمد شد تیر بر سر و گوش | تو گفتی هوا خانه چوب پوش

ز بس خون که از هر سو بریختند ... ز خون آب دریا برآمیختند
ز بس کشته دیوان آب اندرون ... بدی قوت دو سال ماهی فزون
دل سام نیرم ز غم خسته شد ... که آن جنگ وا شتاب آهسته شد
یکی نعره زد هم اندر شتاب ... که تا شد بدان دیوها زهره آب
ز بیمش بسی دیو گشته سرنگون ... سیه گشت شان اندرون و برون
با آواز گفت از نژاد و گهر ... که سامم بنام نریمان پدر
چنین تا بجمشید شاه جهان ... پدر بر پدر یاد دارم نهان
همه رفته اندر جهان فراخ ... بمن مانده مردی و ایوان کاخ
همه نام و ننگ از پی عشق یار ... بدادم نه دل هست صبر و قرار
نه اندیشه از دیو دارم بجنگ ... نترسم ز نر اژدها و پلنگ
هر آنکو بمردی دلاور ترند ... بیک زخم یکبار من بشکرند
بگفت این و بگرفت تیر و کمان ... نشان کرده اندر تن بدگمان
ز زخم تن دیو اندر شتاب ... ز پشت سیم دیو رفتی بآب
هر آن تیر کز زخم و از پشت جست ... ببنداختی چار و سه گشت پست
چو افکند دیوان صد و شصت چار ... به تیر و کمان اندران کارزار
دگر نیزه کو بد صد و سی ارش ... طلب کرد و آورد و زیر کش
بجنبش زدش نیزه اندر شتاب ... بر دکشتی و ریخت دیوان در آب
فراوان ز دیوان بدریا نگون ... شده غرقه غرقاب دریای خون
یکی دیو با هول مانند برق ... به پولاد و جوشن تنش بود غرق

گرفتن کمرگاه سام دلیر — نگرش رباید بمردی ز شیر
سپهبد یکی تیغ زد بر سرش — بدو نیمه شد تا رگ و پیکرش
به لشکر چنین گفت پس پهلوان — که ای رزم دیده دلاور گوان
بدانید در روز رزم و هنر — که یکدشت گوری یکی شیر نر
به چنگال و دندان و موران و مار — برآرد مثل گر بود صد هزار
بگفت این و آهنگ کردن گرفت — ز کشتی بکشتی سپردن گرفت
برآمد ز تیغش ز دیوان غریو — همه روی دریا پر از لاش دیو
بگرز و به نیزه ز شمشیر و تیر — برآوردی از جان دیوان نفیر
ز کشتی بکشتی همی شد دلیر — همی گشت میجست دشمن چو شیر
چو بر آتش خور بپوشید دود — ازان نره دیوان دو بهره نبود
شب تیره چون شد میانجی ز راه — جدا کردشان حمله از هم سپاه
ز هر دو طرف لنگر انداختند — بخواب و خورش گردن افراختند
بود از دو طرف نعرهٔ پاسبان — چو رعد از دل تیره ابر شبان
همه دیوها را دل و دیده خون — که فردا چه سازیم تدبیر چون
بصد زحمت از چنگ یل جسته ایم — ز هر رستگان پنج و شش خسته ایم
تبرزد نهنگال پیکی روان — دوانید کای نامور پهلوان
ز دیوان دو بهره بهی شد بجنگ — چو سام نریمان نباشد نهنگ
کسی مرد پیکار این مرد نیست — اگر کام خواهی ازیدر بایست
در آن دم که با او رسیدیم تنگ — فرو کوفتیم آن زمان طبل جنگ

بکشتی

بکشتی روان سام چون پیل مست | صد و شصت گز نیزه دارد بدست
سنانش چو در جنگ آرد گذار | ز کشتی دیوان برآرد دمار
ز کشتی بکشتی درآید چو شیر | ز دیوان جنگی نماید اسیر
ز تیر و کمانش چگویم باز | بهر زخم تیر دو سه از زره ساز
بدو زوکه تیرش گذاره شود | ز تیغش دل دیو پاره شود
اگر گرزش بهر سر که آید بخشم | ز سر مغز بیرون جهد نیز چشم
ز دریا بدیوان سر آید زمان | همانا که یک تن نیابیم امان
بیکساعت این یل که حمله برد | بود قوت صد ساله ماهی خورد
به بیچارگی تا بروز دگر | کشیدیم انتظار تو ای نامور
اگر دیرتر آمدی جنگجوی | بود سام چون نهنگ و دیوان سبوی
همه خورد خواهد شکستن براه | کند شاه بر کار ما خود نگاه
بدینسان دل افکار و زاریم ما | دل و دیده در انتظاریم ما
اگر کل بدست تو باشد میوی | دل نره دیوان خود را بجوی
یکی دیو پوینده پر غرور | بیامد بنزد نهنکال دیو
سراسر بدو بازگفت آنچه بود | نهنکال از غصه برجست زود
روان شد ابا لشکر بیشمار | همه نره دیوان جنگی کار
همه لشکرش را بکشتی نشاند | بدریا و او خود پیاده بماند
همی آب دریا بدشتش تا کمر | خورشش در بر گوش کردی گذر
هر آن کش بدیدی برفتی ز هوش | بدان زشتی و سهم آن دیو زوش

فرو ریختند آن زمان سر بسر / چو باران برو تیغ و تیر و تبر
یکی گرز زد آن زمان بر سرش / یکی تیغ انداخت بر پیکرش
نکرد هیچ باکی جهان پهلوان / بیک روز برداشت او را روان
هماندم بدریا فرو ریختند / یکی شور و غوغا بر انگیختند
ز دیوان هزاری فرو رفت باز / نیامد یکی زان همه بر فراز
دگر سر برآورد آن نامدار / همان دم به تیرش زدی بر کنار
ز بس خون دیوان که در آب شد / همه روی آن بحر خوناب شد
یکی شد گرفتار بند و کمند / یکی شد بآب اندرون مستمند
بدین سان یکی جنگ آمد پدید / فغانش همی تا بکیوان رسید
شدند عاجز از جنگ شیران نر / بماندند حیران و آسیمه سر
که آیا چه سازیم تدبیر کار / برآشفت چون بخت از روزگار

آمدن عالم افروز در پیش سام و چگونگی آن (م)

از ینسو چو از کین بپرداخت سام / بشادی طلب کرد و نوشید جام
نشستند نزدش همه سر بسر / بناگه جهانجوی افراخت سر
یکی جام از ساقی سیمتن / گرفت و چنین گفت با انجمن
که این جام بر روی الاد خویش / کزو هم بود گرم بازار خویش
اگر یاد او می بنوشم رواست / که او شاه خوبان چین و خطاست
بگفت این و پس پیش آورد جام / پریزاد آگه شد از گفت سام

اگرچه زخشرا امید یکس   ولیکن زاندوه برزد نفس
برافراز کشتی در آمد زبیست   بزد بال و آن جام می را شکست
جهان پهلوان زان شد اندر شگفت   سر انگشت حیرت بدندان گرفت
چو رفتند گردان بآرام جا   همانگه جهانجوی کشورگشا
زروی پرید ختش آمد بیاد   دو جدول بر رخ هر دو چشمش گشاد
همی ریخت از دیده در خوشاب   ز هجران نمی آمدش باز خواب
اگرچه بچنگ اندران جام داشت   ولیکن سرودی غم انجام داشت
همی گفت کامی بیوفا روزگار   چنین چند باشم زغم سوگوار
گهی با ستمگان پیکار جوی   زکین مر مرا او درآری بروی
گهی تیره سازی بمن روز را   گهی چهره مر عالم افروز را
دوانیم گه سوی پیکار ژند   گهی سر درآریم در زیر بند
گهی چهره سازیم در رزم و کین   سرم بر فرازی بچرخ برین
به نیکی دویم چون زدم فال را   پدید آوریدی نهنکال را
دگر دور افکندی از مهوشم   ز هجران فکندی بجان آتشم
ازین پس رخ خویش ثریان مکن   دگر قصد سام نریمان مکن
که جانش برنا زمین دلبراست   اگر رحمت آری مرا و در خورست
پریزاد از افراز چون این شنید   همانگه سرود حزین بر کشید
که بیچاره سام نریمان کراوی   دمادم نهد سوی پیکار روی
بدان تا پریدخت گیرد به بر   بپیچید شه چین زپیکار سر

گهی اندر افتد بدریای ژرف ‌ ‌ ‌ نماید بسی کارهای شگرف
بخاور نماید مرا او پری ‌ ‌ ‌ ز ترینه دژ گردد از جان بری
بیابان و گهی سیر گردد بسیر ‌ ‌ ‌ شود از شه چین گریزان بدیر
گهی بر فرازد سپه با ارا ‌ ‌ ‌ گه جوید بر د نهنگال را
بدان تا دهد شاه دختر بدو ‌ ‌ ‌ همانا بر آشفت اختر بدو
کزین پس بگفتار سالار چین ‌ ‌ ‌ نهد با سپه رخ سوی رزم کین
پریزاد چون رزم و پرخاش را ‌ ‌ ‌ پریدخت خواهد تمرتاش را
شه چین رخ آرد سوی ماجرا ‌ ‌ ‌ رساند پریوش بشاه خطا
بود تا بگیتی برادر سپر ‌ ‌ ‌ چرا سام گیرد مر او را ببر
خبر باز گویم ز راز نهفت ‌ ‌ ‌ پریدخت شد با تمرتاش جفت
چو بشنید آن گفتها شیر زوش ‌ ‌ ‌ ز اندوه و از غصه برزد خروش
سر از خواب برکرد اندر زمان ‌ ‌ ‌ طلب کرد فرهنگ روشن روان
ز جا جست و آمد بر پهلوان ‌ ‌ ‌ رخش دید ماننده زعفران
دعا کرد و گفت ای سپهدار زوش ‌ ‌ ‌ چرا برزدی همچو شیران خروش
گل سرخ تو از چه رو زرد گشت ‌ ‌ ‌ دم گرمت از بهر که سرد گشت
بدو گفت سام ای گو مهربان ‌ ‌ ‌ دلم شد ز کار شه چین نوان
نموده بمن راه پرخاش را ‌ ‌ ‌ پریدخت داده تمرتاش را
ابا او پریدخت برساخته ‌ ‌ ‌ برادر سپه را سرافراخته
بهودج پریدخت را کرده جا ‌ ‌ ‌ فرستاده او را براه خطا

بدو دیو زاده گرفت آفرین ‏ ‏ ازان پس بگفت ای پری گزین
کجا هست ده روز از ما به شهر ‏ ‏ نهادیم رخ سوی پیکار و قهر
چسان او بسوی خطا شد چو باد ‏ ‏ نیارد خردمند زین گفته یاد
چسان گشت او با تمرتاش جفت ‏ ‏ بگیتی دروغی چنین کس نگفت
پریزاد را سام در پیش خواند ‏ ‏ ز ترکی فراوان سخنها براند
وزان پس بدو گفت کز کاستی ‏ ‏ مزن دم بگو سر بسر راستی
برافروخت رخ آن مه دلربا ‏ ‏ بدو گفت کای پهلو نیک رای
بسوگند لب برگشایم یکی ‏ ‏ پذیری مر آن گفتگو اندکی
که از چین پری پیکر دلربا ‏ ‏ پی کام شد نزد شاه خطا
بدو گفت سام این چه سوگند بود ‏ ‏ به من بر یکی راز باید گشود
پری گفت آگه شو از کار ما ‏ ‏ بگیتی تو ای دستگیر داد را
بآن پیکر شیر کاو یم خداست ‏ ‏ که با تو نگویم سخن غیر راست
بر آمد جهان پهلوان را بسی ‏ ‏ بدو گفت کاندر جهان ناکسی
جهان آفرین را ستایش نما ‏ ‏ که او بر دو گیتی بود رهنما
خدائی که افلاک بر پای کرد ‏ ‏ خرد را ز دلبر همی جای کرد
همی گفت با او سخنهای گرم ‏ ‏ نمی شد دل آن پریزاد نرم
بخواهش همی گفت کامم برآر ‏ ‏ وزان پس بخوانم سوی [illegible]
دگر باره سام دلاور نژاد ‏ ‏ لب خود بسوگند و پیمان گشاد
که تا بر نیاید مرا کام دل ‏ ‏ نگردی تو اندر جهان رام دل

بگاهی که ماهم بدست آورم — سپاه عدو را شکست آورم
بیابی ز من کام دل شادمان — وگرنه بمانی اسیر غمان
بگفت و بدو نیز نرمی نمود — پریزاد هم رای گرمی نمود
که چندان امان خواهم از تو بدهر — که مر اهمن را برم سر ز قهر
نشینیم و جام پیاپی خوریم — غم بیهوده گوی تا کی خوریم
چو بشنید از پهلوان این سخن — بخندید از ذوق در پیرهن
ز شادی همانگه نهان کرد رو — دژم بود سام یل از گفت او
بفرهنگ یل گفت کای نامور — ندانی چسان کارم آمد بسر
نخست ار بسوی خطا رو کنم — سر نام خود زیر آهو کنم
به بیچاره گویند گردنکشان — که شد سام یل از جهان بی نشان
بترسید و بنهفت رو از ستیز — ز پیش نهنگال شد در گریز
اگر بر فرازم سیلی بال را — که بندم دو دست نهنگال را
پریدختم از چنگ بیرون شود — مرا بخت فرخنده وارون شود
ندانم برین بر چه چاره کنم — همان به که از کین کناره کنم
چو با دستیابان شوم بازجا — نهم روی خود را بسوی خطا
مگر لاله رخ را بچنگ آورم — سر شاه چین زیر سنگ آورم
سبک دیو زاده زبان برگشاد — بدو گفت کای نامبردار راد
اگر در پذیری برانم زجا — از ایدر نهم رخ براه خطا
همه راز ها را پژوهش کنم — تمرتاش را زان نکوهش کنم

پرید جست را نیز باز آورم — سوی مهر ساماش نیاز آورم
ازو شاد مانند جهانجوی سام — دلم گفت با ایمنی گشت رام
برو گفت بود یار فرخنده بخت — ترا باد آسان همه کار سخت
یکی رهنما گشت همراه او — که باشد شب و روز آگاه او
سبک زورقی جست سام دلیر — نشست اندرو دلوزاده چو شیر

رفتن فرهنگ دیوزاده بخطا و چگونگی سام با نهنگال دیو

سر بادبان چون شد اندر هوا — روان گشت زورق براه خطا
درین گفتگو با شب اندر رسید — دو لشکر در آن جایگه آرمید
ز کشتی همه لنگر انداختند — ز هر در حکایت همی خواستند
نهادند اصل سخن را بران — که در شب گریزند کُند آوران
بگفتند تدبیر اینست و بس — اگر کس نیاید شما را ز پس
بگفتند اندر دل شب رویم — که دیویم ما سر بسر شب رویم
چو یک پاس از تیره شب درگذشت — شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت
ازان لشکر دیو بد ده هزار — نکردند اندر دل شب قرار
چو پنجاه کشتی [illegible] ز آمدن — کجا ده بماندند ازان انجمن
براندند کشتی چو باد بهار — ازیشان همه بیخبر نامدار
چو از شرفهٔ بام [illegible] حصار — پدید آمد آن خشت زرین نگار
[illegible] — [illegible]

ز لشکر دیو یک تن نماند
که نکبت بر ایشان فلک برنشاند

هزیمت گرفتند دیوان ز
کسی نیست ز ایشان درین بحر و بر

چو بشنید سام نریمان نژاد
روان سجدهٔ شکر کردش چو باد

ستایش بسی کرد بر کردگار
که ای آفرینندهٔ مور و مار

بجز تو کسی ام خداوند نیست
کسی کین نداند خردمند نیست

مراده توانائی و فرهی
که هستی خداوند من چون رهی

سر از سجدهٔ شکر برداشت باز
بزد نعره آن گرد گردن فراز

که ای پهلوانان جنگ آوران
بدانید یکسر ز پیر و جوان

همین دم نهنگال در میرسد
ابا گرز گوپال و دیوان دد

ببینیم تا گردش روزگار
چه آرد بما بر ازین تیره کار

دل اندر خداوند بندید و بس
که جز او نداریم فریادرس

بگفت و توکل بدادار کرد
برآورد از دل همی آه سرد

که آیا پریدخت ماهم کجاست
ندانم درین بحر راهم کجاست

یاد پریدخت کردن سام را

ز دل آنچنان آتشی بر فروخت
که مرماهیان را برو دل بسوخت

بگفتا که یکسال باشد که من
ز ایران جدا گشتم و انجمن

جدا از منوچهر شاه جهان
دراینجا گرفتار در دام غمان

ندانم شب و روز سامان خویش
دوای دل ریش بریان خویش

گرفتار نفس هوا و هوس / نگردیم ز اندوه یک لحظه بس

کنون جمله گردان ایران زمین / بیا آرزومند و ما خود چنین

چو میلاد و گشواد و شنگوی شیر / چو او [illegible] آن سوار دلیر

درین بحر گرداب خون مانده دیر / بماند همه سرگشته و دستگیر

بهر حال کشتی برانید زود / که از آب [illegible] روان همچو دود

نمانم نهنگال و یال و را / [illegible] گرز و کوپال و بال و [illegible]

مبادا درین روی دریای آب / دگر [illegible] آینه [illegible] و تاب

براند کشتی همه اندر شتاب / [illegible] عقاب

بروز دویم چونکه شد چاشتگاه / [illegible] سپاه

یکی نعره [illegible] / [illegible] شیر [illegible]

ببالای کشتی بر آمد بگفت / [illegible] و گفت

[illegible] / [illegible] دو تیره روان

چو کوهی گرانی [illegible] / [illegible] ماند زبر

ندانم چه چیز است [illegible] / [illegible] سام یل هوشدار

کجا نم چنین است [illegible] / [illegible] دوان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مرورا رسد کردگاری و بس همم اورا رسد شهریاری و بس
نگفت و سلح بشد سام گرد با ستاد آن شیر با دست برد
که تا کی درآید نهنگال دیو برآرد برویش فغان و غریو
همی آمد آن دیو مانند کوه ابا هیبت و دستگاه و شکوه
دو تا شاخ همچون چناری بسر به همراه بودیش دیوان نر
از و ماهیان در گریز آمده ابا هیبت و با ستیز آمده
چو آن کوه نزدیک آمد ز دور تو گفتی که بستد ز خورشید نور
هراسید ولطفا ز آثار او بترسید جانها ز دیدار او
بلای جهان بد نهنگال دیو که آمد دمان پرخروش و غریو
یکی نعره زد دیو سر پر شتاب که لرزید برخویش دریای آب
پس از نعره گفت او که ای سام شیر که داری پای خود اکنون دلیر
ترا من بدست تباهی دهم درین ژرف دریا بماهی دهم
منم شاه دیوان روی زمین نباشد چو من کس بماچین و چین
شود پیش دستم تن کوه پست ترا نیست برپای من زور دست
چو قلواد گفتار او را شنید یکی نعره بر دیو نر بر کشید
که ای دیو بدگوهر تیره کار ترا بخت برگشت از روزگار
نباشد ترا زهره ای تیره جان که تا نام سام آوری بر زبان
همانا که همچون تو دیوی هزار بکشتست مر سام در کارزار
چو بشنید در لحظه آن دیو نر یکی قهقهه بر کشید از جگر

که چون من کسی نیست از دیوها / که تو کشته باشی بجور و جفا
مرا نام باشد نهنکال دیو / جهان شد ز من پر خروش و غریو
چو قلواد گفتار او را شنید / یکی نعرهٔ از جگر بر کشید

تیر زدن قلواد بر نهنکال دیو

برآورد یک تیر گرشاسپی / نوشته بر آن نام شیداسپی
بچاچی کمان راند اندر زمان / بزد بر بر دیو تیره روان
نشد کارگر تیر قلواد گرد / در آمد نهنکال با دست برد
کجا اندران کشتی نامدار / که قلواد بود اندران کامکار
کمرگاه قلواد یل را گرفت / ربودش ز کشتی بماند شگفت
برآورد بر روی دستش روان / که اندازدش سوی بحر گران
مگر سام را دیده بروی فتاد / فتادش یکی آتش اندر نهاد
برآورد گرز نریمان گرد / در آمد بدان دیو با دست برد
بزد بر نهنکال گرز سیلی / فتادش ز کف پهلو زابلی
بجان رست قلواد از دست او / وگرنه بجان بود پابست او
نهنکال اندم یکی جوش زد / بجنباند سر گوش بر گوش زد
دو گوشی بمانند دو گوش پیل / رخ او سیه همچو دریای نیل
یکی جستنی کرد همچون پلنگ / بکشتی قلوش در افکند چنگ
در آن توی کشتی بقد چون منار / بایستاد مانند دریای قار

چو قلوش ورا دید خود را ندید ... ز وحشت سر انگشت خود را گزید
یکی زور برزد نهنگال دیو ... وز آن توی کشتی ببانگ غریو
فرو برد کشتی بدریای آب ... خود اندر میان بود بر پیچ و تاب
هزار آدمی غرق کرد آن زمان ... خود ایستاده مانند کوه گران
کجا آب بد تا کمرگاه او ... همی زد چپ و راست آن جنگجو
شنیدم که آن قلوش زابلی ... شنا برد چون مردم کابلی
بزد دست و پای که تا آن روی آب ... ز کشتی برافکند خود را شتاب
چو سام نریمان چنان حال دید ... بر آورد سر بر سما بنگرید
که ای پاک یزدان پروردگار ... توئی آفریننده مور و مار

مناجات کردن سام نریمان

جهان بخش و نیرو دهنده توئی ... بسی جاه و پایه فکنده توئی
کمین شیر سام دلیران [illegible] ... به پیش منوچهر شاه گزین
که گویند سام نریمان نژاد ... بسر چتر و جاه چنین فتاد
ببند اندر دست نهنگال دیو ... شکسته بدست آن دیو نیو
توام یاوری ده الاهم توئی ... بهر جنگ پشت و پناهم توئی
بدرد و بمیرد بدین روی آب ... بکوشم بدین دیو سر پر شتاب
بگفت و یکی نعره زد سام یل ... بر افراخت گرز از برای جدل
بزد تکیه او را بکشتی خویش ... یکی گرز زد بر سر چتر پیش

سپر در سر آورد دیو دمان	یکی نعره بر سام زد در زمان
که این بود ضرب تو و گرز تو	بجنگ اندرو فرّه و برز تو
برین روی دریا هلاکت کنم	عذابی عجب دردناکت کنم
بدو گفت سام ای دد اژدهای	درین جایگه هرزه کمتر سرای
اگر فتح روز داد خدائی بود	ترا خود زمن کی رهائی بود
کنم ماهیان را یکی میهمان	ز چشم تو ای دیو تیره روان
برآورد بار دگر سام نر	که تا بر زند بر سر دیو نر
بجست از بر او نهنکال دیو	بآب اندرون شد بشور و غریو
بشد ناپدید اندران زیر آب	ندیدند او را کس از هیچ تاب
به یک زیر کشتی شد آن دیو نر	برآورد کشتی ابر فرق سر
هزار آدم و کشتی آنچنان	ببالای سر برد دیو دمان
بدش آب دریای چین تا کمر	بگفتش که ای سام فرخنده فر
چگوئی زنم بر سر فرق تو	بهم بشکنم فرق تا حلق تو
ولیکن جوانی تو ای نامدار	برو باز گرد آن سپه را زکار
بگفت این و گرد اند کشتی ز دست	بآب اندرون گرد آن دیو پست

نعره زدن سام و سخن گفتن با قلوش

یکی نعره زد سام اندر یلی	که لرزید آن آب از پردلی
نهنکال را گفت کای نره دیو	برآرم ز جانت همین دم غریو

قلوش چنین گفت سام گزین — که امروز چنگال شیران ببین
سپه راستابان هژبر آور جنگ — بگرز گران سنگ بگشای چنگ
درین بحر امروز کاری کنم — که اندر جهان یادگاری کنم
بخون تیغ را آتش افشان کنم — همه آب لعل بدخشان کنم
وزین تیغ کاتش برآرد ز آب — شرار افکنم در دل لعل ناب
پس آنگه نهنکال جادو به بند — بگیرم به بند ام بخم کمند
رهانم شما را ز دیوان سیاه — بفیروزبختی روم پیش شاه
بگفت این وجست از پای کشتی — بپرواز شد گرد بازو رنوش
بدوش نهنکال بر شد سوار — کمربند بگرفت با شاخسار
ز دیوان کشتی برآمد نفیر — همه روی دریا سیه شد چو قیر
و کشتی ز بس کشته آکنده شد — نهنگ اندرون جا پراگنده شد
همی گفت هر لحظه فرخنده سام — که ای پهلوانان گسترده نام
بکوشید لختی به نیروی بخت — بگیرید دست اینچنین کار سخت
یک امروز مردی بجای آورید — هنرهای مردان بپای آورید
اگر باز گردیم ازین جا بکام — توان برد ما را بناموس نام
وگر کشته گردیم هم باک نیست — که فرجام مردم بجز خاک نیست
ز گفتار سام یل پاک رای — دل جنگجویان برآمد ز جای
چنان تیز گشت آتش کارزار — که از روی دریا برآمد شرار
همه روی دریا پر از کشته بود — ز کشته همه آب خون گشته بود



بیرون بردن نهنگال از دریا سام را

ز هر گوشه کشتی بکشتی رسید ‌ ‌ همی آن ازین این ازان کین کشید
سر تیر با سینه گستاخ شد ‌ ‌ ز نوک سنانها سینه سوراخ شد
ز بس کشته بر روی دریا سیاه ‌ ‌ چنان شد که کشتی نمی یافت راه
جهان پهلوان سام فرخنده فر ‌ ‌ گرفته نهنکال دون را بکمر
وز آن چنان خشک در بند کرد ‌ ‌ تو گفتی مر او را جگر بند کرد
فرو کوفتند لشکر زابلی ‌ ‌ بدان لشکر دیو از پردلی
یکی را به تیغ و یکی را بگرز ‌ ‌ فرو ریختندی سر و دست و برز
بر آمد شد تیر پران عقاب ‌ ‌ بپوشید تابان رخ آفتاب
دلیران زابل اگر کم بدند ‌ ‌ ولیکن بدریا مکرم بدند
بماندند سرگشته دیوان نر ‌ ‌ ز تیر دلیران ز زین اکمر
نهنکال را داشت سام دلیر ‌ ‌ بگردی و مردی چو غرنده شیر
نیارست دم زد بر سام یل ‌ ‌ تو گفتی مگر سام بودش اجل
وزانسوی قلواد مانند باد ‌ ‌ ابا قلوش آن پهلو پاکزاد
دگر لشکر زابلی سربسر ‌ ‌ بر آشفت مانندهٔ شیر نر
دو پر دل ز هر گوشه بیدریغ ‌ ‌ فرو کوفتند آن دو را به تیغ
بخون اندرون زورق آفتاب ‌ ‌ چو کشتی که افکنده باشی در آب
ز یکسوی سام یل اندر ستیز ‌ ‌ نهنکال را داشت بر تیغ تیز
ز یکسوی دیگر جهان پهلوان ‌ ‌ چو قلواش قلواد چابک عنان
بر آورده بودند تیغی بدست ‌ ‌ تو گفتی مگر ژنده پیل اندمست

زبس دیو جنگی که افکنده بود | همه روی دریا پراکنده بود

آمدن زرشت نام دیو و گرفتن قلوش را

درآمد یکی دیو زرشت نام | دران روی دریا بضرب تمام
بهاندم کمرگاه قلوش گرفت | برآورد بردست دیو از شگفت
چو شد زرهر دو شید بر دیوها | که از من ستاید این پرچها
ببستند دست گو زابلی | بدژخیم داوندش از پر دلی
که او را بدر بر ازین بحر آب | بکهسار چین بر پر از پیچ و تاب
نهنکال چون حال او را بدید | ز شادی یکی نعرهٔ بر کشید
که ای سام یل این عمت ببین | که بردند او را بکهسار چین
نخواهی دگر دید دیدار او | میازار ما را تو ای جنگجو
ره خویشتن پیش گیر و برو | ندیدی تو ما را ایا گرد گو
درین گفت گو لشکر زابلی | برآورده شمشیرهای یلی
زدند بر سر فرق دیوان نر | هزیمت گرفتند سرتا بسر
بدیدند نهنکال بر دست سام | گرفتار گشته بسودای خام
همه لشکر زابل و سیستان | نهادند سر در پی دیوکان
کواژه زدند و سرنگ بلند | بکشتند بسیار دیو نژند

یکی نعره زد سام گرد آن زمان
که ای نامداران زابلستان

نعره زدن سام نریمان بر دیوان

بگریید ازاین زیونان شوم / که جائی ندارند در مرز و بوم
رسیدند آن لشکری پیش سام / فرحناک و خندان و دل شادکام
بگفتند دیوان هزیمت شدند / درین جنگ بیقدر و قیمت شدند
ولی قلوشت را بکردند بند / ببردند دیوان ناهوشمند
چنین گفت سامش کز ایزد پاک / بگیرید یادش خداوند پاک
اگر دور گردون مرا ره دهد / درین روی دریا گشادم دهد
بدست آرمش من بهر جا که هست / بحکم خداوند بالا و پست
بباشید دوره تماشا کنید / که تا من چه سازم بدیو پلید
روان دست کرد و دو سه تا گرفت / بماندند گردان از او در شگفت
برآورد خنجر روان از میان / بزد بر سر و شانه اورا روان
بگفتا بدر رو ازین بحر آب / دگر ره بجنبت فتد پیچ و تاب
بگفتا درین بحر آبت کشم / همین دم بدرد و عذابت کشم
بگفت و همان دم بجا بر نشست / که در آب اورا کند زود پست

کشتن دیو را بر آب

بگردن زدش سام آن خنجری / که آزاد و چیره شد در یاوری
بگفتا برون رفت باید شتاب / ز یاوری خون رفت باید همی

بگفت ار کنی پاره پاره مرا
نه جنبم ازاین آب ای سرورا
همی سام سوگند خورد آن زمان
بارواح گرشاسب روشن روان
به اترط جمشید فرخنده پی
بتاج و به تخت منوچهر کی
که گر بر نگردی بگردانمت
همه کتف و شانه بدرانمت
نمیرفت آن دیو از خیره کی
زدستش سام یل خنجر از زیرکی
نشست اندر اندام او یک وجب
بلرزید بر خویش دیو از غضب
بگفتا که سامم زان خنجرم
که باخود دمی مصلحت بنگرم
روان کرد آن خنجرش در غلاف
ولی شاخ او داشت از روی لاف
بگفتا اگر من معلق زنم
ترا اندرین بحر آب افکنم
شود طعمهٔ ماهیان پیکرت
برند هر یکی پارهٔ از برت
که داری که آرد درین جا مدد
جوابم بگو ای یل پر خرد
بگفت ای نهنکال شاخ ترا
رها کی کنم اندرین ماجرا
تو خواهی بخواب و تو خواهی نشین
تو دانی و این دشنهٔ سهمگین
برآورد خنجر دگر از نیام
که تا بر دراند تن دیو خام
نهنکال در دم فغان کرد باز
که ای پهلوان سام گردن فراز
کنم رحم بر تو جوانی هنوز
نداری تو رحم ای یل کین فروز
بگفت و بخوابید دیو لعین
دران توی دریای ماچین و چین
یکی غوطه خورد آن زمان سام شیر
برآورد خنجر سبک آن دلیر
بزد بر سر دیوک تیره کار
که آزاد برجست آن خیره کار

بیاستاد از ترس خنجر بپا
بگفتا که ای سام کشتی مرا

بسی زخم بر من زدی در نبرد
در آوردی این لشکرم را بگرد

بگفتش که این زخمها مردنی
نباشد بگفتا شنو ای [illegible]

ز نم بر تو هیکا هست این بار تیغ
بدرم جگرگاه تو بی دریغ

سخن گفتن سام نریمان با نهنگال دیو پا

همه رودها هست بر بزم در آب
کشم این زمانت بدرد و عذاب

مگر بشنوی پندهایم روان
ازین بحر بیرون روی در زمان

که نزدیک ساحل رسیدیم ما
ز تو ضرب مردی بدیدیم ما

کنی این عجم را ز زندان خلاص
برون آورش همچو زر از رصاص

ره خویش گیریم و گردیم باز
همه کینها دور [illegible] دیم باز

بشرطیکه دیگر بفغفور چین
نداری سر مایه و شوار این

ببستند عهد و گرفتند راه
ابر کتف او بود آن زر مخواه

بساحل ره خویش بگرفت پیش
همی شد نهنگال آن زشت کیش

مر آن لشکر زابلی سر بسر
همی در عقب رفتند آهسته تر

بجستند [illegible] چو آمد نهنگال دیو
بگفتش [illegible]

رسانیدمی بنگه [illegible] جایگاه
ابا لشکر [illegible] دست گاه

بدامت گرفتار [illegible]
فرود آمدی [illegible]

بهمراه باشیم [illegible]
روانیم اندرین کوه [illegible]

بگیرد مرا او را کشد زیر بند　　بیارد بر یدخت رای گزند

چو سه دور از باده اندر گذشت　　نهنکال گفتش بدیوی که گشت

که قلوش که مانده به بند گران　　گشایندش از بند آن پهلوان

بیارید او را بنزدیک ما　　که افروزد این جان تاریک ما

روان رفت دیو و مر او را ز بند　　برون کرد و کردش بسی ارجمند

بیاورد او را بنزدیک سام　　بپا خواست سام و بدو داد جام

نشاندش ز پا آن گو نامدار　　بگفت این همه باشد از روزگار

بزابل زبان گفت با سام یل　　که این بزم را هست آخر جدل

درین بزم کم خور می و هوش دار　　همه ساز جنگت در آغوش دار

رقیب تو باشد مرین دیو زر　　تو با آن خوری باده ای نامور

مبادا بلائی در آید به پیش　　که پیچی در آندم باحوال خویش

مبادا که از ما بود پر ز بیم　　زند این زمان طبل زیر گلیم

تو خود هیچ دانی چه کردیم ما　　دران روی دریا بدین دیوها

مخور می دگر این زمان خوش بخواب　　که ما پاسبانیم و سر پر شتاب

بخوابید از مکر سام آن زمان　　که بینی که مستم بخفتم روان

چو قلوا و قلوش نشاده به پیش　　همه واقف آن گو پاک کیش

نهنکال در مکر و تلبیس بود　　بحیله بکردار ابلیس بود

دلیران زابل همه در قطار　　نشاده بر پهلو نامدار

هزار و صد و شصت دیو دمان　　بغفر [illegible] نشان که ناگهان

که تا اندر آنجا کمین آورند | همه روی خود را بچین آورند
ازان حال بد سام یل بیخبر | بخوابیده بد آن گو نامور
چو نصفی ز تیره شب اندر گذشت | همی گفت قلواد کیک سرگذشت
که برخواست شور و فغان و غریو | بجستش زجا خود نهنگال دیو
چو غوغا شنید آن زمان سام یل | زجا اندر آمد چو تیر اجل
بزد دست و بربود گرز گران | بگفت این بود کار تیره روان
برانکو بدیوان کند اعتقاد | بود باد و در دستش امی بدنژاد
بگفت و برآورد پس گرز کار | بزد بر سر دیو بی اعتبار
که یک شاخ آن دیو درهم شکست | یکی آه از جان شومش بجست
بزد نعره سام زیسان روان | به قلواد و قلوشش هم اندر زمان
که بیدار باشید و هشیار بید | ز دیوان تن خود نگهدار بید
یکی نعره زد از غضب سام گرد | که هوشش ز سر زهره دیوان ببرد
پس آن لشکر و آن دو زابل نژاد | بدیوان فتادند چون گردباد
ز غیرت رخانرا برافروختند | دو دستی همه گرز می کوفتند
طراقا طراق عمود گران | همی شد برین نیلگون آسمان
شد از تیر سوراخها سینها | نمی ماند در سینها کینها
چو تیر از ره راستی می شتافت | چو با راستی بود موی شگافت
کمند از کمین گه گلو میگرفت | همه راه حلق عدو میگرفت
یکی شور و افغان پدیدار شد | نهیبش سوی چرخ دوار شد

یکی گفت گیر و یکی گفت دار یکی گشته کشته یکی بیقرار
دلیران زابل چو شیران مست بدیوان فتادند کردند پست
یکی نعره زد سام گرد از یلی بر آورد تیغ از ره پردلی
حواله بفرق نهنگال کرد یکی زور بر هر دو چنگال کرد
چو دیو دلیر آنچنان تیغ دید تو گفتی بگرد اندرون میغ دید
سپر بر سر آورد تا رد کند جهان پهلوان سام آن پرخرد
بزد تیغ در لحظه بر پای دیو بر آورد فریاد و شور و غریو
بینداخت یک پای او را ز تن بیک پا بیاستاد در انجمن
نیاورد پای کم آن دیو بند نه یک ذره تندی او گشت کند
چو سام آنچنان دید مر حال را بر آورد در لحظه کوپال را
سپر بر سر آورد دیو دلیر بزد بر سپر در دم آن نره شیر
که بیهوش گردید آن دیو نر در آن بیهشی پهلو نامور
بر و جست و در دم یل نیوزاد فرو بست دست چنان دیوزاد
چو با هوش آمد نهنگال دیو بر آورد زور و فغان و غریو
که تا بند را پاره سازد روان بزد گرز دیگر بر و پهلوان
سه جائی سرش را به نیرو شکست طلب کرد زنجیرها خیره دست
ببستش هماندم بمانند سنگ بگردن فکندش یکی پالهنگ
چو دیوان بدیدند سالار خویش بزنجیر بربسته و گشته ریش
نکردند جنگ اندران دمدمه هزیمت برفتند بی زمزمه

دلیران زابل بدنبال شان ببردند اسباب و پرتالشان

ازان جایگه جمله گشتند باز رسیدند بر پهلو سرفراز

جهان پهلوان چون چنان حال دید بزنجیر بسته نهنکال دید

بغلطید بر خاک آن نامدار به پیش جهان آفرین کردگار

ستایش همی کرد و خون میگریست چگویم دران لحظه چون میگریست

که ای داور آسمان و زمین تو کردی مرا بهره مند اینچنین

که همچون نهنکال دیوی بزور ببستیم در اینجا با فغان شور

همه از تو میدانم ایدادگر جهانگیری و فر و زور و هنر

سر از خاک برداشت چون پهلوان بقلواد و قلوش بگفتا روان

که جمع آورید مال و اسباب شان همان خیمه ساز و پرتالشان

که تا باز گردیم ازین جایگاه ز شادی بدرگاه فغفور شاه

وزانجا خرامیم با ایران زمین که ماندیم در شهر ماچین و چین

ببینیم روی منوچهر باز کشیدیم از کف سرکشان جام ناز

برفتند قلواد و قلوش دلیر بجمع آوریدند مال کثیر

ز تیر و کمان و ز برگستوان همه جمع کردند پیر و جوان

چهل کشتی از مال پر بار کرد دران چند روز آنچنان کار کرد

نهنکال را او چهل دیو نر که بگرفته بودند یلدان جنگ در

بکشتی درآورد آن نامدار ببسته بزنجیرها استوار

سر تنگ و فغانی ز لشکر بخواست که دریا ز افغان ایشان بکاست

بشد سوی جبین سام نیرم نژاد بآیین ترتیب آن مال شاد
شراب عقیقی طلب کرد زود که چندگاه از شر آن رسته بود
یکی جام پر کرد قلوشش روان بدادستش بسام جهان پهلوان
چو بر دست بگرفت آزاده مرد بیاد پری دخت مه پاره خورد
بنوشید آهی ز دل بر کشید فغان آن دم از دست و بر کشید
که آیا پری دخت ماهم کجاست ندانم کجا او و راهم کجاست
همی گفت و میخورد جام شراب ز هجران آن دلبر از پیچ و تاب
ندانم که ما را فراموش کرد و یا جرعهٔ باده نوشش کرد
دریغا که بی لعل نوشین یار بگشتیم در هجر او هر دیار
دریغا ز جانان ندارم خبر که تا چند مانم درین بحر و بر
روم تا ببینم رخ آن پری که تا چند باشم ز دلبر بری
شب آمد بیک لنگر انداختند در آن روی دریا مکان ساختند
کشیدند خوان پیش آن نامدار همه خوردنیها برنگ و نگار
برنج و زعفر سر افشان لقند نهادند پیش یل هوشمند
چنین گفت آن لحظه سام دلیر بقلواد زابل چو غرنده شیر
ببر خوردنی بندیان را روان به پیش نهنگال دیو دمان
نباشد روا از مروت مدام که اسیر باشیم از هر طعام
مر ایشان همه گرسنه زیر بند زنا دیده چندان بلا و گزند
پس آنگه ببردند از هر طعام بر بندیان خاصه از پیش سام

چو روز دگر سر بر آورد هور / از ان آب دریا با فغان و شور
علمهای زرین بر افراشتند / همی خویش در لحظه بر داشتند
بر اندند کشتی همی روز چند / بساحل رسیدند خوش بی درنگ
فرستاد یک گرد اندر زمان / بنزدیک فغفور روشن روان

فرستادن سام گردی نزد فغفور شاه چین

که اینک رسیدم بدرگاه شاه / به بند اندرون جمله بدخواه شاه
فرستاده شد در زمان همچو باد / بدرگاه فغفور فرخ نژاد
بگفتا که از پیش سام دلیر / رسیدم همین دم بمانند شیر
بگفتند با شاه احوال او / در آوردنشاند او را نکو
ببوسید دادش بفغفور شاه / ستائیدش از سام گیتی پناه
چو برخواند آن نامه فرخ وزیر / سیه گشت رویش بمانند قیر
بفغفور گفت او که ای شهریار / نه برکام ما گشت این روزگار
نهنگال را و چهل دیو نیز / گرفته جهان پهلو نامور
هم اکنون زمان تا زمان میرسد / بدرگاه شاه جهان میرسد
بامید روی پذیرفت ماه / رسید سام نیرم گو رزم خواه
چو بشنید فغفور چین در زمان / یکی خلعتی خواست او بیگمان
فرستاده را خلعت و تحفه داد / ز درگاه برگشت خندان و شاد
بایوان در آمد شهنشاه چین / برو پر ز چین و دلی پر زکین

وزیر جهان دیده را پیش خواند   بر و آفرین کرد و پیشش نشاند
بفرمود تا خلوتی ساختند   ز بیگانه خرگه بپرداختند
پس آنگاه و کرد فغفور چین   که ای پیر روشن دل پیش بین
بسام نریمان کنون نگر چیست   که بر حال خویشم بباید گریست
چگونه چه سازم ورا چاره چیست   که کس مان هم آورد این مرد نیست
بزیر گل ار من کنم دخت خویش   همان به که سامم بود آل و خویش
بریزمش خون بسپارم بخاک   کز اندوه سامم شود مغز پاک
بدو گفت دستور کای شهریار   دلت اندرین کار غمگین مدار

در چگونگی فرهنگ دیو با تمرتاش (م)

سرئیده نامه شد آگشاسی   چنین گفت از آن گرد رزم آزما
که چون از بر نامور پهلوان   بشد تیره سوی خطا شد روان
یکی هفته می رفت زورق در آب   بهشتم چو بنمود در رخ آفتاب
بدو راهنمون گفت کای نامدار   رسیدی به نزدیک دریا کنار
بسی شاد شد دیوزاده ازین   ز شادی برو برگرفت آفرین
چو زورق ز دریا بساحل رسید   بدو راهنمون آفرین گسترید
که ایدون تو بردار زی شهر راه   کز ایدر شوم من سوی بارگاه
چو بشنید آن شیر با گیر و دار   روان شد سوی آن دژ و آن حصار
چو آمد بدو آن یل پاک دید   تو گفتی که شد روز محشر پدید

از و شد همه ده پر از رستخیز | گرفتند یکسر ز بیمش گریز
بگفتا مترسید و گویید راست | که آن مهوش گان چنین در کجاست
یکی پیشتر رفت پوزش نمای | بپرسید از آن گرد فرخنده رای
که گر از پریدخت پرسی خبر | همان از تمرتاش پرخاش خر
بنیک اختری داستان زن یکی | ازیشان خبر ده مرا اندکی
دعا کرد آن مرد کای شیر ز توش | بگویم ترا راز بگشای گوش
بگیتی تمرتاش پرخاش خر | بود شاه چین را برادر پدر
از و شاه چین است همواره شاد | که باشد خطا شهنشاه راد
پریدخت فغفور را دختر است | بهر پیکری شهره کشور است
از ایران مگر سام پرخاشجوی | ز عشق پریوش بچین کرد روی
شه چین ابا لشکر بی شمار | ز رزمش گریزان شده چندبار
ازان پس ز در آشتی لوفت است | به نیرنگ با سام آشوفت است
روان کرد او را بدریای چین | که جوید ز جنگ نهنگال کین
ز چین چون شد آن گرد رزم آزما | پریدخت آمد بشهر خطا
تمرتاش چون یافت ازان آگهی | بگردون رسیدش کلاه مهی
چو گنج اندر ایوان او را نهفت | ز مستی همان شب بدو گشت جفت
بدل گفت باز این شگفت است در | که مر سام را اندر آمد بسر
همانگه پری پیکر دلربا | بسی دور بوده ز راه وفا
چه خوش گفت دانای فرهنگ جوی | که از زن بپرهیز دیار مجوی

دگر گفت کانماه خوبان عهد	بعزم خطا چون نشسته بمهد
بدینگونه با خویشش داده قرار	گرشد سام یل از پی کارزار
اگر چند رو هست در رزم نیو	برو چیره گردد سهنکال دیو
ازین رو چنین سر برافراشته است	بمهر ترتاشش برساخته است
چسان باز گردم کنون سوی سام	چه گویم بر پهلوان این کلام
دگر گفت ماناکه این بی فروغ	مرا باز دارد ز گفت دروغ
بباید ترا دهشش نمودن بسی	طلب کردن این راز از هر کسی
بدان مرد زد بانگ کای بدگهر	دگر گونه راندی سخن سربسر
کنون شمع جانت کنم بی فروغ	نمانم که گوئی ازین پس دروغ
چو فرهنگ جنگی درآمد ز جا	طلب کرد آنمرد چندین گواه
همه باز گفتند زانسان سخن	که اول مرآن مرد افگند بن
ازان پس مرآن مرد از جا بجست	همی خورد سوگند کاین هست راست
چنین گفت دهقان دانش نما	که چون لاله رخ شد بسوی خطا
بره بر بناخن خراشید روی	ز اندوه هر دم همی کند موی
چنین تا درآمد بایوان شاه	ترتاشش ز ایوان درآمد بگاه
همه موبدان را بر خویش خواند	سران را بکرسی زر برنشاند
ببستندی عقدی بآئین خویش	ببخشید گوهر ز اندازه بیش
شبانگه بیامد بدل مهر جوی	که تا پرده بردارد از روی او
پریوشش هدوا اندر آورد دست	ز کارش ترتاش را دل بخست

بدو گفت کای ایزدی بخششی / سزد گر نتابی رخ از سرکشی
چه بد کرده ام در جهان بازگوی / که از من نهفتی همی روی سوی
همانا که با من دلت نیست رام / سرت هست در بند فرخنده سام
بگفتش پریوش برآشفت سخت / بدو گفت کای شاه بیداربخت
همانا که در سر نداری خرد / نه بیهوده ره سوی نیک و بد
اگرچه چو فغفور داری منش / زبان را مپیما ور سوی سرزنش
بر من ازین پس مبر نام سام / که با او دلم نیست در دهر رام
تو نیز این گمان را ز دل دور ساز / همیشه به نیک اختری سور ساز
ز سام است مردیده ام بی فروغ / بد اندیش می ساخت بنیاد دروغ
تمرتاش گفتش که این است راست / بگو تا که این سرکشی از چه خواست
بپاسخ بپرداخت لب برگشاد / تمرتاش را گفت ای شاهزاد
یکی روز آمد بر من پدر / یکی تازیانه مرا زد به سر
که از شهریاران کسی را بجوی / اگرچه نبوده ترا آرزوی
برآشفتم و گفتم ای شهریار / دلم کی شود جفت را خواستار
بماندم قسم یاد کردم بلات / بزنار و رهبان و هر سومنات
که چون کرخ بایوان شو آورم / ز چشم آب حسرت برو آورم
زمان تا زمان برخروشم چو کوس / چه سالی نشینم شوم نوعروس
تورا باشم ایدون شوی حلال / ز من کام یابی سر آید چو سال
امان ده که سالی برین بگذرد / مبادا که اتم بدین بشکرد

تمرتاش گفت این نباشد روا	مرا هست اکنون وصالت هوا
بسی کام جو گشت و کم یافت کام	بسی لابه کرد و نشد بخت رام
بسی خواهش آراست سودی نداشت	بر ماه پیکر وجودی نداشت
سرانجام گفتش کای نیک فال	چو سالی بجوئی بمن اتصال
روانم ز اندیشه آزاد کن	بپوس و کناری مرا شاد کن
به قند لب پاسخ آراست باز	چنین داد نقش سخن را طراز
که چون لب بسوگند آراستم	چنین گفت کو را بپیراستم
که یکسال در کاخ خود شوی من	نه بیند دو چشمش همی روی من
بدامن ورم دست کمتر زند	اگرچه بسی ناله برتر زند
یکی یاد کن در جهان خشم لات	که گر کام جوئی نه بینی ثبات
تمرتاش چون دید کان سیمبر	زمانی نه پیچید ز سوگند سر
بناکام رخ تافت از بخت خویش	بیامد بخوابید بر تخت خویش
پریوش بدین چاره زو شد رها	بگنجش نبرد راه پی اژدها
ز مشرق چو آن صبح صادق دمید	پدیدار گردید تابنده شید
نهفتند آن راز را محرمان	بگفتند شه شد ز مه کامران
جهان یکسره زین خبر یافتند	ز شادی بر شاه بشتافتند
بگفتند کای شاه فرخنده کام	پریوش ابا شوی خود گشت رام
رخ شاه از ایشان چو گل تازه شد	همه شهر ازان پس پر آوازه شد
چو شاه از سمن بوی گردید شاد	رسیدست دستش بگنج مراد

ازان بد که آن مردم ده تمام / بفرهنگ گفتند شد یافت کام
دل دیوزاده درآمد ز جای / دگر باره زد با دل خویش رای
که باید مرا شد بسوی خطا / بدل گفت آن گرد رزم آزما
بگفت و برون شد از آنجا چو باد / بسوی خطا در زمان رو نهاد
همی رفت آسوده و پوی پوی / ز گشت سپهر دژم کرده روی
دلش از شهنشاه چین پر ز قهر / چنین تا یکی میل ماندش بشهر
ز ناگه سواری پدیدار شد / که از روی او دشت گلنار شد
نشسته چو شاهان بر اسپی نوند / بدست اندرش بازه زرین کمند
سراپای در ساز زرگشته غرق / خطائی یکی تاج بودش بفرق
کمربسته چون نامور خسروان / بر اسپ او شیرمردان روان
پس آن بلند اختر کامکار / ز ناگه پدیدار شد صد سوار
شگفتی فرو ماند فرهنگ راد / چنین با دل خویشتن کرد یاد
که این نوجوان هست شاه خطا / گزینسان سوی سیر دارد هوا
همان به که سازم بر و بر کمین / ز افراز اسپش زنم بر زمین
ببندم دو بازوش از کین و قهر / چو صرصر ازان پس شوم سوی شهر
مگر یابم از ماهوشش آگهی / که روز غمم را شود کوتهی
بگفت و کمین کرد در پیش راه / ز رازش کجا آگهی داشت شاه
زره چون بنزدیکی گرد رسید / یکی نعره فرهنگ یل بر کشید
بدانسان که شد روی بخت دژم / سمند نوندش ازو کرد رم

تمرتاش را بر زمین زد چنان
که شد بیهش و رفتش از کف عنان

سواران ازان نیز بگریختند
بفرهنگ یل در نیاویختند

همی گفت هر یک بد آمد بما
که آمد نهنگال سوی خطا

ولی دیوزاده بیازید دست
زنیرو تمرتاش را دست بست

دلش بود از کار او چون ستوه
ببردش ز هامون ببالای کوه

درآویختش سرنگون بر درخت
ازان پس بدو گفت کای تیره بخت

چه کردی پریدخت را باز گوی
متاب از ره راستی هیچ روی

همی گفت با او تمرتاش راز
برآشفت فرهنگ گردنفراز

همی زد بسر او را که برگوی راز
اگر نه بآن خالق بی نیاز

که از ضرب تیغت کنم ریز ریز
بشهر خطا افکنم رستخیز

چو بیچاره شد راز را از نهفت
سراسر بفرهنگ جنگی بگفت

چو دانست فرهنگ کان سیمبر
بحیلت به پیچیده از شاه سر

بسی شاد گردید و رخ برفروخت
همی بخت بد را دو دیده بدوخت

ازانسو سواران چو بگریختند
دگر با خرد اندر آمیختند

بیکجا سراسر شدند انجمن
براندند زینسان سمند سخن

که هستیم یکسر سرافراز و نیو
سوی جنگ آمد یکی تیره دیو

شهنشاه ما مانده در چنگ او
چرا ما نگردیم آهنگ او

همان به که تازیم زی اهرمن
بجنگ اندران گرز خاراشکن

بکوشیم و شه را به چنگ آوریم
ابا دیو دار و نه جنگ آوریم

ویا جان نثار شهنشه کنیم ‌ ‌ ‌ بجو روز اندوه کوته کنیم
که بی روی شه زندگی مشکل است ‌ ‌ ‌ ز شه کام نام آوران حاصل است
سبک روی بر تافتند از گریز ‌ ‌ ‌ بر اندند بر دشت اسب ستیز
نگه کرد فرهنگ ز افراز کوه ‌ ‌ ‌ بدید آنکه آمد بکین آنگروه
همی خواست تا رخ نهد سوی جنگ ‌ ‌ ‌ همان بر دلیران کند کار تنگ
خرد برزدش نعره کای نیکبهر ‌ ‌ ‌ مکن جنگ زاید روان شو بشهر
چو سر در آمد بشهر خطا ‌ ‌ ‌ دل از گردش چرخ در ما جدا
هر آنکس که دیدار او را بدید ‌ ‌ ‌ چو آهوی وحشی از او در رمید
غریوی بشهر خطا در فتاد ‌ ‌ ‌ که چون او ندارد جهان خود بیاد
برفتند مردم ببام و سرا ‌ ‌ ‌ همه شهر ز افغان در آمد ز جا
خبر شد همانگه بسوی حرم ‌ ‌ ‌ که آمد سوی شهر دیو دژم
نهنگال آمد بشهر اندرون ‌ ‌ ‌ که ریزد ز جنگ او روان جوی خون
بپرسید خت گفتا که آن اهرمن ‌ ‌ ‌ چو پوشید و گوئید یکسر سخن
چه باشد ز حرب بدست اندرش ‌ ‌ ‌ چگونه بود صورت و پیکرش
بگفتند با او که ای رشک ماه ‌ ‌ ‌ بود در روی آن دیو وارون سیاه
به تن کوه برز است رویش چو قیر ‌ ‌ ‌ قبائی به بر کرده از چرم شیر
گران چوب دستش باشد بجنگ ‌ ‌ ‌ کلاهیش بر سر ز چرم پلنگ
بجای کمر بسته زنجیر زر ‌ ‌ ‌ زره دار [illegible]
بدانست مهوش که آن نامدار ‌ ‌ ‌ بود گرد فرهنگ [illegible]

بزد دست بر دست و از جا بجست بر انسان که برق از ثریا بجست
همی گفت ای نامور خادمان که هستید یکسر مرا همدمان
همه بندگان در شبستان شاه در آید مرا در رباید ز گاه
غلامان پی رزم بشتافتند ز ویله دل کوه را کافتند
چو از خادمان شد شبستان تهی بزیر آمد از تخت سرو سهی
پرستندگان در هم آویختند همی خاک بر فرق سر ریختند
که مانا سر رزم دارد هوا سر دگر بتابی رخ از ماجرا
مبادا که گیرد ترا دیو نر تمرتاش را زین بد آید بسر
خروشید و گفت ای پرستندگان باتش خدمت سر افگندگان
نهنگان بحر من آید بشهر بترسم که سازد مرا نوش زهر
همان به که بر بارهٔ بادپا بر آیم ز روم نزد شاه خطا
دیا آنکه سازم رخ خود نهان بجوید مرا و نیابد نشان
بگفت این و آمد ز ایوان برون کشیده یکی خنجر آبگون
کشیدند بور از برش کُه سرین چو باد و زان اندر آمد بزین
برانگیخت باره همانگه ز جای دلش سوی فرهنگ یل داشت رای
چو چندی در آن دشت ره سپرد بناگه ز فرهنگ یل باز خورد
ورا دید مانند پیل مست گرفته بگردن درون چوبدست
ز خون یکسره کوه را کرده جوی ز رزمش دلیران بپیچیده روی
برانگیخت اسب و سرش باز شد بجنگ آوری بادی انباز شد

ندانست

ندانست و نشناخت فرهنگ هیچ — همی خواست ساز و نبردش بسیج
ورا آشنائی بزد با هروی — ورا باز دانست یکبار جوی
بتابید رخ دیوزاده ز قهر — برون رفت با ماه پیکر ز شهر
ازانسو سواران ناوردخواه — برفتند تا زان نزدیک شاه
بدیدندش آویخته بر درخت — برآشفته بروی درخشنده بخت
همانگه بزیر آمد از سمند — گشودندش از آن درخت بلند
بگفتند یکسر که ای شاه نیو — جهان شد پرآشوب ازان نره دیو
یکی بانگ زد شه بر ایشان بدرد — پس آنگاه رخسارگان کرد زرد
کجا رفت برگو ستیزنده دیو — که بر جانتان او فتاده غریو
که نبود ز مردی شمار انشان — ندارید گوهر ز گردن کشان
بیامد یکی زنگی از نزد سام — همه روز من ساخت او تیره شام
شمارخ نهفتید از مرد نیو — جهان شد پرآشوب ازان نره دیو
فکندند سر نامداران به پیش — شهنشه بگفت آنچه بد کم و بیش
دگر گفت کان زنگی بدگهر — روان شد بشهر از پی سیمبر
ببایدی یکی چاره انگیختن — درفش از بر بر برآویختن
بپاسخ سواران فسکینان سپر — بگفتند کای شاه والاگهر
یکی لشکری بایدانگیختن — وزان پس ورا خون زتن ریختن
سر ره گرفتند ازان دیوسار — نباید که تا جان برد زین ...
چو زینگونه گفتار آراستند — هماننگاه کار آنگاه ...

ز دروازهای دگر سوی شهر — فرستادشان شاه فرخنده بهر
که تا لشکر آرند زی شهریار — به بندند ره را بدان رزمساز
برفتند کار آگهان سپاه — دمادم بیامد سپه سوی شاه
سپاهی بر کوه انبوه شد — کزان پیکر کوه نستوه شد
رده برکشیدند و تیغ آختند — درفش ستیزنده افراختند
بپوشید اسباب پیکار شاه — فرستادند نزدش سران سپاه
رسیدند فرهنگ و هوش از شهر — یکی همچو نوش و یکی همچو زهر
پرپوش چو آن لشکری را بدید — سوی دیوزاده یکی بنگرید
بگفتا که از بهر من ای دلیر — بشهر خطا آمدی همچو شیر
فراوان به تن رنج برداشتی — چنان راه دشوار برداشتی
مرا از نهان آوریدی بدست — وزان شد ترا نوش یکسر کبست
کنون رنج تو شد همه بی بها — که بسته است ره پادشاه خطا
صف لشکرش را نگه کن یکی — تن خود بکین برگر اندکی
بترسم که ما را بدست آورند — وزان پس ابا خاک پست آورند
تو گر میتوانی بچندین رنج متاب — مبادا که بختت در آید بخواب
از او دیوزاده بخندید و گفت — که با دل مکن زین نشان بیم جفت
من از پیش سالار رزم آزما — از آن رنج بنهادم بشهر خطا
که بر لشکر شه شکست آورم — ترا از نهانی بدست آورم
کنون چون مرا بخت گردید یار — تو هستی جهانجوی را خواستار

نتابیم از رزم وپیکار روی   جهان تیره سازیم بر جنگجوی
کنون تو مکن رزم وکین را هوس   نگهدار بر جا عنان فرس
ببین تا پیاده یکی مردگرد   چه سازد گر کینه و دستبرد
بلشکر لب بد وگفت کای نامور   زگفتار بیهوده برتاب سر
کجا این پسندد جهان آفرین   که تنها تو جوئی همی رزم وکین
من از دور استاده نظاره گر   تو با لشکر کشن پرخاشخر
بگفت و برانگیخت اسب نبرد   بدان لشکر نامور حمله کرد
برو دیوزاده گرفت آفرین   ازان پس چو شیر اندر آمد بکین
پیاده در آمد بنزد سپاه   جهان ساخت بر نامداران سیاه
چو آن شیر نر شد نبرد آزما   گرفتند دورش یلان خطا
بدانسان بدو لشکر انبوه شد   که بر جا تو گفتی که نستوه شد
خروشید ناگه چو نر اژدها   که کس از نبردش نیابد رها
بگیتی یکی بنده ام سام را   ز شیران برآرم بکین نام را
نیندیشم از لشکر بیکران   بچاک اندر آرم سران را سران
منم دیوزاده که هنگام کین   تن اژدها را زنم بر زمین
پدر بد قران دلاور که اوی   نپیچید از کس گه رزم روی
کجا بود او را پدر مهراس   که بودند شاهان ازو در هراس
بگفت و زضرب گران چو مست   درافتاد در سرکشان پیل مست
پریدخت چون سوی پرخاش شد   زناگه به نزد تمرتاش شد

تمرتاش چون بر سمندش بدید | یکی نعره از جگر برکشید
بدو گفت کای دختر شوخ چشم | چرا رخ نهادی سوی کین و خشم
بگفتی دلم نیست با سام رام | ز بت هست پیمان و عهدم تمام
کنون با غلامش کجا میروی | بدینسان چرا از خطا میروی
بت قندلب نعره برزد بدوی | کزین گفتهٔ زشت برتاب روی
مرا مهر سام است در دل نهان | که گردم ز دوریش هردم نوان
ترا در دل آن بُد که نابُرده رنج | بدست اندر آری گرانمایه گنج
من آن گنج از تو نهان داشتم | بیچاره سر از چرخ بگذاشتم
چو از سام آمد برم آگهی | در آمد باندیشه ها کوتهی
کنون زان نشستم باسب سمند | که ره آورم سوی آن ارجمند
نشان گرانمایه گنجش دهم | همی گنج از بهر بخشش دهم
تو چون اژدها سر برافراختی | پی کین کشش لشکری ساختی
به بستی چو شیر دژ آگاه راه | که تا سازی این روز روشن سیاه
بگفت این و آهنگ پرخاش کرد | ازین رو بسوی تمرتاش کرد
تمرتاش با نیزهٔ جان ستان | بیامد بنزد پریوش دمان
به تندی بر و نیزه را کرد بند | نه جنبید بر زین مر آن ارجمند
نشان بر پی رزم او چاره کرد | بزد تیغ و آن نیزه را پاره کرد
وزان پس برانگیخت باره زجا | برآویخت با پادشاه خطا
تمرتاش ناگه برآهیخت تیغ | برآمد بدو چون خروشنده میغ


جنگ پریدخت و فرهنگ با مردان

پریوش نهان شد بزیر سپر — بزد بر سپر شاه پرخاشخر
پریدخت افتاد بر خاک خوار — دگر ره زجا جست همچون شرار
تمرتاش برکرد اسب نوند — درآورد او را بخم کمند
چو مهوش بسی کارزار آمدش — بناگاه فرهنگ یار آمدش
نظر کرد او را بدانسان بدید — دلش همچو آتش زجا بردمید
خروشید و آمد بر شاه زود — بزد چنگ و شه را ز زین در ربود
وزان پس یکی ویله برزد دوی — چنین گفت کای گرد پیکارجوی
بلشکر بگو تا نجویند جنگ — وگرنه جهان را کنم بر تو تنگ
هماناگه شه چنین گفت شاه — که رخ بازتابید از کینه خواه
سپه رخ چو برتافت از رزم و کین — بزد شاه را در زمان بر زمین
وزان پس ببستش بخم کمند — سپه یکسره شد از و دل نژند
چنین گفت جنگی تمرتاش را — که چون دیدی این رزم و پرخاش را
سخن دگر بگویی که پرده سرای — بفرهنگ یل گفت کای نیک رای
دو روزی بدشت خطا در بمان — که گردیم یکسر زمی شادمان
تمرتاش را نیز سازیم رام — شتابیم آنگه بنزدیک سام
پریدخت و فرهنگ در این سخن — شب آمد پراکنده شد انجمن
تمرتاش را گفت فرهنگ گرد — که ای امور شاه با دست برد
سر بخت فرخ در آمد بخواب — ز نیک اختری روی از بت بتاب
خدای جهان را پرستنده گرد — همه رسم و آیین بت در نورد

تمرتاش ازوی بگردا اندروی | که دیگر چنین گفتگوها مگوے
چرا روی برتابم از دین بت | مرا فرخی هست از آئین بت
بگفتش برآشفت فرهنگ راد | ز آشفتگی پاسخ او نداد
سحرگه تمرتاش در شد بخواب | ز بدبختی خود دو چشمش پر آب
بخواب اندران دید کز رو بپشت | دلاور سواری پدیدار گشت
نشسته بر اغر از اسب سیاه | قدش سرو بر سرو تابنده ماه
پس او سواری نشسته بور | برآراسته تن چو مردان هور

خواب دیدن تمرتاش سام را و ترک بت پرستی نمودن (ام)

نهفته رخ خود بزیر نقاب | ز عشوه گری نرگسش همچو آب
سواری که میر اندر پیش اسب | بیامد برش چو آذر گشسب
تمرتاش را گفت کای تاجور | ز آئین فغفور بر تاب سر
ز بت روی برتاب و شو سرفراز | پرستش منا بر در بے نیاز
تمرتاش گفت ای گو سرفراز | سزد گر بگوئی همی نام باز
چنین داد پاسخ که ای نیکنام | ز ریمان جنگی مرا خواند سام
چنین پاسخش داد شاه خرد | که اندر زمین بی خرد نگذرد
دل من بدام پریوش در است | روانم بسوزنده آتش درست
ز بت رخ بتابم ایا نامور | پرستنده گردم ابر دادگر
بگو با دل پر ز خون چون کنم | چه سازم بگو در چه افسون کنم

ز گفتش بخندید فرخنده سام ... بدو گفت با ایمنی باش رام
یکی دیده بگشا بدین ماهروی ... که جز تو بجوید دگر هیچ شوی
سمن بوی و سیمین بر و هوش است ... ولیکن ز عشق تو در آتش است
تو مهر از پریدخت بردار دل ... سمن بوی را دل شکسته بهل
بگفت این و از روی آن دلربا ... برافکند برقع یل پاکزاد
تمرتاش چون کرد در وی نگاه ... همانگه در افتاد در خاک راه
چنان گشت دلداده آن پری ... که گفتی ز جان گشت خواهد بری
برون کرد مهر پریوش ز دل ... دلش شد گرفتار آن دلگسل
چنان چند در بند آن نوزاد ... که نام پریدخت رفتش ز یاد
بدو گفت سام ار خدا جو شوی ... چو من در جهان زاهل ایمان شوی
همانا [illegible] ز دل [illegible] کام ... اگر سر بپیچی نیابی تو کام
تمرتاش شد شاد از آن گفتگو ... همانا که از لات برتافت روی
گذشت از بت [illegible] یزدان گرفت ... وز آن پس ستایش بیزدان گرفت
همی خواست تا نام آن [illegible] ... [illegible] ز سال [illegible] ایران [illegible]
که ناگاه از خواب بیدار شد ... ندید آن پری [illegible] دل افگار شد
ز جرهان [illegible] آمد بجوش ... تمرتاش [illegible] خروش
همانگه [illegible] فرسنگ [illegible] ... شهنشه [illegible] خواب نو کرد یاد
از آن پس بگردید [illegible] بت ... [illegible] بت
خدا را بدانست [illegible] اهل دین ... [illegible] آذین

از و دیو زاده جدا کرد بند | گر آن بند بر وی نبودی پسند
ز عقد پریدخت بر تافت سر | دلش سرد گردید از آن سیمبر
وز آن پس بیارید از دیده آب | ز هجران آن ماه مشکین نقاب
که او را ندانم کنون در کجاست | بچین است یا در دیار ختاست
پریدخت گفتش که ای شهریار | مکن خویشتن را چنین سوگوار
از ایدر چو رخ آوری سوی بام | همانا بیابی ز دیدار کام
وز آن شب نخوابید ز اندیشه شاه | همی ریخت ستاره بر دور ماه
دم صبح یکسر مهان را بخواند | ز خواب گذشته سخنها براند
وز آن پس همه راه یزدان شوید | چو من سر بسر اهل ایمان شوید
هر آنکس که بپذرفت گفتار شاه | به بخشید شاهش بسی دستگاه
هر آنکو ز گفتش بتابید سر | ببرید زو سر شه تاجور
بگشتند زی شهر از دشت شاد | بدادند یک هفته در عیش داد
سر هفته بنشست شاه خطا | نشستند گردان رزم آزما
ز گنج نهان بهر فرخنده سام | هر آنچیز کاز را توان برد نام
ز سیم و زر و گوهر و مشک ناب | ز یاقوت رمان و در خوشاب
ز خز و ز زربفت و دیبای چین | ز شمشیر و خفتان و زرینه زین
شهان هر یکی هدیه آراستند | وز آن نیز خود را به پیراستند
ببستند هودج به پشت هیون | روان شد سوی بحر چین رهنمون
پریدخت در هودج زر نشست | تمرتاش هم بر تکاور نشست

همه برنشستند نام آوران — جهاندند بر دشت که پیکران
رسیدند نزدیک دریا کنار — قمرتاش پرسید از باژدار
که از سام نیرم چه داری خبر — بمن کار و کردار او بر شمر
بدو باژبان گفت کای پیل مست — نهنگال را بست از کینه دست
سوی شهر چین راند از آن پس چو باد — ابا نامداران فرخ نژاد
قمرتاش را شد از آن نامور — ز شادی بگردان برافراخت سر
وزان پس ابا نامداران کین — نهادند رخ را سوی شهر چین
چنین داد دهقان شیرین کلام — ز فغفور شاه و ز فرخنده سام

جنگ کردن سام با فغفور چین (م)

چنین داد دهقان شیرین کلام — ز فغفور شاه و ز فرخنده سام
که چون نامه سام را خواند شاه — برافراخت با سروران سپاه
همانگه یکی نامه پاسخ نوشت — بباغ چیل تازه تخمی بکشت
سر نامه بود از نخست آفرین — بدان کو ز دیو دژم جست کین
سپهدار ایران زمین سام گرد — که گو از همه نامداران ببرد
دگر گفت چون نامه آمد بمن — شدم شاد با نامور انجمن
پس از نامه نزد سام رای آورم — همه عهد و پیمان بجای آورم
شهنشاه چین را نبود این خبر — که هست آگه از مکرش آن نامور
همه جنگ و نیرنگ را داد ساز — بدان تا سر شه را درآرد بگاز

چو شد نامهٔ نامور را سپری نهاد از برش مهر انگشتری
فرستاده را خلعت آراست شاه برافراخت با سروران سپاه
چو او شد در راز را باز کرد سخنها بدینگونه آغاز کرد
که ای نامداران جنگی سران ز لشکر گزینید نیزه وران
بپوشید در زیر جامه زره ز بند از نهانی زره را گره
که زاید سوی سام یل رو نهیم همه داوریها بیک سو نهیم
ز راهش سوی شهر باز آوریم سرش را بدام گداز آوریم
چو سر گرم گردد ز جام شراب دهیم از تف تیغش آنگه کباب
سرش را در آریم در زیر پا وزان پس برآئیم بر باد پا
دگر سوی یارانش و کین آوریم سران یکسره بر زمین آوریم
برین بر نهادند برخاستند سپاه گرانی بیاراستند
نهان هر کسی زیر جامه زره بپوشید و برزد زره را گره
شهنشاه چین نیز چون بانگ خواست بپوشید ساز و غم از دل بکاست
نشست از بر باره کُه سرین برون آمد آنگاه از شهر چین
ابا او یکی لشکر بیکران زره کرده در زیر جامه نهان
برسم پذیره بدریا کنار براندند با نامور شهریار
چو شد نامهٔ شاه چین سوی سام طلب کرد نام آوران را تمام
مر آن نامه را خواند فرخ دبیر شگفتی فرو ماند سام دلیر
همی گفت شه چاره جوید مگر بدامم در آرد دگر باره سر

ولی مرغ زیرک چو از دام جست / نگردد بدام دگر باره بست
درین بد که آمد سواری ز راه / همی مژده دادش ز فغفور شاه
که آمد شه چین پذیره چو باد / ز بهر دل پهلوان پاک زاد
سزد گر پذیره شود سام گرد / که شه سویش از دل همی بسپرد
سبک سام نیرم در آمد چو باد / ابا نامداران فرخ نژاد
که بودند گردنکش انجمن / نیارست تا باز راند سخن
بشد وگر جهان پهلو سرفراز / بباید بر و پیش نماید راز
بخرگاه او شد دبیر گزین / فرستاده بر جست و کرد آفرین
که ای جهانجوی فرخنده باد / چو فغفور چینت دو صد بنده باد
غلام پرنیوش خاقان منم / یکی محرم راز شاهان منم
یکی نامه دارم از آن ماهروی / بنزد جهانجوی برخاشجوی
چو فرمان دهی نامه آرم برون / به نیک اختری گردمت رهنمون
بخندید پهلو از این کامه اش / طلب کرد از مرد آن نامه اش
بدو داد نامه پرستنده مرد / جهان پهلوان نامه را باز کرد
چنین بود کای سام فرخنده کام / مبادا شوی با شهنشاه رام
که چون رو نهادی به پیکار دیو / ابا خود ببردی دبیران نیو
ز پیمان تو شه بتابید روی / در آمد بنزدیک آن [illegible]
بزد مرد را تا زیانه بسی / نبودش در آن غصه یار و کسی
از آن پس بهودج بر آورد ناسزی / چنینش فرستاد سوی ختا دن

کنون با تو گردان بجوشیده اند   زره زیر جامه بپوشیده اند
کز از ره بشهرت درآرند باز   سرت پست سازند در زیر گاز
چو زین گشتم آگاه ای پاکزاد   مرا آن نداز ژند و از بند یاد
بسویت فرستادم این نامه را   کنون راز آن شاه خودکامه را
چو برخواند نامه بخندید سام   بخنده چنین گفت با آن غلام
که برگو بآن جهوش سیمبر   که بودم بآن رازها باخبر
ولیکن ندانستم این راز را   که پوشیده زیر قبا ساز را
کنون چون شدم آگه از کار او   کمر تنگ بندم به پیکار او
تو اکنون برو نزد آن سروبن   بگو هرچه بشنیدگی از من سخن
فرستاده برگشت شد سوی شهر   چو شد آن جهانجوی فیروزبهر
طلب کرد قلواد را نزد خویش   بدو راز بگفت از کم و بیش
وزان پس بگفتش سپه راز جای   سزد گر برانگیزی ای پاکرای
پی من پذیره بیائی ز راه   که بر شاه سازیم گیتی سیاه
بگفت و بخرگاه شد بیدرنگ   نهانی بپوشید اسباب جنگ
برآراست خود را بجنگی قبا   وزان پس نشست او بر بادپا
تنی چند همراه آن شیرکین   پذیره برفتند زی شاه چین
فرستاده از پیش شد همچو باد   چو آمد بر شه زمین بوسه داد
که شاها ترا بخت گردید رام   سزد گر درافتد بدام تو سام
ازان رو که با خود زره یل سیاه   پذیره نیاورد کس را براه

چو بشنید فغفور شد شادمان / ز شادی دلش گشت در بر نوان
چنین گفت با لشکر نامجو / که چون سام رو اندر آرد برو
ببینید کو را کسی نیست یار / برآرید شمشیر زهرآبدار
با انبوه رزمی بسازید سخت / به بحر فنایش درآرید رخت
گزاید رجو رانیم باره بشهر / بنوشش رسانیم از زهر بهر
بزین بر نهادند و راندند اسب / سوی سام یل همچو آذرگشسب
چو گرد دید بر چرخ گردنده شید / جهان پهلوان زی شه چین رسید
بهمراه او قلوش نامدار / ابا او ز زابل سپه ده هزار
چو آمد بنزدیک فغفور سام / فرود آمد از باره تیزگام
بشاهنشه چین گرفت آفرین / وز آن پس چو باد اندر آمد بزین
شه چین ز گردان زابل سپاه / ندید هیچ کس با گو کینه‌خواه
همی خواست تا بر کشد تیغ تیز / نماید بدان جنگجو رستخیز
که ناگه برآمد غوی نای کوس / هوا شد ز گرد سپه آبنوس
یکی لشکر آورد قلواد راد / کز و در در و دشت غوغا فتاد
شه چین چو آن سرکشان را بدید / رخش شد از اندوه چون شنبلید

گفتگوی فغفور چین و پاسخ دادن سام نریمان (م)

بگرداند از کینه و رزم روی / دلش گشت از نو دگر مهرجوی
برانگیخت بور ابرش تیزگام / گرفت از ره ایمنی دست سام

ز دیو دژ آگه نبد هش گرفت   جهان پهلوان زانکو هش گرفت
که چون رزم جستی ز دیو دژم   سزد گر بگوئی مرا بیش و کم
مگر تا تو شدی سوی پیکار دیو   دلم بُد ز اندیشه‌ات پر غریو
بخندید از او سام و لب برگشاد   همه رزم و پیکار او کرد یاد
ز آگاه فغفور چین بنگرید   بزیر قبا جبّه‌اش را بدید
تو گفتی که نوشش همه شد کبست   ز دستش به تندی جدا کرد دست
وزان پس بیامد و گفت کای نیک بهر   سزد گر رخ آری کنون سوی شهر
سر غم در آریم در زیر بند   بسازیم با خوشدلی روز چند
بدانگه که کردی ز ما بی‌خبر   پریدخت را اندر آری ببر
چو نام پریدخت بشنید سام   تو گفتی ورا روز شد همچو شام
چو آتش دلش اندر آمد ز جای   ز کردار فغفور و شاه ختای
ز غم چهره‌اش زعفران بار شد   سرشکش نشانی ز گلنار شد
به فغفور گفت ای بشه زشت خو   چه کردم ز بد با تو خود باز گو
ز خاور چه راندم سوی چین نژند   نخستین اکمین برگشودم ز بند
مر او را به خنجر سر انداختم   وزان پس بدژ سر برافراختم
بکندم ز بن بیخ و بنیاد را   ز محنت رهاندم پریزاد را
همه گوهر و لعل درّ ثمین   کشیدم ز زر زینه دژ سوی چین
سرم را ز گردان برافراختی   ولیکن به بندم در انداختی
اگر چه در آن بند بودم نژند   ولی داد گستر بیامد ز بند

چو از کار من آگهی یافتی | سوی رزم و پیکار بشتافتی
فراوان کشیدی بمن تیغ تیز | ز نابخردی باز جستی گریز
اگر چه کشیدم بسی درد و رنج | ولی شاد گشتم ز پیرایه گنج
چو گنجم بدست اندر افتاد باز | به نیکی تو را کردم آگه ز راز
هماگه یکی نامه آراستی | ز من آن پریروی را خواستی
نپیچیدم از امر تو هیچ سر | سپردم بتو لاله رخ را دگر
پذیرفتی ای شاه بیداد خوی | که آری به نیکی سوی داد روی
بخوبی دهی ماهرو را بمن | برانی ز پیکار و کینه سخن
برادر سپر را سر افراختی | مرا در جهان جفت غم ساختی
بمن آرم بدین رزم پرخاش را | تو سر بر فرازی تمرتاش را
ز من نیکی آمد همی از تو بد | چنین بد ز شاهنشهی کی سزد
کنون چاره از تو بیاراستی | پی خون من لشکر آراستی
می جنگ و پیکار نوشیدهٔ | نهان آلت رزم پوشیدهٔ
که در بزم بر من سر آری زمان | کنی لشکرم را ازین غم نوان
بگفت و خورشید مانند میغ | هماگه بزد دست و آهیخت تیغ
سپر بر سر آورد فغفور چین | بزد بر سر نامدار گزین
چنان زد که سر تا بسر بر شکافت | ز تیغش شهنشاه چین سر بتافت
به تندی برانگیخت اسب نوند | به نیرنگ سر دور کرد از گزند
خورشید از آن پس بترکان چین | که یکسر برآرید شمشیر کین

بمانید تا او شود چیره دست ‌‌ ‌ بکوشید با او چه پیلان مست
همانگه ز پیکار فغفور شاه ‌ ز جا اندر آمد سراسر سپاه
برانگیختند اسب گند آوران ‌ کشیدند یکسر پرند آوران
جهان شد به پیکار پر رستخیز ‌ که قلواد آمد شهر ستیز
پس و پشت او لشکر زابلی ‌ کشیده همه خنجر کابلی
سپاهی زرین گرفته بجنگ ‌ یکایک خروشان چو شیر و پلنگ
همان لشکر خلخ و خاوری ‌ برافراخته سر پی داوری
درآورده بر یال مرکب عنان ‌ بسوی هم آورد داده سنان
دو لشکر بهم آنچنان بازخورد ‌ که گردنده گردون نهان شد ز گرد
غو کوس و شیپور و آواز نای ‌ تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
ز سم ستوران زمین شد ستوه ‌ درآورد لرزه بهامون و کوه
ز خون شد دم تیغها ژاله ریز ‌ وزان ژاله صحرای کین لاله خیز

جنگ تکش خان با سام نریمان (م)

تکش خان جنگی سته تا شکن ‌ که چون او نبد در جهان زرمزن
کجا شاه را بود جهتر سپر ‌ وز و بد همه تا شکن سر بسر
چو آن داوری دید آهیخت تیغ ‌ درآمد بخون ریختن بی دریغ
بر لشکر زابل آمد فراز ‌ بیفکند از ایشان بسی رزمساز
زمین را ز خون ارغوان خیز کرد ‌ هر آنگه که آهنگ آویز کرد

گهی تیغ زد گاه پیچان سنان | ندیده کسش هیچ دست عنان
چو چندین سران را سر آورد و بست | بگردان زابل در آمد شکست
همانگه خبر شد بنزدیک سام | که آمد سوی کین یکی خویشکام
تو گوئی که سوزنده تر ز آذر ست | نبد پیشدار د هر پی لشکر است
پی کینه رزم دل آکنده کرد | سپاه کشن را پراگنده کرد
کنون ای جهان پهلوان پاکدین | کسی نیست کورا در آرد ز زین
شگفتی فرو ماند سام دلیر | برانگیخت اسب از پی دار و گیر
بدانسان ز جا اندر آمد غراب | که از گرد او رخ نهفت آفتاب
بمیدان بدانگونه جولان نمود | که گرد سمش شد بچرخ کبود
چو باد اندر آمد میان سیاه | جهان دید از نامداران سیاه
ز خون دشت کین رود جیحون شده | دل جنگی از پرده بیرون شده
فتاده تن کشته در خاک و خون | ازان گشته نام آوران بی سکون
تکش خان خروشنده چون پیل مست | یکی تیغ پرخون گرفته بدست
چپ و راست را آورد او ستیز | وزو بود نام آوران در گریز
جهان پهلوان چون بدیدش چنان | بدستی کمند و بدستی سنان
برو بر خروشید کای نامدار | مکن ترک و تازی یکی پایدار
اگر سرکشی جنگجو شو ز مرد | بدان تا ببینی ز مردان نبرد
تکش خان نگه کرد بر پهلوان | عنان تاخت از رزم نام آوران
چو باد اندر آمد بنزدیک سام | خروشید ازد سام و برگفت نام

نظر کرد بر روی گو نامور | یل شیردل دید با زیب و فر
بنفشه رمیده ز برگ گلش | زده تکیه بر نسترن سنبلش
ببر از همه ساز آن شیر کین | چو شاخ گلی بر نشسته بزین
برو سام یل را به جنبید مهر | بمانگه بدو گفت کای خوب چهر
ز من نام جستی شنو نام من | ولیکن ز گفتار ده کام من
مرا سام نام است ای ارجمند | سر آمد ز من مکر و افسون و بند
سر دیگر بمکن بر گشای دو لب | نسازی نهان نام و گوئی نسب
چنین پاسخ آراستش نامدار | که من هستم از گوهر شهریار
بدو سام یل گفت کای نوجوان | نکردی چو گفتم تو نامت نهان
بیا روی بر تاب از تکمش بت | ازین پس ستایش مکن پیش بت
به یزدان روزی دهنده گرای | که او هست گرداننده گردون بپای
ز بت روی برتاب و هم بر شکن | به بخشم بتو خاور و تا ختن
سر شاه چینت را ببرم بکین | از آن پس تو را شاه سازم بچین
تکمش خان نه پذرفت گفتار سام | رخ آورد از کین به پیکار سام
بر آویخت با او جهان پهلوان | شد از گرد شان قیرگون آسمان
به تیغ و سنان و بگرز و کمند | بر آویختند آن دو گرد بلند
دل هر دو از درد هم گشته خون | ولیکن نگشتند از هم زبون
ز ناگه جهان پهلو نامور | بزد دست و بگرفت او را کمر
ز بس مهر دل در ربودش ز جا | تکمش خان فغان کرد کای پاکزاد

بردن کن زمانی سر از خشم و کین   مرا با زبنشان بر افراز زین
که از بیت رخ خویش برتافتم   سوی دین دادار بشتافتم
بزین در نشانش جهانجوی باز   تکش خان بدو گفت کای سرفراز
چنین بود پیمان من در نهان   که هرکس به بندد مرا از جهان
همانگه شهی را گذارم بجای   به بندم کمر نزد آن پاکرای
کنون تو ز مردی و نیروی دست   مرا ساختی ای سرافراز پست
بگیتی کمینه غلامم تو را   چو بخت نکوخواه را چم تو را
از و شاد شد پهلو نامور   تکش خان ز بت باز پیچید سر
جهان آفریننده را یاد کرد   ز یادش دل خویش را شاد کرد
و زان پس برانگیخت اسب نبرد   بلشکرش رفت برسان گرد
خروشید کای لشکر نامجوی   سراسر ز بت باز تابید روی
که من در جهان زاهل ایمان شدم   هواخواه سام نریمان شدم
شما نیز رخ را سوی کین کشید   به نزد سپاه شه چین کشید
ز گفت تکش خان نیزه گذار   بجنبید جنگ آوران چهل هزار
همه تیغ و نیزه برافراختند   سوی قلب فغفور برتاختند

یاری نمودن تکش خان بسام و جنگیدن بر فغفور چین

شه چین چو از گفتش آگاه شد   بدو روز گیتی که کوتاه شد

ز اندوه بر زد بسر هر دو دست — همی گفت پشت امیدم شکست
همی گفت دستور را کاین چراست — پریدخت خود نزد شاه ختاست
نهانا نیابد از و سام کام — که او با تمرتاش گردید رام
چه شد گر تکش خان ز بن رخ بتافت — بیاری سام نریمان شتافت
کنون صد هزار است با تو سپاه — همه رزمجوی و همه کینه خواه
چو رخ بر سر کارزار آورند — جهان را ز بدخواه تار آورند
جز از غیر اندیشه ات پیشه نیست — بسام و تکش خان ترا اندیشه نیست
ز اندیشه بر تاب رخ سوی جنگ — به بدخواه کن روز را تار و تنگ
سپه را برانگیز بر هر طرف — ز انده مزن هر زمان کف بکف
شه چین چو بشنید بر کرد بور — خروشنده گشت و برآورد شور
برانگیخت لشکر درآمد بجنگ — ز خون دشت چین شد همه لعل رنگ
تکش خان جنگی و سام دلیر — نکردند اندیشه از تیغ و تیر
نهادند رخ بر سوی قلب گاه — گرفتند دور گرانمایه شاه
ببستند ره را بجنگ آوران — ز بس کشته شد گاو و ماهی گران
دو روز و دو شب همچنین جنگ بود — جهان بر هژبر افکنان تنگ بود
بروز سیم شاه شد چیره دست — درآمد بسام و تکش خان شکست
چو بیچاره گشت سام لب برگشاد — ز دادار دارنده میکرد یاد
همی گفت کای آگه از هر چه هست — مگردان درین رزم پشتم شکست
اگر چند دشمن کند چیرگی — ممان تا کند اخترم تیرگی

درین بُد که از فر پروردگار — یکی گرد شد ناگه از یک کنار
ختائی سواران زرینه جنگ — همه شیر صولت ابا فر و هنگ
دلاور سپاهی همه نامور — همه همچو شیران پرخاشخر
همه همچو نر اژدها روز کین — همه دل نهاده بیکجا چنین
کجا پیشرو بود فرهنگ گُرد — که چون او نبد درگه دستبرد
پس دیو زاده تمرتاش بود — که اورا بدل رای پرخاش بود
ابا او همه سروران سپاه — برانگیخته بارهٔ بادپا
چو آگاه گشتند از آن داوری — براندند اسب از پی یاوری
پریدخت پوشیده ساز نبرد — زهودج باسب اندر آمد چو گرد
خروشنده شد ماهرو همچو میغ — پی رزم و کینه برآهیخت تیغ
دگر ره زهی سوی پیوست جنگ — زبس کشته ره بر اجل گشته تنگ
خبر شد بناگه به فغفور چین — که گشت دگرگشت چرخ برین
پریوش نشد با تمرتاش رام — ولی شد تمرتاش یل رام سام
از آن رو بیامد چو نر اژدها — بیاری سام از دیار ختا
مرا این فتنه فرهنگ انگیخت است — بحنظل درون نوش آمیخته است
پریدخت آن خنجر آب گون — کنون ریزد از سروران جوی خون
چو بشنید فغفور شد پر زخشم — ببارید آب ندامت ز چشم
عنان برگرائید از قتلگاه — جهان گشت از گرد لشکر سیاه
گزیدند از دلیران خنجر گذار — پی رزم و خون ریختن ده هزار

ز خشم رخ سوی پرخاش کرد | گذر سوی جنگ تمرتاش کرد
بدیدش که بر باد داده عنان | ربوده سر از نوک سنان
به پیکار او سرکشان را نداشت | همه ویله از چرخ گردون گذاشت
ز ناگه نقاب افگن ارجمند | پدیدار شد با کیانی کمند
یکی تیغ کین بر آهیخته | سمند سبک رو برانگیخته
همی زد چپ و راست تیغ ستیز | وزو بود نام آور از گریز
بدو چون نظر کرد فغفور چین | چو شیر دژ آگاه در خشم و کین
بدانست کان جنگجو هوشمند است | گز ایشان به پیکار چون آتش است
سوی رزم او رفت با صد هزار | فرو بست بر وی ره کارزار
خروشید و گفتش که ای تیره بخت | مرا شد نگون از تو این تاج و تخت
پریدخت چون روی شه را بدید | رخش گشت از بیم چون شنبلید
بدانست کافتاد دیگر بدام | خداوند را آن زمان برد نام
بینداخت بر شاه چین تیغ تیز | گرفتش سر دست شاه از ستیز
برون کرد تیغ از کفش در زمان | بزد چنگ از کین گرفتش میان
پریدخت از خویش شد ناامید | بلرزه در آمد چو از باد بید
هماگه شه چین ربودش ز جا | برانگیخت که پیکر باد پا
ز لشکر برون برد و دستش ببست | دل نازکش را با نده بخست
وزان پس غلامان خود را بخواند | پریدخت را بر تکاور نشاند
همه نوش مه روی را کرد زهر | چو صرصر فرستاد بازش بشهر

خود آمد بنزدیک دستور باز — بدو گفت اکنون یکی چاره ساز
که این رزم و کینه شود اسپری — برآساید از هر دو سو لشکری
چو در بند آمد مراد اخترم — همانا فروزنده شد اخترم
چو بشنید دستور شد شادمان — بزد طبل آسایش اندر زمان
غو طبل آرام چون شد بلند — بتابید هر یک عنان سمند
سپه رخ ز پیکار برتافتند — سراسر سوی شاه بشتافتند
شه چین سراپرده برپای کرد — بیامد به تخت مهی جای کرد
دلیران به نزدش شدند انجمن — همی از تمرتاش شان بد سخن
وزین سو در آمد بخرگاه سام — نشستند نزدش بزرگان تمام
تمرتاش و فرهنگ زور آزمای — رسیدند زی پهلو پاک رای
زبان برگشادند نام آوران — بما بر بد آمد ز جنگی سران
پریدخت از ایدر سوی جنگ شد — همه روی گیتی بما تنگ شد
بدو باز خورد است فغفور چین — به نیروش بربوده از پشت زین
ندانیم با او چه سازد دگر — ازین کار گشتیم ما خون جگر
ز بهر دل شهریار ختا — دژم رو نشد شیر رزم آزما
بگفتا کزین غم مدارید هیچ — بشادی کنون برد باید بسیچ
دگر پیش چین شکست آورم — مراو را دگر ره بدست آورم
چه کردی مرا یکسره بازگوی — مپیچ از ره راستی هیچ روی
سبک دیوزاده زبان برگشاد — ز کردار خود یکسره کرد یاد

جهان هم ز خوب تمرتاش گفت — جهان پهلوان شب بسی در شگفت

ورا با کشش خان نوازش نمود — همی دم بدم پایگه بر فزود

چو یک بهره بگذشت از شب براز — بخواب و بآسایش آمد نیاز

تمرتاش چون شد بخرگاه خویش — ز کار پریوش دلش بود ریش

اگفت زاندیشه دل خون بود — دل سام رزم آزما چون بود

یکی خواب دیدم شدم بیقرار — جز از غم ندارم کنون غمگسار

چه سازد درین تیره شب پهلوان — ز دوری دلدار شیرین زبان

که با او فراوان بسر برده است — بمهرش دل خویش بسپرده است

ندارم ز گفت یار دلجوی او — کنونم بود شرم از روی او

دلش چون باندیشه اگشت رام — نهان ره سپر شد بخرگاه سام

سر پاسبان دید در خواب خوش — تو گفتی که در سر ندارند هش

بر خرگه آمد شه تیز هوش — یکی نالهٔ زارش آمد بگوش

بخرگه درون از نهان بنگرید — ز ناکام مر سام یل را بدید

که از هجر دلدار خون میگریست — چگویم گز اندوه چون میگریست

زمان تا زمان دست میزد بسر — همی گفت کای مهوش سیمبر

ندانم ز هجرت چه چاره کنم — چگونه ز رویت کناره کنم

ازین پس نتابم رخ از رزم و کین — مگر سر ببرم ز سالار چین

ترا از نهانی بدست آورم — سر اختر شوم پست آورم

ازان پس شب و روز پیغم شوم — ببوی دو زلف تو خرم شوم

تمرتاش را چهره شد شنبلید … چو گفتار سام دلاور شنید
بدانست کو بحر غرق غم است … خیال رخ همدمانش محرم است
هماتگه ز دهلیز پرده سرای … تمرتاش برجست و شد باز جای
به پیش اندر افگند زاندوه سر … ببارید از دیده خون جگر
یکی تیره او مرد جاسوس داشت … که از تندیش باد افسوس داشت
به حیلت گری در جهان شهره بود … ز مردانگی نیز با بهره بود
کمندش زحل را کشیدی بدام … ز رم دیو بودیش نیرنگ نام

رفتن پروند و گرفتن فغفور را از اردو آوردن (م)

تمرتاش خواندی ورا پروند … چو راندی به نخجیر اسب سمند
بجستی بمانند تندر ز جای … نماندی کزو بگذرد بادپای
چو شد شه ز اندیشه ها دل نژند … در آمد ز در ناگهان پروند
شهنشاه را دید رخساره زرد … ز گشت سپهری دلش پر ز درد
دعا کرد و بوسید روی زمین … وزان پس بگفت ای شه پاکدین
چرا چهره ات زین نشان زرد شد … دل نازکت درد پرورد شد
تمرتاش بروی نظر کرد و گفت … که راز عیان را نشاید نهفت
رسیدیم تند از دیار ختا … بر اندیم در رزمگه بادپا
پریدخت چون اندر آمد بکین … بناگه ببستش شهنشاه چین
چه رفتم بناگه به نزدیک سام … پریدخت را او نبرد ایچ نام

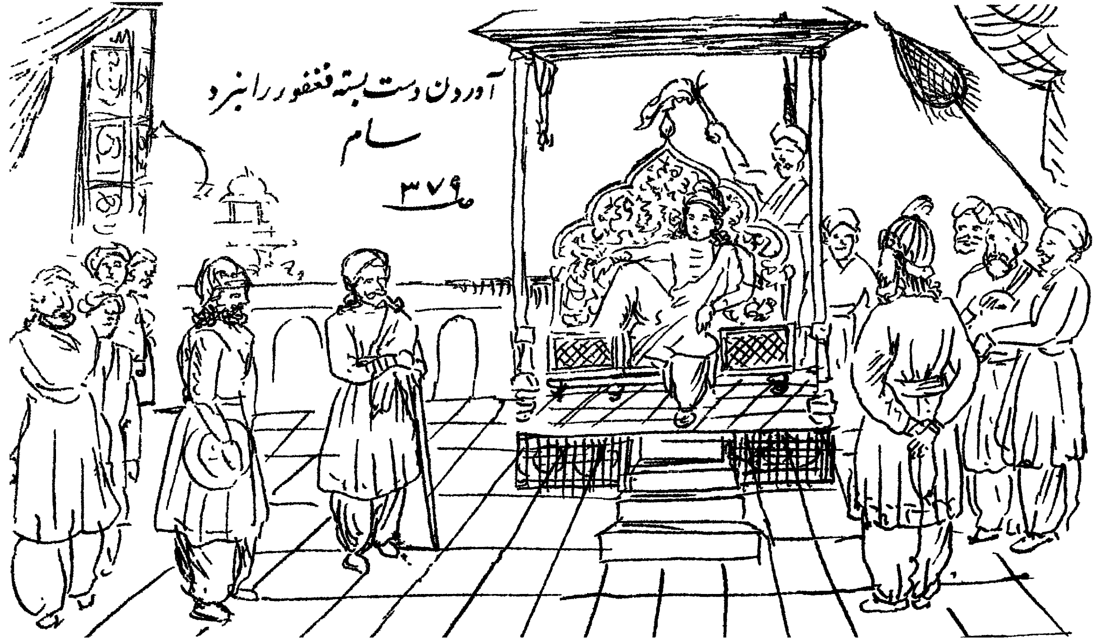
ولیکن بسی بود اندوهناک ‌‌ ‌ دل من ز اندوه او بود چاک
پراکنده گردید چون انجمن ‌ ‌ بیفزود بر سام یل مهر من
تهایی شدم سوی خرگاه او ‌ ‌ شنیدم همی بانگ جانکاه او
ز بهر پریوش رخش بد دژم ‌ ‌ شدی دم بدم زرد گشتش بخ زنم
ز مهر روی خویش گفتی سرود ‌ ‌ رسانیدی از هوش خود در درود
دلم را چو آتش در آمد ز جا ‌ ‌ سبک بازگشتم ز پرده سرا
از آن گشت رخساره ام زرد زرد ‌ ‌ که دیدم دل و جان او پر ز درد
چه سازم کنون من ز آزرم اوی ‌ ‌ نگر رخ نهان دارم از شرم اوی
چنین داد پاسخ بدو بهروند ‌ ‌ که از غم مکن جان خود را نژند
هم اکنون چو صرصر شتابم براه ‌ ‌ یکی سر در آرم بخرگاه شاه
ببینم اگر چهرهٔ ماهرو ‌ ‌ سبک ره نمایمش از پیش او
وگر لاله رخ را نه بینم بجا ‌ ‌ ببندم شهنشاه را دست و پا
رسانم نهانش بنزدیک تو ‌ ‌ که روشن شود جان تاریک تو
پری شاه را چون بنزدیک سام ‌ ‌ همانا شود سام را بخت رام
تمرتاش گفتش که ای بهروند ‌ ‌ سر شاه را گر کشی زیر بند
ترا در جهان سرفرازی دهم ‌ ‌ ز زر و گهر بی نیازی دهم
چو بشنید گفتار او چاره ساز ‌ ‌ برون شد ز نزد شه سرفراز
تن خود بیاراست چون شب روان ‌ ‌ بلشکرگه شاه چین شد روان
بهر خرگهی جست و هر سو شتافت ‌ ‌ نشانی ز راز پریوش نیافت

ز رزم گشت و در شد بخرگاه شاه | ندیدش کس از پاسداران براه
به پرده سرا در یکی بنگرید | بدانجا پریروی را هم ندید
همانا ز غم با دل خویش گفت | که فغفور ما نا مرا او را نهفت
پدیدار نامد چه آن نوش خند | سر دگر گتون شه درآرم به بند
بگفت و برآمد همانگه بتخت | بخواب اندرون بد شه شور بخت
بداروی بیهوشیش بست دست | به پرده درآورد بر دوش بست
نهانی گذر کرد از پاسبان | سوی لشکر سام گو شد روان
دم صبح مانند باد صبا | بیامد بر شهریار ختا
دعا کرد زد پرده را بر زمین | که بستم شها دست فغفور چین
بچشم نشان پریوش بسی | چو عنقا ندانست جایش کسی
تمرتاش از کار او شاد شد | ز اندیشه ها جانش آزاد شد
بداد اش بسی گوهر و سیم و زر | ازان پس بمالید بر خاک سر
همی گفت کای داور دادرس | جز از تو کسی نیست فریادرس
ز آزرم سامم جدا ساختی | سرم را بگردون برافراختی
مبین هیچ در بت پرستی من | نگه کن بدین ضعف و سستی من
که کیش بت از کف رها کرده ام | درفش پرستش بپا کرده ام
چو از آفرین گشت پرداخته | بر شاه شد تیغ کین آخته
بکامش در افکند داروی هوش | همانگه شه چین درآمد بهوش
تمرتاش را دید با تیغ تیز | بجانش در افتاد ازان رستخیز

همانگه زبان را به نرمی گشاد | سخنها فراوان بدو کرد یاد
که بر سام روی جهان تیره ساز | بدانا و بی بن سرت برفراز
تمرتاش گفتش که چونین مگوی | که نبود بگفتار تو رنگ و بوی
زبت بروی برتاب شویار سام | دگر نه هم اکنون شوی تیره کام
کنون بازگو تا پریوش کجاست | که سام از غمش با سر درد و نواست
بگفتا کز وسن ندارم نشان | که آمد بنزد تو با سرکشان
تمرتاش با وی نشد هیچ رام | ببردش همانگه بنزدیک سام

بردن فغفور چین در نزد سام و خلاصی یافتن از بند (م)

سران سپه زین خبر یافتند | سراسر سوی سام بشتافتند
بدیدند فغفور را بسته دست | بر پهلوی سر افکنده پست
تمرتاش جنگی سخن کرد ساز | به پرده همی راند با سام راز
چو گشتند نام آوران انجمن | تمرتاش پرداخته شد از سخن
زناگه جهان پهلو نامور | به فغفور کرد از سر کین نظر
بدو گفت کای شاه وارونه رای | هم اکنون سرت را درآرم زپای
بآتش بسوزم همه کشورت | نهم بر سر موج خون افسرت
تو دانی که با من چه کردی بدهر | همه نوش من از کار تو گشت زهر
همانگه طلب کرد دژخیم را | بگفتش ز دل دور کن بیم را
سر شاه چین را جدا کن زتن | که آسوده گردد ز کین انجمن


آوردن دست بسته فغفور را بنزد
سام
۳۷۹

سبک مرد خونریز آهیخت تیغ
که خون ریزد از شاه چین بیدریغ

بپیچی لابه بگشاد فغفور لب
چو دید آن که روزش شود تیره شب

بسام دلاور خروشید و گفت
کزین پس نگردم ببد یار و جفت

چو کام دل خود نیابم ز بت
همان به که رخ را بتابم ز بت

چو پاکان درآیم سوی دین تو
برانم ز دل یکسره کین تو

بخندید ازو سام گردن فراز
بدو گفت از من نیابی جواز

کنون کت روان در دم اژدهاست
رخ خود همی سوی دادار راست

ز بحر فنا چونکه یابی نجات
دگر ره خداوند تو هست لات

کجی در پذیرم من این گفتگو
که از بت بتابی بیکباره رو

بسان تگش خان شه تاشکن
که آورده بر جان بتها شکن

زرو هسان برآری بیکره روان
صنم پست سازی و سازی فغان

بیا اندر آری سر بتکده
به بندگی در رو پیل و است ده

چو این کرده باشی بدانم نخست
که در تن نباشد دلت هیچ سست

چنین پاسخش داد فغفور شاه
که سازم کنون دیر و بت را تباه

بتان را سراسر بهم بر زنم
صنم را ازین غم بخاک افکنم

زبانش همی داد زینسان خبر
دلش داشت راز نهانی بسر

زگفتار او سام گردید شاد
سبک بند از یال او برگشاد

شه چین بناکام شد زال دین
بیاورد سام دلاور چنین

همه دیر و بت خانه‌ها کرد پست
صنم را بفرمود تا بت شکست

دعا کرد مه روی را او زبند | نشاندش بر او فراز گاه بلند
وزان پس بیامد بنزدیک سام | بدو گفت کز دل شدم با تو رام
بتان را ز گیتی برانداختم | پریدخت را هم رها ساختم
ولیکن دو هفته مراده امان | که سازم از و مر ترا شادمان
خز و لعل و در گهر بی فسوس | بکار آورم از برای عروس
وزان پس ز شاهان برآرم سرت | بیارم شبی ماهرو در برت
جهان جو پذیرفت گفتار او | ولیکن نبد آگه از کار او
چه خوش گفت جمشید فرخنده مهر | کز افعی مجو در جهان غیر زهر
شه چین اگر ره بیاری بخت | رها گشت و بر شد بر او فراز تخت
بر و سروران آفرین خواندند | دگر باره اش شاه چین خواندند
چو بنشست بر تخت فغفور شاه | جهان پهلوان شد بسوی سپاه
تکش خان و فرهنگ قلوادشیر | تمرتاش و هم قلوش شیرگیر
نشستند با نامور پهلوان | کشیدند باده بروشن روان
تمرتاش از آن خوابش آمد بیاد | چنین گفت کای پهلو پاکزاد
ز دلدار مه رو نیابم نشان | چنین چند چشمم بود جانفشان
بپچری چنین داد سامش جواب | که بر دل منه هیچ راه شتاب
شکیبائی از پیشه سازی نکوست | بدان تا نماید ترا چهره دوست
ورا آنزو شه چین بدستور گفت | که رای نکو با دلم گشت جفت
اگر تیره گردد رخ اخترم | که ندهم بد اندیش را دخترم

فلک گرز هم بگسلد بند من نه بیند دگر سام فرزند من
همان به که سازم حیلت گری بجوئیم با او دگر داوری
بر و خوش بر آئیم شادی کنیم که و مددگر باره رادی کنیم
چو او گردد از هر سوئی بی گمان بر آریم آوازهٔ ناگهان
که سرو سمن بوی رنجور شد ز بس ضعف از خرمی دور شد
چو روزی درین گفتگو بگذرد شبی زین شبستان رویم از خرد
در آریم آن زشت خور از گاه گزینیم جایش نهانی ز چاه
زناگاه بنیاد شیون کنیم همیچین ز ماتم چو گلخن کنیم
که بپرید شد از پریوش روان دریغا از آن سرو آزاد جوان
ز ماتم چو چین اندر آید بجوش دژم رو شود سام یل زان خروش
پتروش پس چو گردد ز غم جان دهد و یا رخ روان سوی ایران نهد
درین گفتگو شاه را باز دار کز و سام خواهد شدن سوکوار

داستان سهیل جهانسوز با سام نریمان و جنگجوئی آن

یکی داستان از قمر رخ شنو بیفزایدت عقل و دین نو بنو
سراینده دهقان مؤبد نژاد چنین از قمر رخ سخن کرد یاد
که چون سام یل راز زنجیر و بند رها کرد و دادش سلیح و سمند
جهانجو سوی قصر دلدار شد قمر رخ بهجران گرفتار شد
سهیل جهانسوز ناگه چو باد بیامد ز نخجیر خندان و شاد

ز کار قمر رخ چو شد با خبر | بترسید و گردید آسیمه سر
همی گفت اگر سام ناید بدست | شه چین سرم سازد از تیغ پست
نخستین بر دختر آمد چو باد | نکرد هیچ با او بد و نیک یاد
بزد بر سرش تازیانه بسی | نیامد پی خواهشش او کسی
در آمد بپا سرو زاد بلند | تنش سر بسر شد چو نیلی پرند
ز بیهوشیش جای در بند کرد | دل خویش ازان بند خرسند کرد
وزان پس بپوشید اسباب جنگ | سر خویش را دید در زیر سنگ
گزیده سوار افکنان شش هزار | نشست از بهر بارهٔ راهوار
به باره یلانرا همه برنشاند | پی سام چون باد لشکر براند
همی تاخت اندر فراز و نشیب | دلش بود از شاه چین با نهیب
بهر سو بمانند صرصر شتافت | نشانی ازان شیر جنگی نیافت
سر انجام آمد بر شاه چین | دعا کرد و بوسید روی زمین
شه چین بدشنام لب بر گشاد | بدو گفت ای بدرگ بد نژاد
ز دژ وز چه رو رخ نهادی بصید | که شیر دژم آگه در آید ز قید
سهیل جهانسوز بگشاد لب | که شد تیره بر من روز من همچو شب
سخنهای ناخوب پرواز کرد | شه چین بدژ خشم آواز کرد
که او را در آورد در زیر بند | به بند از دلش بیخ شادی بکند
همی بود در بند آن نامدار | دگر یاد ناورد از شهریار
شه چین بنا کام چون دین گرفت | همه شهر را یکسر آیین گرفت

بمرگ پریدخت گفتار ساخت | بدینسان درفش سیه برفراخت
سهیل جهانسوز شد با خبر | ز راز شهنشاه بیدادگر
نهانی فرستاد کس سوی شاه | که گر شه ببخشد مرا زین گناه
بپاداش آن بد نکوئی کنم | چو نام آوران کینه جوئی کنم
بپیش آورم بر شده نام سام | ز ناگه سرش را در آرم بدام
شه چین چو بشنید شد شادمان | برون کرد پایش ز بند گران
همانگه بنزدیک خویشش نشاند | به نیکی سخنها فراوان براند
وزان پس بدو گفت کای نامور | چه سان دور سازی ز بدخواه سر
ز اندیشهٔ خویشم آگاه کن | وزان پس بکین رخ سوی راه کن
سهیل جهانسوز از گفت شاه | بخندید و گفت ای شه کینه خواه
مرا ده ز جنگ آوران ده هزار | گزاید رشوم سوی دشت شکار
برکوه بی غو گشایم کمین | ابا نامور لشکر شیر کین
جهاندیده دستور راز آید چو باد | شود زی سراپرده سام راد
ازان دشت و نخچیر راند سخن | بدانسان که خیره شوند انجمن
دل سام یل اندر آید ز جای | کند در زمان سوی نخچیر رای
چو آید بنزدیکی کُه فراز | همانا که از من نیابد جواز
کمین برگشائیم ناگه بدوی | در آریمش از بارهٔ تیز پوی
بگردان او روز تار آوریم | سرش را بر شهریار آوریم
چو گفت این سخن شاه گردید شاد | برو آفرین کرد و فرمانش داد

شبانگه جهانسوز خنجرگذار   گزین کرد از جنگیان ده هزار
برون کرد لشکر نهانی ز کین   کجا داشت در دشت بیغو کمین
دم صبح کین افسر خاوری   چنان گشت بر طارم اخضری
ز فغفور پرسید و وز لشکرش   بناگه سخن گفت از کشورش
که توران زمین کشور خرم است   ز هر سو گل و نسترن در هم است
چنین داد پاسخ فریبنده مرد   که کس یاد نخچیر بیغو نکرد
بر اندشت اگر پهلوان بگذرد   دگر راه ایران زمین نسپرد
بدو سام یل گفت بیغو کجاست   اگر پاسخ من بگوئی رواست
بر آن پیر دستور لب برگشاد   بدو گفت کای نامبردار راد
دو منزل چه باره برانی زمین   ببینی یکی منزل دلنشین
ز سبزه زمینش همه سبزپوش   ز هر سو چکاوک زند صد خروش
چنان گشته در سبزه آهو بره   نوا ساز گردیده کبک از دره
ز آهو و از گور و از غرم رنگ   فراوان در اندشت وارد ورنگ
ز هر سو غزاله گروها گروه   شتابد چو صرصر بدامان کوه
چنان دید سام سرافراز را   که راند وران سرزمین بادپا
سران نیز پاسخ برآراستند   پی صید از جای برخاستند
سپه را بفرهنگ بسپرد سام   ازان پس ابا نامداران تمام
صد از نامداران خنجرگذار   برفتند با او بدشت شکار
چو با صبح خورشید گردید جفت   سیاه شب تیره را رخ نهفت

رسیدند

رسیدند شادان دران مرغزار | کجا بودشان در کمین حیله کار
چمان دید بر روی سبزه سمند | فکندند بر یال گوران کمند
گرفتند آهو بره از کمین | زدند از هوا کبک را بر زمین
چو اسپ از پی آهوان تاختند | کمین آوران گردن افراختند
سهیل جهانسوز با تیغ تیز | برانگیخت اسب از پی رستخیز
سیاه از پی کینه آمد برون | سراسر بکف خنجر آبگون
زره برکشیدند از هر دو صف | شرر زان همه بر لب آورده کف
همه گرد گشتند بر دور سام | سراسیمه گشتند گردان تمام
سهیل جهانسوز پیکار ساز | هم آنگه به پهلو آمد فراز
خروشید و گفتش که ای جنگجوی | ز کار تو آمد مرا بد بروی
کنون چشم بگشا و پاداش بین | چو شیر ژرآگاه پرخاش بین
بدو گفت سام این دلیران کیند | کمین کرده زینسان ز بهر چه اند
سخن دیگر بگوی همه راز خویش | به پرده مزن زین سپس راز خویش
بگفتا جهانسوز خنجر کشم | که مریخ را سر به چنبر کشم
کجا کوتوالم بتوران دیار | نباشد بچین همچو من یک سوار
شه چین چو بستت بزنجیر و بند | فرستادت از چین بر من نژند
چنان چون که فرمود فغفور شاه | بدادم ترا جای در قعر چاه
نهادم یکی روز رخ سوی صید | قمر رخ بناگه رهاندت ز قید
چو باز آمدم شادمان از شکار | ز کردار دختر شدم سوگوار

زدم تازیانه فراوان بدوی — ازان پس نهادم سوی راه روی
رسیدم تورا سوی شه تاختم — بخواهش فراوان سخن ساختم
مرا شفقت ازمن شه ارجمند — مرا کرد دژخیم در زیر بند
کنون چون پذیرفتم از شهریار — که از کین سرآرم تو روزگار
ز بندم رها کرد با لشکری — فرستادم اکنون پی داوری
چو از راز او گشت آگاه سام — برآورد شمشیر کین از نیام
بنام آوران گفت جنگ آورید — جهان بر بد اندیش تنگ آورید

کشته شدن جهانسوز بردست سام (م)

دگر دیگر بفرموده شاه چین — جهانسوز بگشاید لب جا کمین
بلکش با تمرتاش و قلواد گرد — کشیدند تیغ از پی دستبرد
سران یکسره تیغ کین آختند — بدان لشکری جنگ در تاختند
سهیل جهانسوز و سام دلیر — بهم در فتادند چون پیل و شیر
فراوان بگشتند با یکدگر — که آنرا خطر بد نه این را ظفر
جهانجوی و تاخت ناگه ستور — نبرد تیغ و سر از تنش کرد دور
وزان پس بدان لشکرش حمله کرد — بیفکند از سرکشان چند مرد
زخون سبزه را کرد شنگرف پوش — یلان راهمی داد زالماس توش
چو دیدند آن لشکر نامدار — که سالارشان کشته شد گاه کار
دمادم سپهبد در آمد ز جای — سرانرا در انداخت از باد پای

سواری فرستاد سام دلیر
همانگه بنزدیک فرهنگ شیر

که شه باز کرده ره ریمنی
پذیرفت گفتار اهریمنی

تو هم لشکر خویش را ساز ده
دل سرکشان را همه باز ده

برآرای لشکر که اینک ز راه
رسیدم که از شه شوم کینه خواه

از آنسو خبر سوی فغفور شد
تو گفتی که هوش از سرش دور شد

دگر باره دستور را خواند پیش
ببارید خوناب از چشم خویش

ز رزم جهانسوز و سام دلیر
سخن گفت بسیار دستور پیر

که سام دلاور شده چیره دست
کمین آوران را سر آورده پست

کنون رخ بیارد سوی تاختن
نیارم برو تیغ کین آختن

بدو گفت پرمایه دستور پیر
که گفتار من یکسره یاد گیر

بگو کز جهانسوز پرخاشخر
مرا نیست زین حیله اصلاً خبر

چو آن زابلی این نوا بشنود
همانا سوی رزم و کین نگرود

وگر سرکشی سازد و بدخوئی
تو باید که گیری ره نیکوئی

برهنه مکن تیغ و در بر فکن
سبک در شوی سوی آن تیغ زن

همه لابه سازی و خواهشگری
بدان تا نیاید سر داوری

وزان پس مشو هیچ در کار سست
دگر روی کن سوی نگر نخست

سخن زان زبیاری دخت خویش
بمرگش دل خویش را ساز ریش

پذیرفت گفتار او شهریار
ز نو حیله را شد ز نو خواستار

وزان سو جهان پهلو شیر نر
سوی لشکر خویش شد ره سپر

گرفتار شدن سام بدست عالم افروز پری (م)

تکش خان و قلواد شمشیرزن | تمرتاش با قلوش صف شکن
برانگیخته ابرش تیزگام | روان گشته یکسر بدنبال سام
بر چشمهٔ از قضا در رسید | یکی آهوی پر خط و خال دید
بر آهو عروسیست گفتی بجای | به بندش جهان پهلوان کرد رای
برانگیخت از جا غراب نوند | ز فتراک بگشاد پیچان کمند
رمیده شد آن آهوی شیرفر | سوی دشت شد چون صبا ره سپر
پسش بارگی راند سام دلیر | ببستش کمندی بد از چرم شیر
چو آمد نزدیک آهو غراب | همانـدم جهان پهلو کامیاب
بر آهو بینداختش خستم خام | چو صرصر برون جست آهو ز دام
کمان را بزه کرد مرد دلیر | ز ترکش برون کرد یک چوبه تیر
بینداخت بروی نیامد صواب | براند از پی او دمادم غراب
همی رفت آهو و سام از پیش | بهمراه نبود از دلیران کسش
بر آن دشت تا هفت فرسنگ راند | بسی نام یزدان بر آن راه خواند
دگر ره چو نزدیک آهو رسید | حصاری بناگاه آنجا بدید
کجا بود زآهن درون حصار | خروشنده مانند شیر شکار
که ای صاحب قلعه بگشای در | و یا از سر باره بر من نگر
از آن قلعه کس پاسخ او نداد | فرود آمد از باره مانند باد

آزاد ساختن سام پرینوش خاقانرا از بند زندجاد



بزد بر زمین نیزهٔ آهنین | بدانسان که لرزید روی زمین
چو بنشست بر خاک تیر و سنان | برو بست مر بارگی را عنان
وزان پس بتندی همی کوفت در | ز گشت سپهری بند با خبر
پس در زناگه صدائی شنید | جهان پهلوان چون به پس بنگرید
نه نیزه بدید و نه برجا غراب | شد از بس شگفتی دلش پر ز تاب
همی گفت کاین جای اهرمن است | که او آدمی زاده را دشمن است
در اندیشه بُد آن گو سرفراز | بناگه در حصن گردید باز
یکی باغ خرم پدیدار شد | کز آن سام را رخ چه گلنار شد
دلش گرچه از بارگی داشت داغ | ولیکن بهشت اندر آمد بباغ
تو گفتی بهشتی است آراسته | مهیا درو هرچه دل خواسته
نه هر سو گلستان بُد آن مرغزار | درختان ز هر گونه میوه دار
به نزد چمن در یکی رود آب | درخشان تر از چشمهٔ آفتاب
بیامد بر رود مرد دلیر | نشستن گهی دید بر آبگیر
ز بس خستگی خواست تا نوشد آب | چو کرد از پی آب خوردن شتاب
خروشی برآمد هماناگه چو دود | که ای سام بختت همانا غنود
ز مینی دگر روی یار و دیار | جز از غم نیابی دگر غمگسار
چه سانت رساندم درین سبز باغ | وزین ساختم پر ز خونت دماغ
که دیگر ره رفتنت نیست هیچ | فتادی درین عقدهٔ پیچ پیچ
اگر خود ندانی که من کیستم | سخن گوش کن از پی چیستم

منم عالم افروز برگشته روز | که با من نسازد شه نیمروز
گر امروز کامم برآری رواست | وگرنه کنم هرچه بر تو سزاست
که گشتم ز چنگال حرمان زبون | مرا کرده یکبار رنجیران زبون
چنین چند خون گریم از دوریت | بی آرام باشم ز مهجوریت
تو با پربخت و من یار غم | چنین چند باشم گرفتار غم
دگر با من امروز جوئی فراغ | همانا روی سوی لشکر ز باغ
نبینم اگر از تو خود رای و کام | نیابی ازین دژ رهائی ز دام
جهانجو چو بشنید در شد بغم | شد از جور او دیده اش پر ز نم
بدانست کز وی نیابد رها | که او بند دارد ز جادوئی اژدها
چنین پاسخ آراستش جنگجو | که پنهان مشو هیچ و بنمای روی
درین گفتگو پهلو کامیاب | که شخصی درآمد سلح پوش زاب
نقابی برو اندر آورده تنگ | گرفته سنانی ز آهن بچنگ
نشسته چو کوهی به پشت غراب | پی رزم و کین داشت گوئی شتاب
چنین گفت کای سام رزم آزما | ازان برنشستم بر این بادپا
گر گرشسب جوئی وگر بدخوئی | بجویم همی تو رزم پی جادوئی
جهانجو بدشنام لب برگشاد | بگفتا که چون تو پری رو مباد
چه خواهی ز من در جهان بازگوی | که هر دم بیاری مرا بد بروی
پری رو بدو خواهش آورد باز | که لختی درین باغ با من بساز
وزان پس بر آن باره گرمرین | ازین باغ خرم برو سوی چین

بدو سام یل گفت کز جادوی | همانا نیابی ز من نیکوی
ز افسونگری وز آئین شیر | اگر رخ بتابی شوی دل پذیر
بناکام یابی ز من کام خویش | اگر یابمت زین نشان رام خویش
پریزاد از گفت او شد دژم | ز اندوه بخشم اندر آورد دم
بدو گفت کای مرد بیهوش و رای | مرا گوئی از شیر سر برگرای
ز افسونگری هم میاور بیاد | مرا تا شوی از پی وصل شاد
چو از تو نباشد مرا خرمی | بنرمی چرا لب گشایم همی
همان به که گیرم ره جور و کین | ز افسون بتو تنگ سازم زمین
بگفت این و مهمیز زد بر غراب | چنان چون درآمد نهان شد در آب
چو او شد نهان پهلو نامدار | بیامد که بیرون رود از حصار
فراوان بگردید و راهی ندید | رخش گشت مانند شنبلید
دگر ره چه صرصر درآمد بباغ | سری پر ز کینه دلی پر ز داغ
همانگه بر رود آمد فراز | ز بس تشنگی آمد آبش نیاز
یکی دست ناگه درآمد ز آب | بدو ناخنان همچو چنگ عقاب
کمرگاه سام دلاور گرفت | جهان پهلوان شد از و در شگفت
ز زین و کشیدش بآب اندرون | ازو اسپری کرد صبر و سکون
بپوشید مژگان گو رزمساز | زمانی چو شد دیده را کرد باز
که آن باغ دید و نه آن رود آب | نه آرامگاه و نه ماوای خواب
شده قلعه ریگش آرامگاه | جز از تابش خور نبودش پناه

ز بس سوش تا چشم میکرد کار / همی آتش تیز میزد شرار
تو گفتی نگردی بدو رخ دراست / که زیر آتش است و بسر بر خوراست
چنان تشنه شد پهلو نیکنام / که شد روز روشن بروتیره شام
بنالید بر داور بی نیاز / که ای برهمه بندگان کارساز
تویی آفریننده مور و مار / نداریم غیر از تو پروردگار
بگفت و بخاک سیه رو نهاد / ز دادار دارنده میکرد یاد
ز گرمی چنان از زمین بر فروخت / که رخساره و دست و پایش بسوخت
ز بیچارگی اندر آمد ز پای / نه هشش دید باخود نه مردی ورای
چو از پا در آمد صدایی شنید / که انسان بلرزید بر خود چو بید
که ای سام اگر خواهی از هر بلا / به نیک اختری باز یابی رها
همان به که تابی رخ از دین خویش / نیاری دگر یاد از آیین خویش
پرستش کنی شیر را همچو من / که گردی از آن سرور انجمن
دگر از پریدخت بردار دل / به نیکی سوی مهر من دار دل
چو این گفته ها سر بسر بشنوی / همانا بر خرمی بدروی
ترا شاه ایران و توران کنم / شهان را همه کاخ ویران کنم
بدشنام بگشاد لب سام و گفت / که با تو همه تیرگی باد جفت
مبادا مرا هرگز این هوش و رای / که رخ باز تابم بدین خدای
دوی را پرستنده گردم بدهر / که او نوش را می نداند ز زهر
دگر با پریوش درین چند روز / قسم خورده ام ای دکینه توز

بجز دیو نباشد مرا یار کس ❊ همان خود نیابد بکس دسترس
کنون باوی از مهر همخانه ام ❊ ز کیش تو و از تو بیگانه ام
چنین پاسخش داد افسون نما ❊ که ایدون ز رخ آور بدین خدا
بر بندت تو را گر سوی آسمان ❊ نیابی ازین جادوئیها امان
ز گفتش دل سام آمد بدرد ❊ رخ خود بدادار دارنده کرد
همیخواست آزادی از هر بلا ❊ که تا باز یابد ز جادو رها
بناگه یکی آتش تیز و تاب ❊ در آمد ز هر سو چو تیر شهاب
همه دور آن خانه آتش گرفت ❊ همه ریگ تفتیده تابش گرفت
چو شد بر جهانجو جهان همچو دود ❊ یکی دستش از ناگهان در ربود
ببردش بروی هوا در زمان ❊ چنان بر خروشید بر زد فغان
کزای سام گفتا سخن گوش کن ❊ می از ساغر بخردی نوش کن
وگرنه بآتش دراندازمت ❊ بگیتی ازین پس نهان سازمت
نپذرفت گفتار او پیل مست ❊ فسون ساز از وی رها کرد دست
بدریای بی بن رها ساختش ❊ بیک باره از هش جدا ساختش
بآب اندرون شد جهان پهلوان ❊ نهنگ دمنده شد از وی نوان
چو از پشت آمد بفراز آب ❊ فسونگر گرفتش سرم اندر شتاب
زنجیرش بسوی هوا برد باز ❊ دگر جنگ افسونگری کرد ساز
نمی دید جز دست را هیچ سام ❊ همی خواست خنجر کشد از نیام
بند خنجرش نیز اندر میان ❊ شگفتی فرو ماند از و پهلوان

بنالید و برزد یکی تیز دم ‌‌ ز چشمش درآمد ز اندوه نم
همانگه پریزاد افسون پژوه ‌‌ نشستن گهی جست بالای کوه
بهر سو نظر کرد سام دلیر ‌‌ همه گل بد و سبزه و آبگیر
چو بر چشمه اندر زمان ره سپرد ‌‌ خدا را ثنا گفت و آبی بخورد
یکی نیروئی یافت با خویشتن ‌‌ چنان شد چو شاخ گل اندر چمن
بیامد بر آبگیری فراز ‌‌ نشست اندر آنجا زمانی دراز
ز بس غم بخواب اندر آمد سرش ‌‌ بر آسود آرام جان در برش
چو بیدار شد نامبردار سام ‌‌ بپیش اندرش بود خوان طعام
بیازید دست و چو شیران بخورد ‌‌ همی شکر دادار دارنده کرد
بناگه یکی پیکری شد پدید ‌‌ جهانجو سراپای او بنگرید
ندانست او را چگونه است روی ‌‌ شگفتی فرو ماند لختی بدوی
همانگاه آن پیکر آواز داد ‌‌ چنین گفت و چنگ سخن ساز داد
که ای سام از گفت من سرمتاب ‌‌ بدان تا ز شاهان شوی کامیاب
ترا هر چه گویم پذیرنده شو ‌‌ مرا کام ده شیر را بنده شو
ربودش دگر باره افسون نما ‌‌ ازان پس بکوی دگر کرد جا
ز پولاد سیلی برافراز کوه ‌‌ بدید آن جهان پهلوان شکوه
میانش ز افسونگری بد تهی ‌‌ وزان نامور را نبد آگهی
درو بود سوراخها چون قفس ‌‌ ندیده شگفتی بدینگونه کس
همانگه پریزاد افسون نما ‌‌ جهان پهلوان را در آن کرد جا

بدو گفت کاین جای زندان تست / همان گوهر بد نگهبان تست
بگفت این و پنهان شد اندر زمان / جهان پهلوان شد ز کارش نوان
رهائی نیابی ازین که دگر / مگر آنکه تابی تو از مهر سر
سخن بشنو اکنون یکی گوشدار / به نیک اختری زین سپس هوشدار
ز فرهنگ جنگی و فغفور شاه / همان هم ز نامآوران سپاه
کلکش خان و گردان روشن روان / چو ماندند دور از بر پهلوان

رفتن قلواد و قلوش و فرهنگ بطلب سام و چگونگی آن (م)

فراوان در آن دشت بشتافتند / نشان جهانجوی کم یافتند
بناکام رفتند سوی سپاه / پریشان شده روز روشن سیاه
چو رفتند زی دیوزاده فراز / سر حقه را زر کردند باز
به نخجیرگه در کمین آوران / چو پرداخته گشتند جنگی سران
بدیده همی گوهر افشاندند / ز سام و ز آهو سخن راندند
که راند از پی آهو اسب بلند / همی خواست کش سر در آرد به بند
بناگه شد از چشم او ناپدید / کسی این شگفتی بگیتی ندید
بجستیم او را فراوان بدشت / نشان پیش هیچ پیدا گشت
دژم شد رخ دیوزاده ازین / بیامد بر نامور شاه چین
بدو گفت کای شاه بی رای و کام / مرا بازگو تا چه کردی بسام
گر آن پهلوان می نیاید پدید / تورا سازم از زندگی ناامید

بفرمان تو لشکر جنگجو | کمین کرده بر شیر آزاده جو
قسم خورد و شاهنشه کینه ور | کزان رزم و کین من ندارم خبر
گرانمایه فرهنگ روشن روان | برون آمد از نزد شه در زمان
نهانی بقصر پریوش شتافت | مر او را ز اندوه و ز غم روی یافت
چو دیدش پریدخت گفت ای دلیر | چه داری خبر از جهانجوی شیر
بدو پورزاده بیان کرد راز | ازان پس بدو گفت کای دلنواز
مخور اندُه و غم که در دشت و کوه | شوم ره سپر با دلاور گروه
چو یابم نشان گو نامور | ترا سازم از حال او باخبر
بگفت و بلشکرگه آمد چو باد | همه کار خود با سران کرد یاد
ازان پس تمرتاش را پیش خواند | به پرده فراوان سخنها براند
کزینان پس سر این گروه انجمن | توئی و تکش خان لشکرشکن
هشیوار باشید هر دو بجا | مبادا که سرتان در آید بپا
بقلوش چنین گفت از روی مهر | که اکنون ز آرام برتاب چهر
ز هر سو بران بارهٔ تیزگام | مگر آگهی یابی از کار سام
نپیچید قلوش ز گفتار او | هم آنگاه بر راه بنهاد رو
چو او رفت قلواد را گفت خیز | ز هر آب بر آتش فتنه ریز
برآ همچو قلوش به پشت سمند | بتازان ابر کوه و صحرا نوند
مگر یابی از سام یل آگهی | که مغزم ز اندیشه باشد تهی
هم آنگاه قلواد پوشید ساز | نشست از بر باره تیز و تاز

سوی دشت و کهسار بنهاد روی | سمندش چو صرصر شده تیز پوی
سخن گویم از سام فرخنده باز | مگر یابد از چنگ جادو جواز
سراینده زینسان سخن باز راند | که چون سام یل اندران بیل ماند

چگونگی احوال سام بدست عالم افروز (م)

پریزاده از وی رخ اندر نهفت | دل سام با درد و غم بود جفت
دو روز و دو شب جادوی تیره کیش | نهان ساخت از پهلوان روی خویش
سیم روز آمد پدید از نهان | دگر کام جست از یل مهربان
چو دیدش جهانجوی پرخاشخر | بدو گفت کای زشت بی رای و فر
چه بد کرده ام من بتو باز گو | کزین پس مرا بد بیاری برو
ز سرما شب تیره ام نیست خواب | شوم روز از تاب گرما کباب
بدینسان جفا کس بعالم ندید | که از تو فسونگر بجانم رسید
بدو گفت جادو که ای نامدار | گهی شادمان گردی از روزگار
که با من همی سر در آری بمهر | بتابی ز مهر پریدخت چهر
وزان پس پرستش کنی پیش شیر | درآری سر بخت بد را بزیر
دگر ره جهانجوی والا نسب | ز کینه بدشنام بگشاد لب
پری خشمگین شد از آن گردزاد | ربودش ز جا در زمان همچو باد
ببردش بروی هوا بید رنگ | نمودش بسی رنگ و نیرنگ تنگ
بناگه به پشتیش آرام داد | نگه کرد ناگه گو پاکزاد

یکی تخت بد بر فراز درخت | فرود آمد آن پهلو نیک بخت
درختش بودی برگ و بار | سرش رفته تا سوی نیلی حصار
ز هر سو سری همچو شاخ درخت | ندیده کسی همچو آن تیره بخت
هزار و دو صد شاخ بروی دراز | همه شاخ و برگش چو شکل گراز
یکی دیو بد اندرون تخت زر | که بودی ورا یکتن و چار سر
ز پیشش و ز پس و ز یمین و یسار | برافراخته سر به نیلی حصار
دهان همچو دوزخ پر از تیره دود | زبان تا زبان جادوئی مینمود
ز هر یک چنان آتش افروختی | که از دود تفش جهان سوختی
چو آتش زبانی شدی بر فراز | فرو ریختی عقرب و مور و مار
نه ماتم بیاد کسی بد نه سور | بد از هول آن عقرب و مار و مور
بلرزید آن پهلو نامدار | بنالید بر داور کردگار
دگر باره ابری بر آمد بلند | خروشنده شد همچو دیو نژند
صدائی بر آمد از آن ابر سخت | که کنده شد از بیخ شاخ درخت
فرو ریخت آن تخت دیو دژم | جهان شد سراسر پر از دود و دم
جهان پهلوان شد ز جان نا امید | بچشمش سیه گشت روز سپید
بدو گفت آنجا ددی تیره کیش | که لختی نظر کن بهر سوی خویش
یکی سام زر پیش و پس بنگرید | زمین سر بسر کان الماس دید
دلم دم چنان بر دمیدی ز جا | که گفتی فلک را در آرد ز پا
زمین گفتی آذر فروزد همی | که آن شیر دل را بسوزد همی

دگر باره جادو زبان برگشاد / سخنهای پیشینه را کرد یاد
نه پذرفت گفتار او هیچ سام / بخود گفت افسونگر تیره کام
که باید روان شد سوی لشکرش / رساندن سوار افکنان از برش
بدان تا مر او را باندرز و پند / بمن رام سازند بی رنج و بند
همانگه از آنجا بزد بال و پر / بگردنده گردون برآورد سر
سوی لشکر سام یل شد روان / که زی او رساند دلاور سران
چو قلوش نشست از بر بادپا / بفرمان فرهنگ رزم آزما
ز قلوش دگر بر سرایم سخن / مر این داوری را درآرم به بن

واقف نمودن عالم افروز قلوش را و بردن نزد سام (م)

سوی دشت و کهسار شد همچو باد / که یابد نشانی ز سالار راد
فراوان بگردید و کم یافتش / ز بس تشنگی لب بر تافتش
بناگه بر آبگیری رسید / زمین را سراسر پر از سبزه دید
فرود آمد از باره راهوار / شتابان بیامد بر چشمه سار
که آبی خورد آن یل پاک دید / ز هیبت بلرزید بر خود چو بید
جهان شد بچشمش سراسر چو قیر / هماندم بیفتاد در آبگیر
زمانی چو شد چشم را کرد باز / ندانست آن یل که چونست راز
به پیش و پس خود نظر برگماشت / همی جای بر خامهٔ ریگ داشت
بدانجایگه چون همی بنگرید / گله در گله شیر درنده دید

همان گرگ و یوز و دمنده هزبر | پلنگ دژ آگاه و درنده ببر
به قلوش همه حمله آور شدند | تو گفتی که سوزنده آذر شدند
شگفتی فرو ماند ازان کارکرد | که این بنود از گشنسب نیز گرد
همانا که این یکسر افسونگریست | ز نیرنگ عالم فروز پریست
درین بد که آمد صدایش بگوش | که از هیبت آن ز تن رفت هوش
بدان ایسوار افکن چیره دست | که از مهر سام است نوشم کبست
ورا داده ام جای در زیر کوه | همی خون بگرید ز بهر گروه
ز لابه نگردد ز من هیچ رام | دمادم کند سرکشی را بشام
دلم هست اکنون بغم آژده | ز بیم نهیب دژ آگه زده
اگر خواهی از بیم گردی رها | نه بیند دو چشمت ازین پس بلا
ز گفتم به نیک اختری سر مپیچ | همه پند و اندرز را ده بسیچ
ازاید رسانم تو را نزد سام | چنان کن که گردد ز من سام رام
اگر در پذیری تو این گفتگو | نیارند دیوان تو را بد برو
اگر سر بتابی تو از کار من | رسد بر تو بسیار آزار من
چو قلوش شنید این سخن شد دژم | تو گفتی در افتاد در بحر غم
اگر چند از کار او شد ملول | ولی کرد گفتار او را قبول
ربودش ز جا جادوی تیره رای | بر سام یل در دمش کرد جای
چو دیدش بپرسید فرخنده سام | که اینجا که آوردت از آن مقام
که کردت جدا از سران سپاه | چه داری خبر گو ز فغفور شاه

بگفت آنچه بگذشته بد سربسر ‏ ‏ ز فرهنگ گردان پرخاشخر
که یکسر ز بهر توای نامدار ‏ ‏ ندارند بر دل زمانی قرار
تو خود جای دادی درین برزکوه ‏ ‏ بتو مویه سازند اهل گروه
جهانجو همه رازهای نهفت ‏ ‏ بزابل زبان نامور را بگفت
چنین قلو ششش داد پاسخ بمهر ‏ ‏ گزین پس مپوش از فسون باز چهر
ابا او یکی رود را آور برو ‏ ‏ که بس کینه ورز است و بس زشت خو
مبادا که سازد دلیت را نژند ‏ ‏ تنت را در آرد بدام گزند
نپذرفت گفتار او گرد راد ‏ ‏ پریزاد دیگر بسی بیم داد
که مر هردوتان را در آرم زپا ‏ ‏ نمانم که مانید دیگر بجا
بگفت این و بر رفت بر آسمان ‏ ‏ که قلواد را آورد از نهان
سراینده نامه باستان ‏ ‏ ز قلواد زد این چنین داستان

بردن عالم افروز قلواد را نزد سام (م)

که چون راند بر ابرش تیزگام ‏ ‏ نشانی ندید از گو نیکنام
هوا بود از تابش آفتاب ‏ ‏ بر آن ریگ از پر فتادی عقاب
بسی راند که پیکر بادپا ‏ ‏ بناگاه شد چشمه سارش بجا
بناگه گوزنی بر آمد ز دشت ‏ ‏ بر آن نامور همچو صرصر گذشت
روان شد پی او چو آذرگشسب ‏ ‏ خرامنده او و شتابنده اسب
همی گفت با دل گزین بگذری ‏ ‏ که دارد درین دشت آبشخوری

چو لختی براند اسب را کامیاب ... پدیدار گردید از دور آب
سوی آب شد صید از آن بهر دشت ... ز رود رونده روان بر گذشت
چو آمد بر رود قلواد راد ... چنین با دل خویشتن کرد یاد
که باید نخست این گوزن دلیر ... فکندن به تیر اندرین آبگیر
وز آن پس نشستن بر رود آب ... برافروختن آتش تیز تاب
بنوعی پدید آوریدن خورش ... که تن یابد اندر خورش پرورش
بگفت و برانگیخت باره چه دود ... شتابان درآمد در آن ژرف رود
به آب اندر آمد چو شیر ژیان ... یکی موج زد رود ناگهان
جهانجوی در آب شد ناپدید ... کسی این شگفتی بگیتی ندید
ز هش رفت آن نامور سرفراز ... زمانی چو شد دیدگان کرد باز
ندید ایچ در زیر خود اسب جنگ ... نشستنگهی بد برافراز سنگ
شگفتی زمانی همی بد بجا ... زناگه برش شد یکی اژدها
خروشان و جوشان و آتش فشان ... از آن گشت قلوا چون بیهشان
بترسید و لرزید بر خود چو بید ... ز افراز ناگه صدائی شنید
که خواهی که از چنگ این اژدها ... تنت یابد ای مرد جنگی رها
ز عالم فسرده زیری یاد کن ... دل سام نیرم بدو شاد کن
که او را کنون جاست در بر زکوه ... ابا نامداران زابل گروه
ز گفتار تو ای جهانجوی مرد ... نپیچد روی و نبین روی کرد
ترا در جهان بر سر افسر کنم ... همی تختت از چرخ برتر کنم

وگر سر بپیچی ز نیبا بی رها — ز چنگال آتش فشان اژدها
پذیرفت قلواد فرخنده کام — که او را دهد شاه مانی به سام
همانگه پریزاد افسون نما — ازان سنگ بردش برون چو
زمانی بپرید هوا شد چو دود — بر قلوش و سامش آورد زود
پس از پرسش سام قلواد راد — بافسون نما گفت قلواد شاد
که امروز بخشی تو ما را امان — از ایدر شوی همچو عنقا نهان
به نیکی شوم سام را رهنما — که با تو نشستند بخلوت سرا
پری در پذیرفت این گفتگو — شد اندر هوا و نهان کرد روی
چو او شد جهان پهلو نامدار — بگفتا چه شد او بدین تیره کار
که افسون او مر مرا دست نیست — توانائی و کوششش دست نیست
بدو گفت قلواد کای رزمزن — همان به کزو در پذیری سخن
بشیرین زبانی و گفتار نرم — چو آمد زمانی سخن گوی گرم
بگویش که گر میل داری بجام — سوی مرغزاری بر آری مقام
ولیکن بشرطی که از کیش من — نگوئی سخن هیچ در پیش من
اگر گوید از دخت فغفور شاه — مکن یاد دیگر بهر چشمگاه
بگویش کزو چشم بر داشتم — بمهر تو اکنون سر افراشتم
چو ما را بدین منزل جان گداز — رساند به چشمه ساری فراز
بگویش که بر صورت آدمی — بر آرای رخ از پی خرمی
چو بینی بدانسان که خشم رخش — بنه نیزه ای باز ده پاسخش

بخلوت سرا چون شوی رام او ‌‌‌‌ ‌ بناگه بتابی رخ از کام او
جگرگاهش از تیغ کین چاک کن ‌ ز بیمش دل خویش را پاک کن
ز قلواد شد شاد سام گزین ‌ بگفتا که بر رای تو آفرین
دلم را هم ایدون بگفتت هواست ‌ ولی خنجرم پیش افسون نماست
بدو گفت قلواد کای نیک بخت ‌ مرا هست خنجر نهان زیر رخت
بیا دا که جادو برد زین گمان ‌ نیابیم ازان پس ز جنگش امان
بگفت و کمر از میان برگشاد ‌ بدست جهانجوی فرخنده داد
نهان کرد در زیر جامه دلیر ‌ د ز و شد برخ بخت جادو چو قیر
زمانی چو بگذشت ازین داوری ‌ پدیدار گردید ناگه پری
بدو گفت قلواد بشنو سخن ‌ برو نزد سام آن یل پیلتن
بنیر دگر کنون کام جوئی ازو ‌ در آری سوی مهر اش از مهر رو
فسونگر ز قلواد شد شادمان ‌ بیامد بر پهلوان زمان
جهانجو ز جا جست و بنشاندش ‌ بزمی همی سر برافراختش
وزان پس بدو گفت کای نازنین ‌ مرا بر سر منزلی دل نشین
گر انجا ز عشرت نشاییم سر ‌ به بینیم کام دل از یکدگر
کزین کوه الماس خسته دلم ‌ ز بیمش روان دل ز هم بگسلم
پذیرفت گفتارش افسون نما ‌ بردش بسر منزلی دلگشا
ازان پس بزد بال و زو شد نهان ‌ بیاورد گردنکشان را روان
جهانجوی قلواد و قلوش بهم ‌ همان شیر دل سام فرخنده چهر

برفتند با جادوی تیره کار ، خرامان بنزد یکی چشمه‌سار
بدیدند تختی نهاده بزر ، مرصّع سراسر بدرّ و گهر
یکی جشن آراسته چون بهار ، نشسته پری پیکران همکنار
مهیا در و چنگ طنبور و نی ، زهر سوی بر جا بتنگهای می
چو از ره رسیدند هر سه دلیر ، نشستند هر سه بر آن آبگیر
پریزاد بنشست از آنسو که خواست ، زجام دمادم غم از دل بکاست
ز ناگه نوا ساخته چنگ و نی ، چو خوشدل شدند آن دلیران ز می
جز ایشان کسی دیگر آنجا نبود ، نوا بود و سازنده آنجا نبود

کشته شدن عالم افروز بدست سام نرکار(م)

زمانی چو بگذشت از آن مهتران ، رسیدند در بزم گردنکشان
چو سرو سهی قد برافراختند ، بدان جشن خلوتگهی ساختند
شبانگه پریزاد از ناگهان ، شد از نزد سام و دلیران نهان
زمانی چه شد با رخی همچو شید ، بطرف چمن چون صبا در رسید
بگوهر نهان گشته تیره تنش ، پرستنده چندین به پیرامنش
بیامد بر سام و نیز نشست ، هماندگه بگرفت دستش بدست
چو بنشست بر جای افسون‌نما ، پرستنده قلواد قلوش زجا
چمان هر یکی چون گلستان شدند ، پرستندگان نیز پنهان شدند
پریزاد را مهر دل برفزود ، جهانجوی را تند از جا ربود

نشستیش جادو بر تخت زر — وزان پس بدو گفت کای نامور
ازان روی کردم بوصلت شتاب — که لب تشنه رخ بر نتابد ز آب
کنون جان بسپرده ام پیش تو — نرانم دگر حرف در کیش تو
بهر دین و آیین که خواهی بمان — ولی از پرهیخت دل بگسلان
پذیرفت ازو پهلو نامور — که بر تابد از مهر مردی سر
وزان پس بدو گفت کای خورزاد — زدیدار تو جان و دل گشت شاد
نخستین ترا گر چنین دیدمی — زگفتار تو سر نه پیچیدمی
بگفت و بر سینه اش کرد دست — سر خود بر پریزاد بنهاد پست
الف لام الف ساخت اندر زمان — شد او لام الف وار بر پهلوان
جهانجو نخست اندر آمد بمهر — ولی زود از مهر پرداخت چهر
ز زیر قبا تیز خنجر کشید — سراپای جادو بخون در کشید
فسونگر ز دل نعره ها بر کشید — که آخر مرا ساختی ناامید
ولی گر شوی همچو عنقا بجسم — رهائی نیابد سرت زین طلسم
دگر ره نیابی که بیرون شوی — بیکبارگی غرقهٔ خون شوی
ز مام و ز باب و ز خویشان من — بد آید ز تو یاد دار این سخن
بگفت این و بر زد یکی تیز دم — روانش روان از تنش گشت گم
سرش را ببرید سام دلیر — ثنا خواند بر کردگار کبیر
ازو سام یل چون ببرید سر — برآمد ز هر سو بنوعی شرر
گهی باد و گه آتش آمد پدید — یکی ویله زد و آهی کشید

بیفتاد از تخت بر جویبار   ز بیم سران دیلم نامدار
چنان گشت بیهوش آن شیر نر   که از خود نبودش همانا خبر
فتاده بروی زمین ناتوان   تو گفتی که در قالبش نیست جان
پس از ساعتی چون بیامد بهوش   زمین دید از تابش خور بجوش
جهانجوی قلواد و قلوش چو شیر   ستاده ببالین مرد دلیر
نه آن بزم دیدند آن تخت زر   پریزاده افتاده خونین جگر
شده هر دو را دیدگان پر ز آب   به برگ گل از مهر ریزان گلاب
چو برخواست از جا جهان پهلوان   شدند آن سه هژبر افگنان شادمان
جهانجو همه رازهای نهفت   بدان سروران در زمان باز گفت
وزان پس سه سالار پرخاشخر   پیاده نهادند زی راه سر
چو رفتند لختی جهان گشت گرم   ز خورشید تفسیده شد ریگ گرم
تو گفتی جهان سر بسر دوزخ است   بدان سروران ناله و آوخ است
بگشتند بسیار و راهی نبود   ز گرما بجز خود پناهی نبود
ز تن رفت نیرو و لب ناچران   سراسیمه در کالبدشان روان
چنین است کار جهان سر بسر   نه بینی بجز رنج از وی دگر

رها کردن فرهنگ سام را از طلسم عالم افروز (۱۳)

مر این سرکشان را در اینجا بمان   ز فرهنگ از این پس شنو داستان
سراینده داستان کهن   چنین گوید از نیره زاده سخن

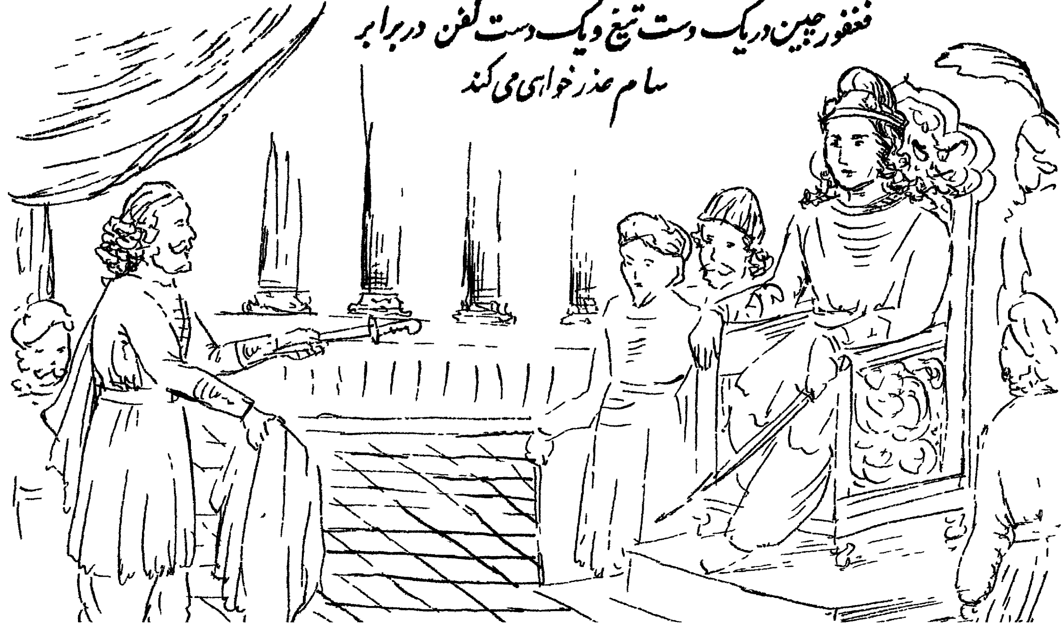
گرچون شد سوی دشت گُرد سپهر — بدان تا بیابد ز سامش خبر
بصحرائی افتاد او را گذار — که هرگز نبودی در آن قیروقار
ز اندیشه پنهانش بودی فزون — در از ریش افزون تر از چند چون
پیاده بره رفت هفتاد میل — همه دشت تیره چه دریای نیل
دلش از بر تابش خور بتافت — همان هم برین تشنگی را بتافت
در آن تشنگی آن یل کامیاب — ز پا اندر افتاد و شد سوی خواب
چنین دید در خواب فرهنگ گرد — که نزدش یکی نیک پی رهسپرد
شنیدم ز دهقان شیرین کلام — که او بود آدم علیه السلام
همان نیز پیش از گرانمایه سام — ز چین سوی ایران شوی بهر نام
سپهدار ایران و نام آوران — که چون در طلسم اندر آزغم نوان
چو شد سوی فرهنگ پرخاشجو — بمالید از مهر دستش بسر
از آن پس بدو گفت کی تیز بین — بسی رزم جوئی بمغرب زمین
شکسته شود چون طلسمات چین — به بینی رخ پهلوان گزین
چو پیدا گردی سوی دست راست — سبک ره سپر شو چنان کت هواست
درختی کشن شاخ مانند عاج — به بینی برش تیر مانند ساج
برافراز بال و به نیرو بکن — همانگاه بر روی هامون فکن
بجایش یکی لوح از سیم خام — به بینی بر افراز سنگ رخام
درو کنده خطها سراسر بخوان — هر آن چیز خوانی مکن غیر آن
که باشد ز یزدان بدان لوح اسم — جز این رسم نبود کلید طلسم

طلسمات را چون بهم بر زنی | ز نیرو دل و جان برو بر کنی
چنین گوی با سام نرم آزمای | که با رنج دوری مشو غم فزای
نگه کن گه سختی دل خود دژم | گرا ید بلا نیست او را چه غم
نه بینی الم چون زگشت سپهر | همانا نه بینی ز شادیش چهر
چو گردان برآرید تیغ ستیز | کنید از نم خون جهان رستخیز
همانا که یابید از دهر نام | تو هم تیغ کین را در آر از نیام
بگفت این و رخ را نهان کرد زود | برآمد ز جا دیوزاده چو دود
بدان ره که آدم نشان داد رفت | چو شیر دژ آگاه چون باد تفت
بدانجا یکی بد درخت بلند | رسید آن کسوارا فکن هوشمند
بیازید دست و بغل برگشود | به نیرو درخت از زمین کند زود
بینداخت بر روی هامون چنان | کز و شد دل گاو ماهی نوان
زناگه جهان شد پر از تیره گرد | وزیدی زمان تا زمان باد سرد
چو آن تیرگی از جهان رخ نهفت | رخ دیوزاده چو گل بر شگفت
بجای درخت جوان سنگ دید | زناگه یکی لوح از سیم دید
دران بود از نام یزدان ده اسم | کزان نامها بود برپا طلسم
سبک دیوزاده بیازید چنگ | مر آن لوح بر بود از روی سنگ
چو برخواند نام خداوندگار | برآسود از گردش روزگار
همانگه حصاری در آن روی دشت | بفرمان یزدان پدیدار گشت
بلندیش اندیشه ها رسته بود | درش بود آهن ولی بسته بود

سبک دیوزاده بشد سوی در | بلوح اندران کرد ناگه نظر
نوشته چنان بود در لوح باز | که ای شیردل مرد گردن فراز
فلان اسم برخوان که این بسته در | گشاده شود بر تخت بی خطر
چو برخواند نام خدای جهان | در بسته شد باز ناگهان
ستایش بسی کرد بر کردگار | وزان پس شد اندر درون حصار
زناگه یکی باغ خرم بدید | درختان او سرو شمشاد و بید
همی خواست زو بگذرد نامور | زناگه نهنگی بر آورد سر
دلاور بلوح اندران بنگرید | چنان بر نوشته بآن لوح دید
که مندیش از هیچ ای پیل مست | بزن بر سرش از غضب چوبدست
چو برخواند فرهنگ اندر زمان | بزد بر سرش چوبدست گران
وزان پس چو باد از بر آب جست | جهان گشت تیره دگر ره نشست
پس از تیرگی چون یکی بنگرید | زشادی همانگه زجا بر دمید
زپیش و زپس آتش افروخته | در آتش جهان سر بسر سوخته
بترسید بر اوج چون بنگرید | نشیمن بر افراز کوهی بدید
نوشته چنین بود بر لوح خام | که ای نامور مرد با نام و کام
چو آدم بناکام فرمان بهشت | بکوه سراندیب رفت از بهشت
زکردار خود بود بس پر ملول | شد از این دعا توبهٔ او قبول
تو برخوان سه باره باتش بدم | که تا گرد آتش سبک باره کم
وزان پس گذر کن باتش چو باد | که گردی زگشت فلک باز شاد

برافراخت سر مرد مهوش را — گذر کرد ز آتش بنام خدا
بیابانی آمد مر او را بپیش — که تا بیدن آب پنهانش پیش
دران دشت چون ساعتی ره برید — زناگه یکی پشته آمد پدید
برافراز پشته برافراخت سر — بر آنسوی بگماشت سوی نظر
یکی ژرف دریای جوشنده دید — دمادم چو تندر خروشنده دید
بیامد بنزدیک دریا کنار — نظر کرد بر لوح آن نامدار
نوشته چنان بود کان نام حق — گره بست یکسر جهان از سبق
چو برخوانی از روی دریای ژرف — ببینی یکی زورقی تیز شگرف
بزورق درآ همچو باد بهار — بدان تا بیابی ز دریا گذار
چو بر دادگر آفرین گسترید — همانگه یکی زورق آمد پدید
درآمد بزورق سرافراز راد — گذر کرد از روی دریا چو باد
دگر ره بدان لوح چون بنگرید — چنین بود کای پر درخشان چو شید
بر آن کوه الماس چون در رسی — از آنجا بگه خسته گردی بسی
بخوان اسم یزدان زمان دوا — چو بیلی رسد مرغکی از هوا
قدم پیش نه همچو شیر دلیر — بزودی بزن دست و پایش بگیر
که او اوج گیرد زند بال و پر — تو از کان الماس یابی گذر
همانگاه فرهنگ لب برگشاد — ز نام جهاندار بسیار کرد یاد
که ناگاه بنهفته شد روی شید — پدیدار گردید مرغی سفید
تنش بود همچون تن ژنده پیل — بر و چنگلش بود پیل دلیل

سوی پشت آورد میل از فراز — بر آمد ز جا مرد پی کار ساز
به چینی بزد دست و پایش گرفت — ندیده کسی در جهان این شگفت
بپرواز شد مرغ و پر برفشاند — ز الماس او را سبک بگذراند
بپیشش جا داد و خود برپرید — شد اندر هوا در زمان ناپدید
دگر ره سپر شد پل کامیاب — بدید اسب گردنکشان و غراب
گسسته لگام و نگون کرده زین — مر آن هر سه صرصر تک و بی نشین
سبک کرد شان زیر زین باز رام — پس آنگه پی سام برداشت گام
ازان روی سام یل و سروران — برفتند چون باد بر برکران
ندیدند راهی به پیش اندر آن — شد از تاب خورشان کمان چون سنان
بناگه فتادند بر روی خاک — بماندند در زیر دام هلاک
چو رفتند آن هر سه جنگی ز هوش — شنیدند از افراز هر یک خروش
گشودند چون دیده فرهنگ بود — که با فر و نیروی هوشنگ بود
لجام فرسها گرفته بدست — بر ایشان خروشید چون پیل مست
بجستند از جای نام آوران — سخن ساز گشتند از بر کران
سبک دیوزاده ز کار شگفت — هر آن چیز در پیش او بود گفت
مر آن نامداران فرخنده نام — بگفتند احوال خود را تمام
وزان پس نشستند بر بادپا — بر آمد سبک بارگیشان ز جا
ز ناگه ز چین راه را یافتند — سوی لشکر خویش بشتافتند
بدل یاد مهوش نهان میگرفت — ز ساقی می ارغوان میگرفت


فغفور چین در یک دست تیغ و یک دست کفن در برابر
سام عذرخواهی می کند

بستی همه راز خود باز گفت	دلیران بماندند ازو در شگفت
غو طبل شادی ز چرخ برین	چو در شد بنعم رفت آن شاه چین
فرستاد کار آگهی نامور	که آرد ز گردان زابل خبر
فرستاده رفت و بدانست راز	هم اندر زمان سوی او گشت باز
بگفتا ترا بخت بد گشت رام	که پیدا شد اندر جهان نام سام
شه چین غمین گشت با سروران	همانگه بر سام یل شد روان
بیکدست تیغ و بدستی کفن	بسی گشته نام آوران انجمن
چو آمد بر سام بگشاد لب	بگفت ای سرافراز والا نسب
بگردنده خورشید و رخشان قمر	به تخت بزرگی و تاج و کمر
که من از جهانسوز خنجر گذار	نیم هیچ آگه ازان کارزار
اگرچه مرا هست بیمر گناه	چو زینسان رسیدم درین بارگاه
سزد گر گناهم گو سرفراز	دگر یاد نارد ز بگذشته باز
جهانجو چو دیدش بدانسان نوان	گناهش ببخشید اندر زمان
وزان پس بدو گفت بر ساز کار	که باید شدن سوی ایران دیار
پذیرفت فغفور و شد باز جا	ز کارش نه سر بود پیدا نه پا
یکی داستان دگر گوش کن	طلسمات چین را فراموش کن

رسیدن نامهٔ منوچهر شاه نزد سام نریمان (م)

بگردش در آمد می ارغوان	دلیران زابل همه شادمان

وزان خوشدلی سام با آفرین — یکی بزم کرد همچو خلد برین
نشسته در آن بزم فرخنده نام — بیامد بر تخت بگرفته جام
تکش خان و فرهنگ و قلواد شیر — تمرتاش و قلوش گوش شیرگیر
دلی سام از هجر یار گزین — بسی بود زاندازه اندوهگین
نشسته در آن مجلس شاهوار — گرفته بکف جام گوهرنگار
پرستنده خوبان زرین کلاه — همه پای کوبان در آن بزمگاه
که ناگه خروشی درآمد ز در — یکی گرد با طوق و تاج و کمر
درآمد در آن بارگه همچو باد — دعا کرد بر سام فرخ نژاد
همانا که او همدم شاه بود — منوچهر از کارش آگاه بود
یکی نامه آورد نزدیک سام — ز شاه جهاندار فرخنده نام
چو بگرفت آن نامه را نامدار — بر آن کرد دینار و گوهر نثار
بزرگان آن بارگه سربسر — فشاندند بر نامه در و گهر
چو سام از پی نامه خواندن گرفت — ز دو دیده گوهر فشاندن گرفت
چنان زار بگریست سام دلیر — که از غم رخش گشت همچون زریر
که بوی شهنشاه بارای و کام — ازین نامه آید مرا بر مشام
سر نامه نام جهاندار بود — دگر شرح دوری دیدار بود
جهان بود گاهی پهلو نامدار — تو رفتی مرا تیره شد روزگار
بیامد ز مغرب زمین لشکری — ازان ناگشته ایران بر از داوری
سپاه است تا ناسه ره صد هزار — همه عادی و سرکش و نابکار

چنان دان که در شهر مغرب زمین — بود شاه شدّاد ناپاک دین
فسونگر ورا یاوری می کند — وزان دعوی داوری می کند
که جز من نباشد بگیتی خدا — منم خلق را در جهان رهنما
سپاهی فرستاد آن شاه شوم — گرفته به نیرو همه شهر روم
فزون نیست قدش ز سیصد ارش — چه گویم که چون باشدش یال کش
تو گوئی که در گنج اهریمن است — عمودش فزون تر ز نهصد من است
نشست است با ناز و آرام و کام — دگر یک شدید پلید است نام
بگیتی سپهدار شدّاد اوست — بدتر ز شیر دژآگاه پوست
سر آورد زور شهنشاه روم — گرفته ز پیکار آن مرز و بوم
دگر گرد املاق والانسب — کشیده است لشکر ملک عرب
کس از جده و طایف و از حجاز — همانا که از وی ندیده جواز
بشهر یمن سر بر افراخته — شهان را ز گیتی بر انداخته
هم از کشور ما گرفته بسی — ندیده چو او در گه کین کسی
همه سردوم قندهار و فرح — از و نیز پیوسته پر خون قدح
ز مرز هزاره گذر کرده است — همه مرز زیر و زبر کرده است
ز بلغار و کشمیر و کابل زمین — رسیده است ایدون بزابل زمین
فرو بسته بر شهریاران گذار — ابا جنگجو لشکر بیشمار
فراوان شهان زینهاری شدند — دلیران زابل حصاری شدند
چنان دید آمد و بیداد رای — که نیم سپه را گذارد بجای

دگر نیمه را از پی رزم و کین　　ز زابل در آرد بایران زمین
مرا بیست سازد ز تخت شهی　　برآرد بگردون کلاه مهی
گشایم کنون گنج آگنده را　　که خوانم سپاه پراگنده را
ازان رو همه ایران شده پرخروش　　ز املاک جنگی و گردان زوش
چو نامه بخوانی تو ای نامدار　　ز چین سوی ایران زمین ره سپار
که آمد برت نامهٔ من بسی　　ولیکن نیاورد پاسخ کسی
اگر دیر مانی بچین اندرون　　همه مرز ایران شود پر ز خون
بگیتی نه بینی دگر روی من　　مگر زانکه آئی دگر سوی من
بدادار دارندهٔ غیب دان　　که چون نامه نزد تو آید بران
ز چین سوی ایران بشو همچو باد　　که گردان ایران شوند از تو شاد
چو بر خواند نامه جهاندار مرد　　کشید از جگر بر یکی باد سرد
بسی شد دژم پهلو پاک دین　　فرستاد او نامه ذی شاه چین
چنین داد نزد شه چین پیام　　که باید سوی شاه شد بی کلام
ملک پیش حشمت جهان آبنوس　　شتاب آور و ساز کار عروس
که شاه جهان روی دارد بجنگ　　بمن تنگ شد روزگار درنگ
اگر بد بهبیند شه کامیاب　　کنم کشور چین سراسر خراب
نه پیچم سر از سوی فرمان شاه　　ندارم بگیتی جز او من پناه
شه چین که آن نامهٔ شاه خواند　　ز شادی بر آن نامه گوهر فشاند
همی گفت با دل که کارم رواست　　اگر سام زا یار گیری رواست

فرستاده گفتار یار گزین	بیارن گرد دیگر سالار چین
همی داد پاسخ جفاپیشه شاه	که برگو بدان گرد گیتی پناه
سر تو شود بر سپهر برین	هما نا خرامی با یران زمین
من از عهد و پیمان خود بگذرم	ره کیش و آئین تو بسپرم
فرستاده آمد بنزدیک سام	که گفتار شه را بگوید تمام
چو آمد شهنشاه بیدار رای	همانگه درآمد بخلوت سرای
بدستور گفتا مشو هیچ سست	که شد کام از لات عزی درست
رود سوی ایران زمین سام گرد	نماید با ملاق گو دست برد
پرید خت را ساز جائی نهان	سپه ساز بر سام نیرم جهان
وز آنسو فرستاده تیز گام	چو در شد بنزدیک فرخنده سام
سخنهای فغفور را یاد کرد	دل سام یل را از آن شاد کرد
سپهبد چنین گفت با انجمن	که اکنون برآمد همه کام من
ولیکن یکی مرد با هوش فر	که او را ز هر راز باشد خبر
بباید فرستاد از مرز چین	شتابان سوی شهر ایران زمین
که شه را رساند ز من آگهی	نماید بدو روز گار رهی
همانگاه فرهنگ برجست گفت	که گویم سراسر حدیث نهفت
نبودند در خواب چون این بمن	که پیش از جهان پهلو پیلتن
تو خواهی شدن سوی ایران زمین	بنزد منوچهر پاکیزه دین
که کینه ز دشمن نخواهی نخست	که جنگی را شود پای سست

چو بشنید سام نریمان نژاد / بسی آفرین کرد برگرد یاد
پس آنگه بهان پهلوان در زمان / یل پهلوان کرد دل شادمان
دبیران زرین قلم را بخواند / سخنهای نیکو بر ایشان براند
نخست آفرین بود بر ذوالجلال / که او داد مان فر و بال و یال
بنام تو ای شاه والا گهر / که جز تو نباشد بگیتی دگر
بدان ای شهنشاه باداد و دین / که برهم زدم یکسره مرز چین
بدیدم به نیکی رخ کام خویش / پریروی را ساختم رام خویش
چو آمد بمن نامهٔ شهریار / بپیچید گشتم پی کارزار
دگر رنج و سختی کش آمد به پیش / نوشت اندران نامه از خط خویش
چو شد نامهٔ نامور اسپری / بفرهنگ بسپرد پی داوری
ببوسید فرهنگ روی زمین / بگردنکشان برگرفت آفرین
وزان پس برون شد بجز گه چو باد / سوی مرز ایران زمین رو نهاد
چو بگذشت از رفتنش چار روز / بدانگه که بفروخت گیتی فروز
شه چین خبر شد که فرهنگ شیر / که او رفته است از پی دار و گیر
بدستور خود گفت کای مهربان / بکاخ پریدخت شو از نهان
بگیر آن سیه روی بد خوی را / براکنده کن بر مهش موی را
چو قمعش ببر در شبستان خویش / چو گنجش نهان کن در ایوان خویش
نقابش چو گوهر دل سنگ کن / سرایش چو غم بر دل تنگ کن
بپریوارش از چشم مردم بپوش / ز چشم بدانش همی دار گوش

زمین را ببوسید دانای راز — بدو گفت کای شاه گردن فراز
فلک گرد می از خاک راه تو باد — قمر گوهری از کلاه تو باد
اگر زانکه فرمان دهد شهریار — برون آورم مهره از چنگ مار
سرانجام اشارت کنی آن کنم — بپای سمندت سر افشان کنم
بدو گفت فغفور کای هوشمند — ندارم بجز تو کسی ارجمند
تویی محرم رازهای نهفت — خرد با شدت یار و تدبیر جفت
برو زود بشتاب کین کار تست — متاعی چنین در خور بار تست
چو دستور دستوری از شاه یافت — بقصر پریدخت در دم شتافت
چو نرگس پریچهره را یافت هست — سهی سرو را یافت بگرفت دست
ز خرگه برون برد چون مه میغ — چو گوهر نهان کرد در آب تیغ
چو گنجی به کنجی نهان ساختش — ز گلشن بگلخن در انداختش
چو آب خضر در سیاهیش برد — ز خرگه ابر سوی ماهیش برد
نهان کردش از چشم ماهی چو ماه — مهش رفت در زیر ابر سیاه

نهان کردن پریدخت را الحکم فغفور در سردابه و آوازهٔ مرگ او

فرو شد بزیر زمین ماه چهر — درخشنده گردید در زیر مهر
چو سایه روان رو بدیوار کرد — هم آواز خود نالهٔ زار کرد
بسردابه در زندگی کرد جای — به تنگ آمد از دل ز آن تنگنای

بری شد بملک سلیمان چو مور / جدا شد چو بهرام و در شد بگور
ز بس کو بزد بر رخ از غصه دست / ز آب رخش برق آتش بجست
بنفشه ز نسرینش آمد پدید / ز برگ گلش زعفران شد پدید
فرو شد به نیلی قصب آفتاب / نهان گشت در برگ نیلوفر آب
بر اندیشش دستور از آنجایگاه / چو آمد بنزدیک فغفور شاه
چنین گفت با او شهنشاه چین / که فردا نوا ساخت باید چنین
که از شاه چین خرمی دور شد / پریدخت مهروی رنجور شد
همان شب بخواب اندران دید سام / که بالاله رخ بود با ناز و کام
که ناگاه یکی پرده بس سیاه / در افتاد در روی آن نیک ماه
پریدخت شد در سیاهی نهان / بر آمد ز هر سو غریو و فغان
بجست از سرگاه سام دلیر / کنارش شد از آب چشم آبگیر
همانگاه خورشید بر زد علم / برون شد شب قیرگون از قلم
مقارن که بد محرم راز او / بهر نیک و بد بود دمساز او
بخواند و بنزدیک خویشش نشاند / از آن خواب با وی سخنها براند
دگر گفت بشتاب از ایدر بچین / خبرجوی از مهربانان گزین
مرا از پریدخت آگاه کن / همه روز اندیشه کوتاه کن
ز هر رو بنزد من آور خبر / کز اندوه شد گونه‌ام همچو زر
مقارن چو زی شهر چین کرد رای / بپرسید از خادمان سرای
که آن سرو گلروی چونست حال / کز و سام یل راست دل در ملال

بگفتند

بگفتند باوی که آن نوش لب — سحرگه تنش شد فروزان ز تب
کنون سوی او شد فراوان پزشک — که شد رانده از دیده همچون سرشک
مقارن چو بشنید گردید باز — همه رازها گفت با سرفراز
دژم شد رخ سام نیرم ازان — ببارید بر زعفران ارغوان
پرستش کنان پهلو کینه توز — بدرگاه دادار بودش سه روز
همی خواست بهبود آن دلنواز — همی گفت با داور کارساز
سیم شب چنان بد ز غم پهلوان — که جستی چو آتش ز هر جا زبان
چو گل روی با شرقی جهان گرد گشت — فلک روی این موبد زرد گشت
ز طاوس زر بو نگشت بنگر تو زاغ — گل سرخ بشگفت ازین سبز باغ
برآمد ز ایوان فغفور شاه — خروش خروشنده بر اوج ماه
ز تاریکی دور دلهای تنگ — فرو رفته آئینهٔ چین ز زنگ
برآمد غبار مصیبت ز موج — برآمد فغان جماعت باوج
کله بر زمین زد فرزنده ماه — فلک چاک زد جیب نیلی قباه
عروس سپهر از دل تابناک — ز طارم برافتاد بر روی خاک
برآمد بیکباره از چین خروش — تو گفتی که عالم درآمد بجوش
بخواری درآمد بصحرای غم — فرو رفت گیتی بدریای غم
برآمد غریو سمک بر سماک — شه شرق بنشست بر روی خاک
برآمد غریو از کهان و مهان — که ببریده شد بیخ عیشش از جهان
کجا رفت بانوی چین و ختن — پریدخت گلبوی سیمین بدن

دریغا که آن کبک طوطی خرام
شه چین بد روز برگشته بخت
ز خونابه چشم خیل و حشم
ز برنده موی کنیزان شاه
ز برکنده چشم پری پیکران
همه شهر با دام تر ریخته
چو لاله سمن عارضان غرق خون
جوانان ببر در گرفته پلاس
قضا را گرانمایه فرخنده سام
دران شب شرابی ز غم خورده بود
سحرگه چو از خواب نوشین بجست
بصحرا علم زد ز بهر شکار
زمانی درآن کوه و صحرا گشت
نشست ز آتش رخان باده افسرده خوا
بناگه خروشی رسیدش بگوش
بپرسید کین بانگ و فریاد چیست
سوار خطائی در آمد چو باد

برون رفت چون مرغ وحشی ز دام
نگون شد سر تاجبخش از پای تخت
بدریا در افتاد چرخ علم
همه چین زده حلقه مار سیاه
ز خونابه اشک مه منظران
همه خاک با خون برآمیخته
چو غنچه شده هر یک از خود برون
جها زانمانده درآن غم هواس
گو شیر دل پهلو نیک نام
می روشنش سرگران کرده بود
چو خور جهد بر کوه پور بست
دلی پر امید و سری پر خمار
فرود آمد آنگاه بر روی دشت
زمی مرهم جان آزرده خواست
بنوعی که آمد دلش در خروش
ازین گونه شیون در ایوان کیست
که سام ابقای تو جاوید باد

خبردار شدن سام از مرگ پریدخت

کرا امشب پریدخت حوری سرشت — بپرواز شد تا بباغ بهشت
همه خلق ازین غصه خون می خورند — ندانم که این غصه چون می خورند
برآمد ز سام نریمان خروش — دلش در بر از غم بیامد بجوش
چو خور بر زمین زد کیانی کلاه — چو مه بر درید آسمانی قبا
همه دست و ساعد بدندان بکند — بزد نعره و خویش را در فگند
فرو شد بخویش و درآمد بجوش — بری شد ز صبر و در آمد ز هوش
پس آنگه چه دریا ازان پهن دشت — خروشان و جوشان بچنین بازگشت
غریوان دل و خسته و دردمند — بایوان فغفور تن در فگند
زبس خاک ره کو ز سر برفشاند — کف خاک در زیر پایی نماند
همانگاه تابوت آن گلعذار — نهان کرده در دیبهٔ زرنگار
نهادند بر دوش شاهنشهان — سیه گشت یکباره روی جهان
چو بر تخته بردند بر روی تخت — ز ایوانش و بیرون کشیدند رخت
روان از پی نعش او دختران — روان کرده از دیده ها اختران
به پیش اندران سام شوریده دل — همه خاک ره کرده از دیده گل
ز مستی که از پای در می فتاد — ز پستی گهی پای بر در نهاد
گهی دست میکند و لب می گزید — گهی بر سر خاک و خون می طپید
ز سوزش در و دشت می شد کباب — ز اشکش دل سنگ میگشت آب
بفریاد می گفت کای کام دل — ربوده ز من صبر و آرام دل
چنین بود آیین و احسان تو — چنین بود آن عهد و پیمان تو

که تنها گذاری مرا در جهان
روی خود سوی سیر باغ جنان

نترسی ز داور پروردگار
نترسی ز آه من دل فگار

نترسی ازین چشم گریان من
نترسی ازین جان بریان من

که زینسان گذاری مرا ناامید
کجا داده بودی بوصلم نوید

همه جنگ و پیکار زان تو بود
تن سام یل میهمان تو بود

کنون چونکه رفتستی مرا زندگی
حرام است در دهر پایندگی

نه ایران نه بینم نه گردان شاه
نه تاج و نه تخت کیانی کلاه

چنان چونکه من سوختم از غمت
چو مونی شدم از غم ماتمت

دل مام من هم بسوزد بمن
چو پروانه بر گرد هر انجمن

بگفت و دگر باره نالید زار
همی گفت کای داور کردگار

برون کن روانم بفرمان خویش
که دارم دلی پر ز غم ریش ریش

مرا زندگی بهر او بود و بس
ندارم دگر زندگانی هوس

بگفت و روان شد پی نعش یار
نبود آگه از گردش روزگار

ازان پس که گردنفرازان عهد
بدخمه رساندند زرینه مهد

عروسانه مهدی ابا ساز زر
مرصع بیاقوت و در گهر

نهادند در دخمه بر روی تخت
بمهری در دخمه کردند سخت

سراسر ز دخمه برون آمدند
ز خون جگر غرق خون آمدند

پس آنگاه سام یل نامدار
برآشفت از گردش روزگار

بدیوانگی سر بصحرا نهاد
چو دیوانه در کوه و صحرا فتاد


۳۵م
انس گرفتن سام با وحش

روان رفته از کفر و فارغ ز [illegible] … برهی گشته از مهر و فارغ ز کین

بجز کوه [illegible] … بجز بچه گستش محرم راز نه

دران کوه و دشتها بجدی بگشت … که شد همنشین وحشی کوه و دشت

گهی با چرنده چراگر شدی … گهی با پرنده برابر شدی

گهی صحن میدان او تیغ کوه … گهی با گوزنان شدی همگروه

رمیده چو مرغ رمیده ز دام … درافشان چو صبح و خروشان چو جام

زهی دهر پرحیلهٔ پرفسوس … که گه سندروس است گه آبنوس

بدان ای جوان بخت روشن ضمیر … که چون مهره بازیست گردنده پیر

بدیشان که این مهره سندروس … روانست بر تختهٔ آبنوس

چو کارش دورنگی بود روزگار … تو یکرنگی از وی توقع مدار

بمیرد اگر پادشه گر گداست … کسی کو نمیرد نمیرد خداست

درآمد درین موج دریای دل … برون آی از ورطهٔ آب و گل

جواهر فروشان جان را ببین … بضاعات دریادلان را ببین

وزان پس بدرگاه پروردگار … روان شو چو مردان به روز نگار

که جز وی نباشد کسی یار ما … بود بر دو گیتی نگهدار ما

وگرنه ز ابلیس وارونه کار … نیاریم رستن ز روز شمار

کنون آمدم بر سر داستان … سخن بشنو از گفتهٔ باستان

عاشق شدن قمرتاش بر پریوش خاقان چین (م)

چو بیمار لعلت شدم کام بخش | که باشند خوبان همه کام بخش
پرینوش چون این سخن را شنوید | بابرو گره زد و سر اندر کشید
ز دنبال نرگس بیفشاند زهر | ز تندی بدو گفت از روی قهر
که ای خام گفتار بیهوده مرد | ز گرمی نداسته گفتار سرد
چه سودایت افتاده اندر دماغ | که خواهی برافروزی از مه چراغ
ز نورم نه بینی بجز تیره دود | ندارم تو را میل گفت و شنود
ز تندی سر و پای او بنگرید | جوانی چو سرو خرامنده دید
بگلزار او سایه افکنده مهر | چو گلبرگ افروخته پاک چهر
دمیده بنفشه بگرد گلش | تو گوئی بگل تکیه زد سنبلش
پی مور بر آبگینش بدید | و یا بر رخ لاله عنبر دمید
همان مشک بر ماه گشته نشان | برخسار گل گشته عنبر فشان
نیامد بچشمش چنان روی و موی | ز معزوری حسن تابید روی
دگر ره قمر تابش پوزش نمود | نیاز بیای فروزش نمود
شکرلب سر درج گوهر گشود | بناز و کرشمه زبان برگشود
مزن دم که تو نیستی مرد عشق | نداری برخسار خود گرد عشق
نشان محبت دگرگون بود | که رخ زرد و خونابه گلگون بود
تن عاشق زار باشد نزار | همی صبر بایدش درمان کار
ندارد امان هر که او عاشق است | همه زهر خوردن برو لایق است
بدینگونه بسیار سر شد بباد | که دادند جان و نکردند یاد

تو امروز دیدی یکی چهر من ‌ ‌ ‌ چنان گشت پیدا تو مهر من
شبی را بپایان نگردی بروز ‌ ‌ ‌ ندیدی دمی خانه شعله سوز
تو خامی که سودا چنین پخته بر ‌ ‌ ‌ غرور از تن خود نپرداخته
مبادا بدینگونه بنیاد کس ‌ ‌ ‌ که عاشق شود کام جویک نفس
بگفت و بگرداند رخ ماپری ‌ ‌ ‌ روان شد بمانند کبک دری
قمرتاش پیچان بماند بجا ‌ ‌ ‌ فرو ماند از گفت آن دلربا
خجل شد ز گفتار و کردار خویش ‌ ‌ ‌ که آمد شگفتی مرا کار پیش
نشد تا کند صبر درمان خویش ‌ ‌ ‌ نگهدار باید ز غم جان خویش
قمرتاش برگشته آشفته دل ‌ ‌ ‌ نه دل در برش بود نه دل گسل
شب و روز می گشت دوشش بسر ‌ ‌ ‌ ز غم سوخت و میریخت خون جگر

بیرون بردن رضوان پریدخت را از سرداب و گرفتار شدن هر دو بدست ابرها

از انسو پریدخت سیمین عذار ‌ ‌ ‌ گرفتار هجران در آن چاه سار
دلش پیش سام و غمش پیش دل ‌ ‌ ‌ ز خون جگر پای مانده بگل
حکایت همی کرد از بخت خویش ‌ ‌ ‌ ز تنهائی و هجر دل گشته ریش
مرا کاش خوبی نداده خدا ‌ ‌ ‌ دگر با او یارم نکردی جدا
بدینسان گرفتار با ساز و سوز ‌ ‌ ‌ چو پروانه گردیده ام دلفروز
کجا باشد آیا جهاندار سام ‌ ‌ ‌ که شد صبح امید او همچو شام

مگر رفت او سوی ایران زمین امیدش ببرید از ملک چین
ندیدیم ما هر دو کامی ز هم مگر درد و اندوه و هجران و غم
همی گفت و میزد بر رخسار دست ز درد و غم و هجر گردید پست
که ناگاه بانگیش آمد بگوش که ای ماه پیکر چه داری خروش
مخور غم که یارب ترا غم مباد فزون باد شادی ترا کم مباد
مباد از گردون ترا محنتی که در درج خوبی توئی قیمتی
هم اینجا بود سام نیرم نژاد ترا هیچ از درد جز دل مباد
که او هم گرفتار هجران تست بیاد تو پیوسته گریان تست
بدین نازنینی که اکنون توئی مثالی نداری خود از نیکوئی
نباشد بحسن تو هرگز پری پری را دل و دین بغارت بری
چرا گریه داری تو برکار خود همی زرد سازی تو رخسار خود
ترا صد هزاران ولت پای بند تو دل را باندوه چندین مبند
پریدخت بشنید این گفتگوی نگه کرد و دیدش یکی ماهروی
در آن کنج سردابه شمعی بدست دو چشمش دو جادوی نیمست
بپوشیده دیبای چینی در برش بگوهر فرو بسته موی سرش
برخسار رخشنده تابنده ماه دو گیسو چو شبهای هجران سیاه
لب گوهر و درّ درو ناپدید تو خورشید گفتی شد آنجا پدید
پریدخت گفتش که تو کیستی بدین خوبی اندر پی چیستی
چو بست است در از کجا آمدی چه جوئی در اینجا چرا آمدی

چه ماهی تو وازکه داری نژاد — که کردی تو از سام فرخنده یاد
زمین را ببوسید آن ماهروی — بدو گفت کای ماه زنجیر موی
منم دختر پادشاه پری — ولی هستم از جان ترا مشتری
مرا نام رضوان بود در جهان — همه رازها دارم اندر نهان
شبی بر سر چشمه لاجورد — نشسته بدم با دلی پر ز درد
دلم بود در فکر و اندوه تو — ز بس درد بسیار چون کوه تو
که آواز گریه رسیدم بگوش — که بر چرخ گردون رساندی خروش
کسی مویه کردی همی زار زار — همه رازها را از آن گلعذار
که آن سیمتن رفت در زیر خاک — تن من ازین غصه گردید چاک
چگونه نگه کردم اندر کنام — بدیدم سپهدار فرخنده سام
برهنه تن و موی سر بُد دراز — همی کرد ناله بسوز و گداز
بپرسیدم او را که این گریه چیست — نباید برین پهلوانی گریست
بمن داستان را سراسر بگفت — که از درد او مانده ام در شگفت
چو آگاه بودم ز کردار تو — ز سردابه و گریهٔ روز تو
همی گفتم او را که چندین مزار — که زنده است آن ماه سیمین عذار
نیامد ز من باورش پهلوان — همی گریه می کرد از غم نوان
نشاندم ورا بر سر چشمه سار — که آنجاست مارا کنام و قرار
وز آنجا رسیدم کنون پیش تو — بدان تا بدانم کم و بیش تو
کنونت اگر آید ره پهلوان — رسانم ترا شاد و روشن روان

پریدخت از و این سخن چون شنید ‌ ‌ ‌ بمانند غنچه دلش بشگفید
چو بشنید نام سپهدار سام ‌ ‌ ‌ برو روز روشن شد آن تیره شام
ز رضوان نشانش بپرسید باز ‌ ‌ ‌ همه باز گفت آن بت دلنواز
همانشب ورا برد از آنجا پری ‌ ‌ ‌ که کوتاه سازد همه داوری
روان شد سوی چشمهٔ لاجورد ‌ ‌ ‌ بدان تا ببیند رخ شیر مرد
چو نزدیک آن چشمه سار آمدند ‌ ‌ ‌ بدیدار آن نوبهار آمدند
که بر خواست ابری بمانند قیر ‌ ‌ ‌ گریزان شد از آن ابر در بیشه شیر
غریونده مانند ابر بهار ‌ ‌ ‌ گرد و تیره شد چهرهٔ روزگار
جهان گشت لرزنده زان تیره ابر ‌ ‌ ‌ که کر شد از آن نعره گوش هژبر
پریدخت از آن نعره ترسید سخت ‌ ‌ ‌ بلرزید مانند برگ درخت
سراسیمه شد جان آن هر دو تن ‌ ‌ ‌ بماند رخ زرد و لرزان بدن
یکی دست از آن ابر آمد برون ‌ ‌ ‌ سر دست مانند روئین ستون
بناخن بمانند چنگ پلنگ ‌ ‌ ‌ که از بیم او آب گشتی نهنگ
گریبان آن هر دو دلبر گرفت ‌ ‌ ‌ بماندند آن هر دو زان در شگفت
برون برد آن هر دو را تیره ابر ‌ ‌ ‌ خروشان و جوشان بسان هژبر
چنین تا سه ساعت در ابر فلک ‌ ‌ ‌ همی رفت و ترسنده گشته ملک
پس آنگه بسوی نشیب آورید ‌ ‌ ‌ بدان هر دو دلبر نهیب آورید
پریدخت و رضوان گشادند چشم ‌ ‌ ‌ یکی دیو دیدند پر کین و خشم

بپایان جلد اول